



مقدمه.

اسارت زیباست ..  
اگر در بند جثه عشق باشی ...

اسارت زیباست ..  
اگر در بند دل یار باشی ...

اسارات زیباست . .  
اگه دل و جثه رو به اسارت دچار کنی ...

رمان اسیران جثه و دل ..  
داستان دو خواهر دوقلو .. که اسیر دوبرادر عجیب و قدرتمند میشن ...

ژانر رمان .تخیلی و عاشقانه و صحنه دار

نویسنده .نوشین .ن

پایان رمان .خوش

## به نام خدا

\*\*\*نینا\*\*\*

داشتیم با نیلا میرفتیم سمت ترمینال که بریم تهران ....

اخه منوخواهر دوقلوم نیلا اهل مازندرانیم...

اها یادم رفت خودمونو معرفی کنم من نینا نادی و خواهر دوقلوم نیلا نادی هستیم پدرومادرمون دوسال قبل تویه تصادف ازدنیا رفتن ومنو خواهرم شدیم تنها یاور های همدیگه و برای اینکه بتونیم از خودمون مراقبت کنیم رفتیم کلاس تکواندو والان بعد دوسال با تلاشو پشتکار زیاد دان ۲ هستیم ولی من چون مشکل قلبی دارم نمیتونم زیاد مبارزه کنم وبیشتر نیلا مبارزه میکنه ولی خوب وجود منم غنیمته تو همین فکر بودم که با صدای یه خانوم به خودم اومدم

خانومه:بخشید دخترم میدونی خیابون ستاره کدوم طرفه؟؟ تا اومدم جوابشو بدم دیدم نیلا نیس وای خدا خواهرم کو؟؟

تا اومدم به خودم پیام یکی جلو دهنمو گرفتو کشیدم تو تاریکی... داشتم سخته میکردم ...

ولی به خودم امید میدادم ....

قلبم فشرده شد .....

وای خدا الان نه .....

کمکم از فشار رو قلبم کم شد دستشو گاز گرفتم که دستشو از روی دهنم برداشت اومدم بهش حمله کنم که یه بوی تیزو زیر بینیم حس کردم وبعدتاریکی مطلق



دویدم از باغ خارج شدیم ما می دویدیم و سگ هاهم دنبالمون از صدای پارس سگا و دوتا از اون ادم هایی که مارو گرفته بود هم اومدن دنبالمون داشتیم میدویدیم که نیلا گفت: نینا اون روستا رو میبینی اونجا؟  
\_اره

\_تنه راه نجاتمون اینه که بریم اونجا  
\_این غیر ممکنه چجوری بریم ته اون دره؟  
\_باید بپریم

\_دیونه شدی؟؟؟ محاله زنده برسیم پایین  
\_نینا تنها راهمونه بهم اعتماد کن  
\_باشه .

راهمون رو سمت دره کج کردیم یه دره عمیق تقریبا با ارتفاع ۱۰ متر که پایینش یه روستا بود که به نظر میومد متروکه هم باشه

ولی به قول نیلا تنها راهمونه

به لبه پرتگاه که رسیدیم نیلا منو ول کرد و رفت سمت سنگ صافی که اونجا بود خدارو شکر سنگه خیلی سنگین نبود سریع پرید رو سنگه و منم کشوند رو سنگ نشستیم و سر خوردیم پایین اینجوری درصد زنده موندنمون بیشتر میشد برگشتم پشت سرمو نگاه کردم دیدم سگا وایسادن و پارس میکنن و صاحباشون هم مارو نگاه میکنن

یه لحظه چشم سیاهی رفت قلبم کند شد اه لعنت به این بیماری مزخرف. داشتم بیحال میشدم که سنگ به یه جای برخورد و وایساد به زور چشمو باز کردم که دیدم دقیقا جلوی روستا

متوقف شده نیلا با خوشحالی برگشت سمتم و گفت: بابا شان....

نینا..... نینا .... حالت خوبه؟؟؟؟..... نینا!!! باتوام

به زور بلندم کردو دنبال خودش کشوند حالم هر لحظه بدتر میشد.

فقط تو لحظه های آخر متوجه صحبت کردن نیلا بایه پسر شدم و قرصی که بهم  
داد و دیگه هیچی یادم نیست.

\*\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*\*

با دیدن دهکده خوشحال شدم ...

برگشتم سمت نینا...

بابا شانس آوردیدم نینا .....

نینا حالت خوبه ؟

نینا با توام به زور بلندش کردم و هر لحظه حالش بدتر میشد ....

اشک تو چشمام جمع شده بود....

تو این دهکده هیچ کس نبود که کمکمون کنه ....

همه ی خونه ها ....

دراشون بسته بود ...

بیشتر خونه ها خراب شده بودن ...

وای خدا این دهکده انگار جن زدست ....

پرنده پر نمی زد...

تنها راه نجات خواهرم فقط پیدا کردن یه خونه و کمک یه شخص بود ...

از خرابه ها می گذشتیم ....

کسی نبود ازش کمک بگیرم ...

بدنم حسابی درد میکرد .....

نینا نیمه هوشیار شده بود...

دلم میخواست از این همه مصیبت داد بکشم.....

به ته دهکده رسیدیم ....

یه ویلای تازه ساخت بزرگ که صدای آهنگ ازش بیرون میومد و یه ماشین شیک  
جلوی ویلا پارک بود نشون از سکنه بودن خونه رو میداد.

نینا تحمل کن آبجی .....  
فکر کنم کمک پیدا کردم  
به طرف در ویلا رفتم ....  
شروع کردم به در زدن و آیفون زدن.....  
پسری از داخل خونه بیرون اومد....

با دیدن ما پشت درهای میله ای ویلا ،،،، به طرفمون دوید...  
نزدیکمون شد ...با نگاه عجیبی بهم خیره شد .....  
خدایا خودت مواظبمون باش....  
پسر ، چی شده چی کمکی میتونم بکنم ؟  
با چشمای اشکی شروع کردم به التماس  
آقا خواهرم حالش خوب نیس ، بیماری قلبی داره .....  
پسره معطل نکرد و در ویلا رو باز کرد .... نگران نباش برادرم دکتره....  
الان بهش میگم بیاد و معاینش کنه.....  
با کمک پسره به طرف ویلا حرکت کردیم .... دلشوره ی عجیبی داشتم ....ولی چاره  
ای نبود.....  
باید حال نینا خوب میشد.....

داخل سالن ویلا شدیم ،یه خونه ی شیک و رویایی بود.....

اما حس خوبی بهش نداشتم....  
رو نزدیک ترین مبل نشستیم....



نینا رو خوابوندیم رو مبل....  
از کیف نینا قرصی درآوردیم

پسره متوجه شد و بلند شد از رو میز لیوان آبی ریختو داد .....

به زور به نینا خوروندم .... نگاه خیره ی پسره روم کلافم کرده بود ....  
تا متوجه کلافگیم شد.... نشست

گفت : شما کی هستید ؟چه اتفاقی براتون افتاده؟  
میدونستم برا کمک به ما شک کرده و توضیح میخواد ....  
من اسمم نیلاست . خواهرمم نینا ...

تو ترمینال ما رو بی هوش کردن .... یه جای این اطراف به هوش اومدیم ....  
از دست اونا به زور فرار کردیم ،مجبور شدیم از دره بپریم و خودمون رو به دهکده  
برسونیم.....

هیچ کس نبود بهمون کمک کنه ،،،، خواهرم بخاطر مشکل قلبش از حال رفت و از  
دور ویلا و ماشین رو دیدم اینکه مزاحمتون شدم.....

حاضرم قسم بخورم چشمای سیاه و خشن پسره برقی زد .....  
سرمو پایین انداختم و گفتم ... گفتین برادرتون دکتره ؟کی میاد ؟  
پسره نگاهشو از من کشید و به ساعت نگاه کرد .... الان می رسه ولی بازم بهش  
میزنگم.....

میشه اسمتون رو بدونم ؟

من شایانم

نگران خواهرم بودم....

سروضعمون اشفته بود....

اما نگاه پسره ازم برداشته نمیشد...

طاقت نیاوردم و پرسیدم: چرا بهم زل زدید؟

+نمیتونم بهتون اعتماد کنم ، از کجا معلوم شما راست میگوید و خواهرتم واقعا مریضه؟

چشم غره ای بهش رفتم....

واقعا همچین فکری راجبمون کردین؟

+اهووم ، زموئه ی بدی شده ، نمیشه به کسی اعتماد کرد ....  
بدون اینکه بذاره من حرفی بزنم . گوشیشو برداشت و مشغول شد باهاش ، چند دقیقه بعد..

صدای مکالمش .... به کسی انگار میگفت دو دختر اومده خونه.....  
مکالمش که تموم شد با اون چشمای خشنش دوباره خیره شد بهم و گفت. برادرم بود .... نزدیکای خونس....

الان میاد و خواهرت خوب میکنه!!!!

از حرفی که باشیظنت زد خوشم نیومد.....  
دلم میخواست ،نينا رو به هوش بیارم و هرچه زودتر از اینجا بریم....  
لیوان شربتی رو سینی جلوم گرفته شد ....  
مشکوک به لیوان نگاه کردم....  
پوفی کشید و گفت : چیزی توش نریختم .مهمونی پذیرایی واجبه....  
بخشیدی گفتمو لیوان رو برداشتم .. جرعه ای ازش خوردم ...  
شایان رو مبل نشست و دوباره بهم خیره شد .....

با باز شدن در سالن به عقب برگشتم  
پسری تو سن و سال شایان وارد شد...  
ترسیده بلند شدم....  
پسره سر تا پامو نگاهی انداخت ....  
سلام آرومی گفتم .  
+سلام خانوم . اشاره به نینا ، خواهرتونه؟  
\_بله لطفا معاینش کنید ...مشکل قلبی داره.....  
به طرف نینا اومد ... معاینش کرد و گفت دختر خوشگلیه .....  
تو هم خیلی خوشگلی ،ولی به درد من نمی خوری!! برادرم برات مناسبتره....  
بعد هر دوتا برادر زدن زیر خنده .....  
ترسیده بودم .... نمیتونستم هضم کنم حرفاشو....  
آب دهنمو با صدا قورت دادم ک. بیشتر خندیدن .....  
نینا رو بلند کردم باید از اینجا میرفتیم  
پسرا تا متوجه شدن قصدمو.... عصبی شدن و نداشتن....  
شایان : چیکار میکنی؟ اینجا هیچ کس نیس بهت کمک کنه...  
با گریه داد کشیدم و گفتم شما هم کمک نمیکنید و با حرفاتون میترسونید منو  
من بهتون پناه آوردم .... خواهرم بیهوشه .... مشکل قلبی داره.....  
رو مبل نشستمو شروع کردم به گریه....  
پسره . فقط یه راه داره برا اینکه حال خواهرتو خوب کنم ؟  
با چشمای اشکی خیره شدم تو صورتش که گفت:  
باید با ارزشترین چیز تو زندگیت رو بدی!!!  
با تعجب بهش نگاه کردم ....  
من چیزی ندارم به شما بدم ....

ولی قول میدم ، پول معاینه و قرص هارو بدم....

پسرا زدن به خنده که ،شایان گفت ،نشیدی تو بیابان یه لنگه کفشم غنیمته؟  
الان برا نجات دادن قلب کوچولوی خواهرت ... به هر چیزی که داری چنگ بزنی

....

ناباور بهشون زل زده بودم ... اینا ازم چی میخواستن؟

شاهین.الان چی داری بدی؟ تا حال خواهرتو خوب کنم؟ میدونی قلبش داره کندتر  
میشه .... یهو دیدی ایستاد ...

کنارش زانو زدم .نه تو رو خدا ،کمک کنید ،هرکاری بگید میکنم....

شایان به کمرم دست انداخت و بلندم کرد .... چقد پول داری؟

یادم افتاد پول تو کیف من بود .... کیف منم از ترمینال کنارم نبود .... به کیف نینا  
نگاه کردم .. چیز به درد بخوری نبود....

با ناراحتی رو زمین نشستم ....

شروع کردم به گریه کردن ....

شایان کنارم نشست و گفت درحال حاضر با ارزشترین چیز ، خوش اندامیته....

تازه اگه دختر باشی ، وگرنه بیشتر از یکبار ارزشی نداره!!!

سیلی محکمی بهش زدم ... نمی خوام کمکمون کنید .... ما از اینجا میریم...

شاهین .باشه برید ... دوباره تکنون خوردن خواهرت مساوی با سخته و ایستادن قلب

..

چون امروز خیلی ترسیده و خیلی دویده....

حالا هم تو بلندش کن و کارو یکسره کن..

حال عجیبی داشتم .... من چیکار باید میکردم ....غرورمو شکستم و دوباره

التماسشون کردم ..

شایان با این چیزا دلمون به رحم نمیاد ... خواهرت با پول یا با دادن بدن نازت خوب

میشه . . .

—اون خواهر دوقلومه ،بجز اون کسی رو ندارم.....

شاهین ،برا همون باید نجاتش بدی .

برادرم نگاه آرزوی هر دختریه .... اما آرزوی تو نباشه ...

چون تو داری جون خواهرتو نجات میدی..

به نینا نگاه کردم . خواهر قشنگم رنگ پریده شده بود .... قلب کوچولوش چیزیش

بشه من میمیرم ... هیچی تو دنیا با ارزش تر از ابجیم نیس....

\*\*\*شایان\*\*\*

خیلی از دختره خوشم اومده بود خوشگل و خوش اندام کدوم ادم عاقلی از همچین  
لعبتی میگذره

وقتی برای نجات جون خواهرش بهم التماس میکرد دلم براش سوخت ولی برای  
رسیدن به خواستم نباید. راضی میشدم

وقتی ساکت شد مشخص بود دودله بهش ذل زده بودم که سرشو بلند کرد وچش تو  
چشم شدیم دریای چشاش طوفانی شده بود با فرو ریخت اولین مروارید از چشاش  
باشه ی نا مفهومییم از ته گلوش خارج شد

شاهین:تصمیم عاقلانه ای گرفتی .....بعد روبه من ادامه داد تا تو از خانوم پذیرایی  
کنی منم خواهرشو معاینه میکنم  
-باشه.

به سمت نیلا رفتم بازو شو گرفتم وبلندش کردم .....سعی کرد  
بازو شو از تو دستم دربیاره

+ولم کن تورو خدا بزار پیش خواهرم باشم .....هروقت خواهرم به هوش اومد اونوقت  
باهات همخواب میشم

-عه زرنگی؟اومدیمو بعد با خواهرت فرار کردین اونوقت چی؟؟

+خوب من از کجا مطمئن باشم که خواهرمو خوب میکنین؟

-اصن یه کاری میکنیم

+چیکار؟؟؟

-موقعی که منو تو رابطه داریم برادرم خواهرتو معالجه میکنه واگه خواهرت بهوش  
نیومد من دوباره تو رو ازاد میکنم

+منظورت چیه ازادم میکنی

-اول بگو ببینم تو خواهرت دخترین یا نه؟؟

+خوب معلومه که دختریم

-خوبه اینجوری اسیرم میشی .

+منظورتو واضح بگو

-واضحه .منو برادرم پرده هر دختری رو بزنیم اون دختر اسیرمون میشه

+چجوری؟؟

-خودت میفهمی.

نیلا

ترسیده بودم ....  
میخواستم از اونجا فرار کنم ....  
نینا کاش زود به هوش بیایی گلم...  
خدایا کاری کن....  
به کنار نینا رفتم فکر میکردم با صدا کردنش ،بیدار میشه و محتاج پسرا نمیشم....  
با گرفتن بازو هام توسط شایان ، انرژیمو از دست دادم و امیدم ناامید شد...  
شاهین آمپولی آماده کرد و گفت میخوای بمیره یا نجات پیدا کنه ؟  
چشم های پرالتماسمو بهش دوختم....  
نمیدونم تو چشمام چی دید که سرشو به طرف نینا کرد و گفت چاره ای نیس، باید  
برادرمو راضی کنی .... وگرنه کاری نمیکنم.....  
یخ زدم .... اینا چرا انقد بی رحمن.....  
با کنده شدنم از زمین ... تو بغل شایان اسیر شدم.....  
به طرف پله ها رفت ....  
نگاهم به خواهرم بود ....  
ارزشش رو داشت !!آره خواهرم ارزش قربانی شدنمو داشت.....  
به طرف در اتاقی رفت ... وارد شدیم....  
تن یخ زدم شروع کرد به لرزیدن....  
شال و مانتومو از تنم درآورد....  
هنوزم نگاهش رو خودم زوم بود ...  
اشکامو پاک کردم ....  
میخواستم گریه کنم ،بخاطر ابجیم فدا کاری میکردم....  
نباید با اشک ریختم ،منت میداشتم ....  
اشاره کرد شلوارمو در بیارم ..... با دستاس لرزون ،شلوارمو درآوردم ....



خودشم لخت شد ....  
به طرف حموم رفتیم.....  
زیر آب گرم با لمس بدنم حس سرد و گرم رو میچشیدم.....  
از ارومیم تعجب کرده بود .... دوباره به چشمام زل زد .... لباشو رو لبام گذاشت  
...نفسم بالا نمیومد .....  
با فشار آوردن رو سینم مجبورم کرد باهاش همکاری کنم .....  
ازم جدا شد و گفت ، خیلی خوشمزه ای دختر خوب ....  
پشتمو کردم بهش شامپو رو برداشتم ... رو دستم ریختم .... باید تا میتونستم این  
اتفاق رو عقب مینداختم ....  
دستم و به موهام کشیدم و مشغول شستن موهام شدم از پشت چسبید بهم و  
گفت.... بذار من کمکت کنم عزیزم ....  
برادرم تا صدای جیغتو نشنوه آمپول رو نمی زنه به خواهرت .....  
با ترس بهش نگاه کردم ،،، قد بلند و اندامی بود .... کنارش مثل بچه به نظر میومدم  
،فشار آب رو بیشتر کرد و موهامو با بدنم شست .... خودشم دوش گرفت ....از حموم  
اومدم بیرون ..... با حوله ای که داد تنمو خشک کردم.... دوباره بهم چسبید ..... با  
یه دستش سینمو نوازش میکرد.... با دست دیگش بدنمو میمالید.  
به هر جای که دست میکشید تن یخ زدم داغ میشد و دوباره یخیشو حس  
میکردم....  
بلندم کرد .... پاهام ناخوداگاه دور کمرش حلقه شد ....  
آه مردونه ای کشید .....لبامو شروع کرد به خوردن و مکیدن .....  
رو تختش نشست و منو خوابوند ... روم دراز کشید .....  
حالا انگار به فداکاریم به ابجیم ...ته کشیده بود .....  
شروع کردم به دست و پا زدن....  
لباش رو لبام اجازه ی جیغ کشیدن رو بهم نمیداد ....  
دستشو بین پاهام برد....

سنگینی بدنش نمیداشت فرار کنم  
آروم تو گوشم گفت به خواهرت فکر کن و آروم باش ....  
دیگه مال منی .... اندامت همون جوریه که دوس دارم .... تو مال من میشی اوووووم  
... اسیر دوست داشتنی من ....  
با حس چیزی وسط پاهام .... ترسیدم ....  
شروع کردم به التماس .. تو رو خدا ولم کن ..... شایان .....  
جونم خانومم .... جوووونم صدام کن .....  
با اولین فشار .... جیغ بلندی کشیدم ....  
فشار های که بهم وارد میکرد ..... درد وحشتناکی میکشیدم .. صدای جیغام بلندتر  
میشد .. با آخرین فشار ، گرمی چیزی رو حس کردم ..... و جیغ بلندی کشیدم  
.....  
اشکام رو گونه هام ریخت ..... دیگه همه چی تموم شد .....  
دیگه با ارزشترین دارایم تموم شد ....  
شایان بی رحمانه توم ضربه میزد و ناله های بلند من هیچ اثری روش نداشت ....  
با شهوت بهم دوباره نگاه کرد .... چشمام رو بستم تا چشمای سیاه و خشنش رو  
نبینم .....  
با مکیدن سینه هام آه غلیظی کشیدم ..... ایندم تباه شد .... قربونی هوس یه مرد بی  
رحم شد ....  
با جدا شدنش از من فکر کردم کارش تموم شده .... چشمامو باز کردم ..... بلندم  
کرد ..... نگاهم به ملافه ی خونی افتاد ....  
حسرتی تو دلم نشست ....  
پشتم که به دیوار سرد چسبید ، به خودم اومدم ....  
با یه حرکت دوباره واردم کرد که جیغ بلند دیگه ای کشیدم .....  
دیگه بی حال شده بودم .... از دردی که می کشیدم ... چشمام سیاهی رفت و  
چیزی نفهمیدم ...

## شایان

با از حال رفتن نیلا به خودم اومدم ..... من کی انقد بیرحم شدم. ... اما این دختر  
ارزش بی رحم بودن رو داشت .... لذتی عجیبی بهم داد .... دوس دارم بارها و بارها  
تکرار کنم...

باید اسیر خودم میکردمش .... با فشار محکمی به بدن قشنگش، شیره ی بدنمو به  
وجودش ریختمو برا همیشه اسیر خودم کردم....

..جسم بی جونشو، بغل کردم و بردمش تو حموم با اب گرم بدنشو شستم

....

اوردمش بیرون بعد خشک کردنش ملافه ی باارزش از خون دختر و نگیشو جمع  
کردم،، نیلا رو گذاشتمش تو تخت و پتو روش کشیدم،،، خودمم کنارش دراز  
کشیدم و شروع کردم به نوازش کردن موهایش،،، دستم کم کم اومد رو گونه ها و لباش  
که لباشو لمس کردم دوباره داغ شدم دیدم پیشش بمونم نمیتونم جلوی خودمو

بگیرم برای همین از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین پیش شاهین

\*\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*\*

باصدای جیغ نیلا لبخندی زدمو سرنگو توی رگ نینا فرو کردم با تزریق محتویات  
سرنگ کم کم ضربان قلبش عادی شد و به حالت عادی برگشت ولی هنوز بیهوش  
بود بود کنارش نشستم و شروع کردم به نوازش کردن موهای نرم ولطیفش مثل  
ابریشمه موهایش توحال و هوای خودم بودم که دست یه نفرو روشنم احساس کردم  
برگشتم که چشم تو چشم شایان شدم  
شایان+تواز نینا خوشتر اومده؟؟  
چیزی نگفتم ولی خودش فهمید هر چی باشه داداش دوقلومه احساسمو درک  
میکنه

+پس توام باید اسیرش کنی  
-نیلا رو به خاطر نینا راضی کردیم نینا رو چجوری راضی کنیم؟؟  
+با نیلا  
\_منظورت چیه؟

+یعنی باید بهش بیگیم که خواهرش اسیر من شده و بهش بیگیم  
اونم فقط باید اسیر توبشه تا بتونه پیش خواهرش بمونه و یلا باید از پیشش بره  
\_به نظرت قبول میکنه؟؟  
+این جوری که مشخصه این دوتا فقط همو دارن و برای همدیگه هر کاری میکنن  
پس احتمالا قبول میکنه.  
\_باشه همین کارو میکنیم

\*\*\*\*\*نینا\*\*\*\*\*

با حس نوازش صورتم توسط کسی چشامو باز کردم اول دیدم تار بود ...یه بار چشامو باز وبسته کردم که دیدم واضح شد

دیدم یه پسر جوون خوشگل بالای سرم نشسته وداره صورتم رو نوازش میکنه  
,,,,,,ترسیده بودم ,,,,نیلا کجاس؟؟..... چش چرخوندم که پیداش نکردم ترسم  
بیشتر شد .اون پسره هم فقط داشت نگام میکرد

\_نیلا.....اجی.....نیلا کجایی

ترسم لحظه به لحظه بیشتر میشد رو کردم سمت پسره وگفتم  
:خواهرم کجاس چیکارش کردی.

پسره+اوی اوی اروم اروم

داد زدم \_نمیخوام اروم باشم خواهرم کو ....کجاس.....چه بلایی سرش آوردین

از تصور اینکه بالای سر ابجی نازنینم اومده باشه موهای تنم سیخ شد و ضربان قلبم  
رفت بالا

+اروم باش تا بهت بگم

\_بگو من ارومم

+خواهرت حالش خوبه .جاشم امنه ولی .....

\_ولی چی ؟ چیشده تورو خدا بهم بگو

+باشه .باشه اروم باش خواهرت الان اسیر برادرمه

\_چییییییییی(این تیکه روباداد گفت)منظورت چیه که اسیره چیکار کردین

خواهرمو عوضیا

جیغ میزدم ,,,,گریه میکردم ,,,,میزدم رو پام نمیفمیدم چمه ////

فقط فهمیدم با رفتن تو اغوش اون مرد وزمزمه هاش درگوشم گریم بند اومد ولی  
همچنان دل میزد  
+اروم باش عزیزم,,,,,اروم,,,,,خواهرت حالش خوبه,,,,,جای جفتتون امنه  
,,,,,نگران نباش  
کم کم تو اغوشش اروم شدمو خوابم برد

\*\*\*\*\*

+عزیزم .....نمیخوای بیدار شی؟؟؟میخوام باهات حرف بزنم.....  
نینا .....میخوام درمورد نیلا باهات حرف بزنم  
تا اسم نیلا اومد هوشیار شدمو چشممو باز کردم که چش .تو چش همون مرده شدم  
+دختر خوب پاشو دیگه میدونی چند ساعته خوابیدی؟؟  
بدون مقدمه گفتم:گفتی میخوای درباره نیلا باهام حرف بزنی؟؟؟  
+اره  
پاشدم خودمو جمع وجور کردم و گفتم:خوب.. بگو ...میشنوم  
+یادته گفتم خواهرت اسیر شده؟؟  
\_اره....ولی نگفتی این چه اسارتیه که جاش امن  
+الان میخوام بگم.تو حالت بد بود ودست نیلا به هیچ جا بند نبود

برادر منم از نیلا خوشش اومده بود ولی میدونست به محض شدن تو شما از  
اینجا میرین ودستمون بهتون نمیرسه برای همین برای خواهرت شرط گذاشت که  
در صورتی من تورو معالجه میکنم که نیلا باشایان رابطه داشته باشه .خواهرتم به  
خاطر تو قبول کرد .منو برادرم یه نیرویی داریم که پرده هر دختری رو بزنینم اون  
دختر تا زمانی که ما بخوایم اسیر ماست واین جوریه که الان خواهرت اسیر شایانه

—دو...دوروغ میگی.....مٹ سگ دروغ میگی .....من باورنمیکنم

+خود دانی ولی اینو بہت بگم کہ تو فقط دوتا راہ داری یا اینکہ تنها از اینجا بری  
چون شایان خواہرتو ازاد نمیکنہ ویا اینکہ.....

—نہ من بدون خواہرم ہیحا نمیرم

+پس فقط یہ راہ دیگہ داری

—چہ راہیی؟؟؟

+تو اسیر من بشی تا بتونی پیش خواہرت بمونی

—چ...چییی؟؟

\*\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*\*

چشمامو باز کردم ...رو تخت خوابیده بودم ..... با دردی که تو کمر و شکمم حس کردم ..... شروع کردم به گریه .....

شایان تو اتاق نبود ....نبایدم باشه ...کارشو کرد و تموم شد ....

باید به دیدن نینا میرفتم .....خواستم حرکتی کنم گرمای چیزی رو ،بین پاهام حس کردم .خون ازم میومد ..

جیغ بلندی کشیدم ..... چند دقیقه بعد شایان در باز کرد....

با دیدن حال خرابم سریع برادرشو صدا کرد ....

خون ریزیم قطع نمیشد و گریه هام تموم نمی شد....

شایان تمیزم کرد ..... جیغ بلندی کشیدم که با آمپولی شاهین به دستم زد آروم شدم و خوابیدم .....

.....



\*\*\*\*\*شایان\*\*\*\*\*

....

با دیدن وضعیت نیلا عذاب لذت بخشی می کشیدم. .... اون حالا برا من بود....

شاهین بعد آمپول زدن ،بهم نگاه کرد و گفت ...چیکار کردی با این دختر .... دفعه ی اول حیوون بازی.....

خندیدمو گفتم پسر نمیدونی چه حالی میده ...حاضرم تا آخر عمرم باهاش بی رحم باشم ....

شاهین خندید و گفت .. به اندام هرکولیت نگاه کن.... طفلکی دختر..

موهام و چنگی زدم و و با بخند گفتم برو ببینم با نینا رفتارت چه جوریه دکی جوونم....

من یه مهندس ، نیروی باد و خاکم مگه میذاره کسی ازم فرار کنه؟

شاهین با خنده ...برو کاجی درست کن ،دوتا زاهو داریم ....

قهقهه ای زدم پس عشقم یه خون ریزی دیگه هم تو راه .... باشه برم از ده پایینی ببینم کی میتونه درست کنه.....

شاهین سرشو تگون داد..از اتاق رفت بیرون ..... نیلامو که تمیز،کرده بودم دوباره بهش نگاه کردم .... دستامو شستم و لباسامو عوض کردم .... به دنبال کاجی رفتم.

\*\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*\*

بالا سر نینا بودم..... خوابیده بود ....چقد دوس دارم طعم این

دختر و بچشم .....همینجوری زل زده بودم به نینا که چشای

قشنگشو باز کرد .....با دیدن من یهو چشاش گرد شد و دادزد

+گمشو بیرونننن

یهو عصبی شدم....چونه ظریفشو تو دستم گرفتم و غریدم:ببین

خانوم کوچلو فقط ۳ ساعت داری فکر کنی که اسیرم میشی

یا از این جا میری.....فهمیدی؟؟

نینا با چشمای اشکی نگام میکرد فهمیدم زیاده روی کردم ....از اتاق زدم بیرون تا

چند ساعت تنها باشه و فکر کنه

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*نینا\*\*\*\*\*

چیکار کنم خدایا ..... برم؟... بمونم؟؟؟؟..... نه من باید فرار کنم

ولی..... ولی اگه من رفتم واونا بلایی سر خواهرم بیارن

چی؟..... نه نباید برم..... وای خدا چیکار کنم ..... یاد حرف شاهین افتادم ..... خواهرت برای نجات تو اسیر شد.....اره همینه .. نیلا به خاطر من اینکارو کرد منم تنهاتش نمیذارم ولی .... ولی اگه دروغ بگه چی؟؟ باید اول نیلا رو ببینم وقتی مطمئن شدم قبول میکنم.....اره همین کارو میکنم +خوب چه تصمیمی گرفتی؟؟؟

\_من باید خواهرمو ببینم بعد تصمیم میگیرم

+باشه پاشو بریم پیشش سریع از جام بلند شدم باهم از اتاق خارج شدیم وبه سمت اتاق اون ور راهرو رفتیم در اتاقو که باز کرد نیلای بی حالو دیدم که روتخت دراز کشیده بود با صدای در سرچرخوند که بادیدن من چشاش گشاد شدن وسریع از جاش بلندشد که صدای اخش درومد ترسیده رفتم سمتش \_اجی .اجی حالت خوبه؟؟؟ چیکارت کردن اینا؟؟ بمیرم برات نیلا:چیزی نیس اجی نگران نشو

\_نیلای این پسره راس میگه ؟؟؟ تو به خاطر من اسیر داداش این شدی؟؟ ترسیده نگام کرد:تو از کجا فهمیدی؟؟؟:

پس راسته

برگشتم سمت شاهینو گفتم باشه پیشنهادت قبوله

شاهین:خوبه تصمیم درستی گرفتی حالا بیا که باید تصمیمتو عملی کنی

\_الان میخوام پیش خواهرم باشم

اومد جلو بازومو گرفتو گفت :هروقت کارت تموم شد بیا پیش

اجیت الان باید بیای پیش من

\*\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*\*

دخترای ساده ای بودن .... اما خوش اندام و خوشگل ... .  
محال بود منو داداشم از این خوشگلا بگذریم.....  
مخصوصا اینکه برا قدرتمون لازم بود ، برده ی جنسی داشته باشیم ....شاید  
چشممون رو گرفته بودن ....  
نیلای خوشگلمو به طرف اتاقم بردم ....  
باید حسابی بهش خوش میگذروندم.....  
مثل بره ای اسیر دست گرگ خشن می لرزید ...  
وارد اتاق شدیم و در و قفل کردم ... نگاهش به کلید چرخید که یه جای پرتش  
کردم.....  
به چشمای ترسیده و اشکیش نگاه کردم ... نسبت به خواهرش آروم تر بود ...  
بغلم گرفتمش و شروع کردم به خوردن لباس .... باید آروم باهاش کنار میومدم  
.....لباشو میخوردم و بدنشو لمس میکردم.  
آروم آروم لباساشو درآوردم و خودمم لخت شدم ....  
حالا جلوم لخت ایستاده بود و گریه میکرد .....بدن زیباش حشریم کرده بود.....  
دلم میخواست هر چه زودتر کارمو بکنم...  
آروم بغلش کردم و تو بغلم نشوندمش...  
\_تو مجبوری به این کار تن بدی عزیزم ... بخاطر خواهرت .... وگرنه بلند شو لباسها  
و بپوش و از این خونه برو ... .  
ولی تا آخر عمرت خواهرتو نمی بینی.....  
فکرم نکن بری با پلیس برگردی...  
همه چی تموم میشه نه .... هیچ وقت نمی تونی ما رو پیدا کنی .....  
حالا دیگه خیره نگاهم میکرد و آروم شده بود ....  
رو تخت درازش کردم و به جون گردن و سینه هاش افتادم ..... با هر مکیدن بدنشو  
داغ میکردم ....

آروم با زبونم لیسهش میزدم و به بدنش دست می کشیدم.....  
لباشو که با آه باز کرد ،،شکار کردم و میمکیدم .... لبای شیرینش لذت فوق العاده ای  
بههم داد....

حس خواستن تو وجودم پر میکشید....  
پاهاشو باز کردم و،وسط پاهاشو لیس زدم .... حالا آه و ناله های ارومش بلند شده  
بود .....

گونه ای سرخش دلمو میبرد .... با آماده شدن بدنش .. آماده ی اسیر کردنش بودم  
....

اناتومیمو رو سوراخش گذاشتم و آروم فشار دادم .. جیغ بلندی کشید ... که لذتی تو  
دلم نشست و تا آخر فشار دادم ....  
جیغ های بلندش تحریکم میکرد .... لبامو رو لباش گذاشتم و سعی در آروم کردنش  
داشتم ....

با ضربه های که میزدم ناله میکرد و اشک می ریخت ....  
خون پاهامون رو رنگی کرده .... لبخندی از ته دلم زدم ....  
بایدم شاد میشدم .... دختر زیبایی رو اسیر کرده بودم ....  
حالا دیگه راه فراری نداشتن....

ضربه هام بی حالش کرده بود .... از زیرم نمی تونست فرار کنه .... دوباره به جون  
سینه هاش افتادم و نوکش رو میمکیدم.... با آه بلندی که کشید ،داخل وجودش  
خالی شدم و برا همیشه اسیر خودم کردم..

کارم تموم شده بود .... ولی محال بود ازش دست بردارم ..... بلندش کردم و به طرف  
حموم بردمش ....بدن قشنگشو شستم و دوباره به جون وسط پاهاش افتادم ....  
جیغ های از درد و لذت میکشید و شهوتمو پر رنگتر..... بخاطر وجودش بهش  
رحم نکردم و دوباره کارمو شروع کردم .....

این بار تند تر و خشنانه تر به وجودش میکوبیدم و لباشو میخوردم....

حالا اسیر قشنگم از حال رفته بود و من کارم و تموم کردم.....  
به تخت آوردمش و جسم بی حالشو با پتو پوشاندم

\*\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*\*

با دیدن خواهرم که حالش خوب شده بود، خوشحال شدم ...  
حالا باید کاری میکردم، بلائی سر خواهرم نیاد تا بتونیم فرار کنیم ...  
به زور بلند شدم و به طرف حموم رفتم .... حالم خوب شده بود ... دیگه خون ریزی  
نداشتم.....

دوش آب گرم رو باز کردم و بدنمو که پر از جای دندون و مک بود شستم ....  
یاد از دست دادن باکرگیم افتادم و شروع کردم به گریه کردن.....  
در حموم باز شد و شایان نگام کرد .....  
با عصبانیت گفتم .تو که کارتو کردی گم شو بیرون .....  
آروم بدون اینکه از سینه هام چشم برداره گفتم .برات کاجی آوردم بیا بخور.....  
اشکم بیشتر شد. مگه من تازه عروس بودم .... من شدم یه هرزه .... بدون ازدواج زن  
شدم..... خواست بیاد داخل حموم که جیغی کشیدم ....سرجاش ایستاد و گفت  
...می رم کاجی خواهرتم بدم ... اونم بهش نیاز داره.....  
بهت زده شدم .... چی داری میگی عوضی؟  
با خواهرم چیکار کردین؟

+هیس آروم باش خوشگله ... دوباره خون ریزی میکنی نمیتونم قشنگ بکونمت  
....

دیوونه شده بودم عوضیا با خواهرم چیکار کرده بودن .....  
سوالمو پرسیدم که گفت ....باید از اینجا میرفت .... ولی اون بخاطر تو که الان مال  
منی .... نمی تونست بره و تنهات بذاره .... خودشو تقدیم برادرم کرد ....  
نگاه پر از مسخره به سرتا پام انداخت و گفت .حالا شما دوتا ،اسیر و هم خواب ما  
دوتا برادر شدید .... تا ازتون سیر نشدیم محاله بذاریم از این خونه برید.....  
تنها راهش اینکه دوتا دختر دیگه به این خونه بیاد و ما شما رو ول کنیم....  
خشک شده بودم .... از حرفاش. از کار خواهرم چیکار کرده بود .... اون باید میرفت .  
..منم نجات میداد..... حالا تا کی اینجا اسیریم.....

شایان پوزخندی زد و منو تو حموم تنها گذاشت ....  
دنیا خیلی برامون بی رحم شده بود .... نتونستم پوزخندشو تحمل کنم .... من ازش  
حالم بهم میخورد ....  
باید خودمو می کشتم ..... آره خودکشی ،دیگه نمیتونم تحمل کنم ،آبجی ،  
پوزخندشو به خاطر تسلیم شدنمون نمیدونستم تحمل کنم ....  
من خودکشی میکردم ... قلب کوچولوی تو با شنیدن این خبر می ایستاد و از این  
خونه خلاص میشدیم..پیش مامان بابا می رفتیم...  
تیغه رو برداشتم ..خدایا خودت شاهد باشو گناهمو ببخش ..  
تیغو رو دستم کشیدم و نفس راحتی کشیدم و به خونی که از دستم میرفت نگاه  
میکردم....  
چشمام از سوزش خون گرم شد و به زمین افتادم.....

\*\*\*\*\*شایان\*\*\*\*\*

با اون شرایطی که نیلا داشت باهاش بد حرف زدم ....  
دلَم طاقت نیاورد به طرف حموم رفتم ... ولی درشو باز نکردم.....  
عجیب بود دیگه صدای گریه نمیومد .... حتما هنوزم خشکش زده....  
بیخیال شدم و دوباره برگشتم .....  
ولی دلشوره ی عجیبی پیدا کرده بود ....  
طاقت نیاوردم و صداش کردم ... اما جوابی نشنیدم .... عصبی شدم و در حموم رو  
شدت باز کردم....  
نگام که به زمین افتاد .... داد بلندی کشیدم نیلا چیکار کرده بود ....  
بلندو تند تند شاهین رو صدا کردم ...  
شاهین لختو سراسیمه وارد اتاق شد....  
با دیدن من تو در حموم تعجب کرد ولی نگاهش که به نیلا افتاد زود به طرفش رفت  
و از حموم خارجش کرد ....  
ملاحظه ای رو بدن برهنش کشید و شروع کرد به معاینه کردن.....  
دستشو با پارچه ای که از ملافحه پاره کرد بست ....  
خشک شده بودم فقط به برادرم نگاه میکردم...  
شاهین ازم خواست کیف پزشکیشو بیارم .... ولی انگار نمی شنیدم .....  
دادی کشید و به خودم اومدم ....  
اگه چیزیش میشد خودمو نمیبخشیدم ....  
اون دختر من تحریک به خودکشیش کردم .. .  
به طرف سالن رفتم کیف پزشکیشو که همیشه هر چیزی که میخواستیم توش  
داشت براش بردم.... نیلا خون زیادی از دست داده بود. کاش بهش شوک عصبی  
نمیدادم ...  
من خیلی بی رحم و خشن بودم ....تا به حال از دختری خوشم نیومده بود ... کاش  
کاری باهاش نداشتم .... ولی مگه میشد از چشمای اشکی و زیباش گذشت .. .



برا دیدن چشماش هرروز باید بی رحم میشدم و اونو برا خودم نگه میداشتم ...  
اسیریشو پررنگتر میکنم حتی اگه ازم متنفر بشه ،بازم نمیدارم ازم جدا بشه ....  
با صدای شاهین به خودم اومدم .... پسر داری چیکار میکنی با این دختر؟  
نمیتونی اروم باشی؟  
\_نه برادر طوفان و خاک کی آروم بوده ،منم آروم باشم. ... این دختر گستاخ و  
ناآرامه ،درست مثل طوفان من ... .  
عاشق بی رحمیم میشه و تا آخر عمرش اسیرم  
+باشه قبول ،داداش ،ولی هیچ وقت نذار ،دختری که مال توء ،ناراحت بخوابه ....

\*\*\*شاهین\*\*\*

بعد از پانسمان دست نیلا رفتم که یه سر به نینام بزنم  
درو که باز کردم چشم به دختر ترسیده ای خورد که گوشه تخت  
نشسته بود وزانوهاشو بغل کرده بود واز ترس میلرزید  
رفتم جلوتر که منو دید ..... با ترس و تیکه تیکه گفت :جل....جلو...نیااا.....تو  
...رو...خدا...بههم .... بهم کاری نداشته باش....  
بی توجه به حرفش رفتم جلوتر که خودشو بیشتر جمع کرد.  
\_اروم باش عزیزم من کاریت ندارم  
+برو عقب سمت من نیا  
رفتم جلوتر و کشیدمش تو بغلم اول دستو پا میزد ولی کم کم اروم شد و سرشو  
گذاشت رو سینم  
+میخوام نیلا رو ببینم  
اوخ اوخ حالا چی بگم بهش  
\_عزیزم تو الان باید استراحت کنی حالت که بهتر بشه میبینیش  
+ولی من برم پیش نیلا خوب میشم  
دیگه داشت میرفت رو اعصابم فشاری به بازوهاش وارد کردم و  
غریدم :وقتی میگم نه یعنی نه  
خودشو از اغوشم کشی بیرون و گفت :ولی تو .....تو... لبامو گذاشتم رو لباش تا  
نتونه حرفشو ادامه بده و شروع کردم به بازیبا لباش کم کم میخواستم شدت  
بوسیدنمو زیاد کنم که یادم اومد قلب  
نینا مریضه نباید انقد نفسشو نگه داره برای همین لبمو از رو لبش برداشتم با  
برداشتن لبم شروع کرد به نفس نفس زدن  
خواست ازم فاصله بگیره که دستمو گذاشتم پشت گردنشو دوباره شروع کردم به  
بوسیدن لباش .لباس تنش نبود و بدن لختش شهوتیم کرده بود میخواستم دوباره  
باهاش رابطه داشته باشم که پشیمون شدم هرچی باشه اون مریض بود ونباید خیلی

روش فشار میاوردم برای همین ازش جداشدم و خوابوندمش رو تخت وملافه رو رو  
بدن لختش کشیدم وخودمم کنارش دراز کشیدم وشروع کردم به نوازش مواش تا  
زمانی که نفساش منظم شد  
و خوابید

\*\*\*نینا\*\*\*

چشامو که باز کردم اولین چیزی که دیدم صورت شاهین بود چقد تو خواب معصومه.  
از جام بلند شدم که دیدم لباس تنم نیست  
سریع از جام پاشدم و رفتم تو حموم بعد یه دوش ۱۰ دقیقه ای که تمام مدت به این  
فکر میکردم که چیشد که اینجوری شد این تاوان کدوم اشتباهمونه. اومدم بیرون  
شانس اوردم تو حموم یه حوله بود که البته بودونبودش فرقی نداشت چون کلا از  
روی سینمو تا زیر باسن پوشونده بود.....رفتم سر کمد دنبال یه لباس میگشتم  
ولی تو اتاق یه پسر دنبال لباس زنونه گشتن احمقانس نمیدونستم چیکار کنم  
.....داشتم فکر میکردم که حس کردم دست کسی دور شکمم حلقه شد ترسیده  
برگشتم عقب که  
چش توچشم شاهین شدم

چشای شاهین رو سرشونه های لختم و گردنم در گردش بود  
.....یهو سرشو خم کردو شروع کرد به خوردن و میک زدن گردنم منم که ذو  
گردنم حساسسسسس شل شدم رو دستش اونم از خدا خواسته بغلم کردو برد  
گذاشت رو تخت و به کارش ادامه یهو  
حوله رو کشید و انداخت اون ور و افتاد به جون سینه هام هرچی [ قلا میکردم از  
دستش فرار کنم نمیشد.

آروم زبونش رو بدنم میکشید و شکم و سینه هامو لیس میزد و میمکید .....

سعی در جدا کردنش از خودم بودم ... ولی زور من کجا و اون کجا کم کم پایین  
اومد و لباسو بین پاهام گذاشتم .... حاله داشت خراب میشد که جیغ بلندی کشیدم  
و از خودم جداش کردم.... دیگه میتونستم ،دلم ابجیمو میخواست .. نمیدونم چرا  
دلشوره داشتم

\*\*\*نیلا\*\*\*

به زور چشمامو باز کردم .... شایان کنارم خوابیده بود .... دستم حسابی سوزش داشت و درد میکرد .... شروع کردم به گریه کردن ، چرا نجاتم داده بودن .... بلند شدم . سرم گیج میرفت باید خواهرم و می دیدم .. کامل لخت بودم . باید لباسی پیدا میکردم ..... به سمت کمد رفتم .... تی شرت سفید رنگی از کمد که مال شایان بود پیدا کردم و پوشیدم بلندیش تا رونام افتاد .... از لباسای خودم خبری نبود ... به طرف در اتاق رفتم. .... اما چشمام سیاهی رفت و به زمین افتادم....

دوباره آرام بلند شدم ، به زور خودمو به در اتاق رسوندم....

هر چقد تلاش کردم در اتاق باز نشد ، از در سر خوردمو رو زمین نشستم ....

شایان بیدار شد و سرشو بلند کرد ، بهم پشت در زل زد .... دوباره سرشو رو بالش گذاشت و خوابید ....

بدجور عصبی شدم ... اما انرژی برا کاری نداشتم ..... چشمامو رو هم گذاشتم .... انگار بازم به خواب احتیاج داشتم ... دوباره خوابیدم.....

\*\*\*شایان\*\*\*

با صدای بالا پایین شدن دستگیره ی در بیدار شدم....  
نیلای بیچاره ،قصد بیرون رفتن و داشت ولی موفق نمیشد ....محلش نذاشتم و  
دوباره خوابیدم....

اگه باهاش حرف میزدم ،به خاطر کار احمقانش بد کتکش میزدم .....

صداش کردم .... جوابمو نداد .... بهش نگاه کردم .... سرش کج شده و بود نفس های  
عمیق میکشید .... خواب بود ....

بلند شدم و بلندش کردم ....

با دیدن لباسم تو تنش ،خنده ای کردم ...با مزه شده بود .... اندام ظریفش تو تیشرت  
گم شده بود....

محکم چلوندمش که تو خواب غرغری کرد ..رو تخت گذاشتمش .... کنارش دراز  
کشیدم ....

نینایی زیر لب گفت محکم بغلم کرد ....

دختره ی خنگ فکر میکرد خواهرشم ....  
بوسه ی رو موهاش زدمو دوباره خوابیدم....

\*\*\*نینا\*\*\*

\_من باید خواهرمو ببینم

+میگم همیشه

\_چرا

+چونکه من میگم

رفتم سمت در و گفتم: من حالیم نیس باید نیلا رو ببینم(حالم تقریبا خوب شده بود)

تا خواست جلومو بگیره از زیر دستش در رفتم و دویدم سمت همون اتاقی که اون سری نیلا رو توش دیدم .....هرچی دستگیره رو بالا پایین کردم باز نشد. کوبیدم به در .....شاهینم که دید حریف من همیشه بیخیالم شده بود ونگام میکرد

میکوبیدم به درو نیلا رو صدا میزد

\_نیلاااا .....نیلا اجییی .....اون تویی .....نیلا با توام .....اگه

اونجایی بهم بگو صدام بزن

+نینا ...اجی. ....حالت خوبه؟؟؟؟

\_نیلا .....اره اجی من خوبم تو چطوری

حس کردم صداشو بغض گرفت +خوبم

مطمئنی؟؟

+اره اجی. ....یه لحظه صبر کن

بعد بلا فاصله صدای دادوبیداد نیلا سر شایان میومد

+بهت میگم درو باز کنن.....باز کن لامصب میخوام خواهرمو ببینم..

بعد چند ثانیه صدای چرخیدن کلید تو قفل اومد وبعدهش بغل گرم اجیم

\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*

تا صدای ابجیمو شنیدم از خواب پریدم....  
شایانم مثل من خواب بود ...  
رو بهش کردم و گفتم پاشو درو باز کن باید ابجیمو ببینم ....  
+بگیر بخواب دختر .... بعدا آجی تو میبینی!!!!  
صدامو بلندم کردم ... پاشو میگم درو باز کن ....  
پتو رو سرش کشید .... عصبی شدم و پتو رو از سرش باز کردم .... مشتی به سینش  
زدم ....  
پوفی کرد و بلند شد و در و باز کرد...  
خودمو به بغل ابجیم انداختم .... دلم براش تنگ شده بود ، چه کار احمقانه ای  
میخواستم بکنم...  
دستشو گرفتم و به اتاق کشوندمش....  
شایان رو به زور از اتاق انداختم بیرون....  
با نینا رو تخت نشستیم .... نینا دستم و دید و زد زیر گریه....  
منم باهاش گریه کردم .... سعی در آرام کردنش داشتم...  
عزیزم ،گریه نکن ،کار اشتباهی کردم ،میخواستم خودمو بکشم .... تحمل نداشتم ....  
ولی الان که پیشمی .... میبینم اشتباه میکردم.....  
گریه ی نینا تمومی نداشت .... دیگه حق حق میکرد ... رنگش پریده بود ....  
شاهین رو صدا کردم تا قرصی بهش بده....  
شاهین بغلش کرد و گفت ،اگه بخوای بیتابی کنی و به فکر قلبت نباشی .... دیگه  
هیچ وقت خواهرتو نمی بینی .... حالا بهتره بدون گریه ،باهم حرف بزنی و آرام  
باشید ... چشم غره ای به منم رفت و گفت ،بهتره تو هم کار احمقانه نکنی ،چون  
دیگه نجات نمیدم و خواهرت تاوانتو پس میده.....



\*\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*\*

از اتاق که اومدم بیرون رفتم پیش شایان

\_\_شایان داداش

+جونم داداش

\_\_باید دخترا رو ببریم بازار براشون لباس بگیریم تا کی میخوان لباسای مارو بپوشن

شایان:راس میگی.... باشه فردا بهشون بگو حاضر باشن بریم بازار

\_\_باشه

برگشتم بالا در اتاقو زدم که صدای نیلا اومد:چی میخواین

درو باز کردم و رفتم تورو کردم سمت نیلا و گفتم:اولا درست

صحبت کن که طرف حساب تو شایانه واون مثل من اروم نیس

دوما فردا حاضر باشین میخوایم بریم براتون خرید کنیم

دختر:باشه

از اتاق اومدم بیرون دخترا وقتی شنیدن میخوایم بریم بیرون

چشاشون برق زد فک کردن میتونن فرار کنن هه خبر ندارن که تا ما نخوایم هیچ

جا نمیتونن برن

\_\_باشه

\*\*\*نینا\*\*\*

+این بهترین فرصته باید فرار کنیم

\_اره شاید دیگه هیچوقت نتونیم فرار کنیم

پس فردا برای اینکه شک نکنن اول یکم خرید میکنیم بعد تو یه

فرصت مناسب فرار میکنیم پس برای اطمینان قرصاتو بردار

\*\*\*\* نیلا \*\*\*\*

صبح شده بود و با زور بغل شایان خوابیده بودم .... ازش جدا شدمو به طرف حموم رفتم آب داغ رو باز کردم .... شایان در حموم رو باز کرد و خودشو زیر آب انداخت ، با تعجب بهش نگاه کردم ....

بی توجه بهم شامپو به سرم ریخت و موهامو مشغول شستن شد ....

با شیطنت بهم دست میزد .... و حمومم میکرد .... چاره ای نداشتم باید سکوت میکردم تا ما رو به بازار ببرن ....

باهم از حموم دراومدیم .... لبامو بوس کرد . لباسامو که تمیز شسته و اتو شده بودن بهم داد تا بپوشم ..

خودش هم تیپ مشکی زد و به طرف سالن رفتیم ..... هم زمان با ما نینا و شاهینم اومدن .... ابجیمو بغل بوس کردم

صبحونه ی مختصری خوردیم .... به طرف بازار رفتیم .... لباس های خوبی خریدیم

این وسط من دنبال بهونه برا فرار بودم ...

طوری شده بود که شایان بهم شک کرده بود.....

دستمو محکم گرفته بود .... به نینا رو چشم چشم میکردم تا بهونه پیدا کنه

نینا فهمید و قلبشو بهونه کرد ... رو زمین نشست و قلبشو گرفت .... شروع کردم به جیغ و داد .....

پسرا هول شده بودن ..... یکیش به طرف ماشین رفت قرص بیاره ،،، یکیش دنبال آب

رفت .....

تا خواستیم بلند بشیم....

انگار پاهامون به زمین چسبیده بود .... نمیتونستیم از جامون  
حرکت کنیم....

طلسم شده بودیم و سر جامون ایستاده بودیم...

نینا . چرا اینجوری شدیم؟

کار پسر است عزیزم .... اسیرمون کردن فرار نکنیم.....

نینا انگار ترسیده بود .واقعا داشت حالش بد میشد ....

شایان با یه بطری آب کنارمون اومد .... با چشمای خشنش ... آب  
رو دست نینا داد و آروم گفت ... خوشگله نقشتون نگرفت مگه  
نه؟

از حرص داشتم میمردم .. به پاش ضربه ی محکمی زدم و گفتم  
برو دعا کن شرایط به نفع شماست وگرنه میدونستم چیکارتون کنم ....  
پوزخندی زد و گفت شب تو تخت ،به نفعت میشه وقتی زیرم لذت  
میبری ....

زبونم نمیچرخید جوابشو بدم .... عصبی شده بودم ... میخواستم

خفش کنم ....

شاهین اومد و قرصی به نینا داد .... نینا درکم میکرد وقتی نمیتونستم کاری کنم  
چی می کشم....

زل زده بهم و توجه پسرا رو هم جلب کرده بود ....

شاهین دستشو جلوی چشمای نینا حرکت داد ....

نینا به خودش اومد چشم ازم برداشت ...

حالا دیگه طلسمی رومون نبود ...

از عصبانیت فکرم کار نمی کرد ....

به طرف رستورانی حرکت کردیم....

پشت میز گرد چهار نفری نشستیم ،نینا حواسش بهم بود...

به بهانه ی دستشویی بلند شدم ، که شایان دستمو گرفت....

+کجا میری؟

پوفی کردم و گفتم می رم دستامو بشورم ....

بلند شد و گفت همراهت میام....

باصدای نسبتا بلندی گفتم ،میشه دست از سرم برداری ؟ جای خاصی نمی رم که

....

با عصبانیت دستمو ول کرد ، به طرف دستشویی راه افتادم ....

نفسم بالا نمیومد باید از دستشون فرار میکردیم ....

باید راهی باشه .... آبی به صورتم زدم ...

ازشون حسابی متنفر بودم .....

دنبال راهی می گشتم ....به آبی که باز گذاشته بودمو دستامو زیرش گرفته بودم زل

زده بودم ... نمیدونم چقدر گذشته بود ... که شیر آب بسته شد و من به خودم

اومدم ....

چشمای سیاه و خشنش با چهره ی سرخ شده از عصبانیت بهم نگاه میکرد ....

چقدر از این مرد متنفر بودم .... یا باید ازش فرار میکردم ،یا باید خودمو میکشتم

....

هرگز حاضر نبودم ، کنارش بمونم و اسیرش باشم...

غریب و گفتم ،معلوم هست ،حواست کجاست و چه غلطی میکنی؟  
یادت رفته خودت بودی قبول کردی اسیرم باشی ؟حالا که همه چی تموم شده چی  
میخوای؟

تمام نفرتمو به چشمام ریختم و گفتم نابودی تو و اون برادر عوضیتو میخوام...

بهم خیره شد و گفت ،تو خونه از نفرت حرف میزنیم . بیا بریم بیرون...

دستمو کشید و با هم رفتیم بیرون ....

نینا بغض کرده. کنار شاهین نشسته بود به سمت ما نگاه میکردن.....

\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*

نینا نگران به من نگاه میکرد شایانم رفته بود دنبال نیلا بادیدن

نیلا وشایان نینا تز جاپرید و دوید سمت نیلا

نینا:وای ابجی ترسوندیم کجا بودی

نیلا:هیجا اجی الان که پیشتیم

بعد از خوردن غذا برگشتیم ادامه خرید رسیدیم دم یه لباس زیر

زنانه فروشی سرمو بردم کنار گوش نینا وگفتم :باخواهت برین

چند دست لباس زیرو لباس خواب هم بخرین لازمتون میشه

نینا قرمز شد وتیکه تیکه گفت:نه ممنون....لازم نداریم

\_میری یا ببرمت؟؟

چیزی نگفت که دستشو کشیدم بردم تو مغازه شایانم همین کارو

کرد رفتیم تو مغازه وبه انتخاب من برای دخترا چند دست لباس

خواب ولباس زیر گرفتیم دخترا هم قرمززرز شده بودن نینا از خجالت ونیلا از

حرص

\*\*\*\*\*

نینای خوشگلم با اون. لباس خواب تحریک کنندش تو بغلم

خواییده بود به زور مجبورش کردم لباسو تنش کنه چقدر هم که ناز شده بود بدنشو

نوازش کردم که تکونی خورد دوباره خوابید

\*\*\*نینا\*\*\*

صبح که از خواب بیدار شدم بادیدن بدن نیمه برهنه شاهین حس کردم صورتم  
قرمز شد با اینکه ازش بدم میاد ولی مجبورم پیشش باشم فقط خداکنه تا موقعی  
که از این جا رها میشیم حامله نشیم از جام بلند شدم و رفتم حموم زیر دوش آب  
گرم بودم و خودمو میشستم وهمینجوری فکر میکردم چجوری باید این طلسمو از  
بین ببرم .....بعد یه دوش درستو حسابی اومدم بیرون که دیدم شاهین رو تخت  
نشسته ومنو نگاه میکنه با خجالت پشتمو بهش کردم ورفتم سمت کمد تا به  
لباسی پیدا کنم بیوشم در کمدو باز کردم که دستای شاهین دور کمرم حلقه شد و  
تو اغوشش فرو رفتم

+دیشب که خوب در رفتی ولی امشب باید باهام باشی  
\_ولم کن ..شما مردا همتون پستین ...همتون دخترارو فقط وسیله ارضاع هوس  
هاتون میبینین .....ولم کن عوضی

+اروم باش انقد حرص خوردن برای قلب کوچولوت خوب نیس  
ولم کن

ازم جداشد .....سرشو کرد تو کمدو یه تاپ بندی تا زانو در آوردو  
گفت اینو بیوش

نمیخوام .....هرچی دلم بخواد میپوشم



\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*

از بازار تا تو خونه هستیم حرص میخوردم .... لباس زیر و لباس خواب خریدناشون  
بدتر رو حرص بود .... مخصوصا حرفای شایان که میگفت ،،،هر شب یکیشو پاره  
میکنم ... پس زیاد بخر ....

دیگه دیونه شده بودم..... زخم دستم حسابی می سوخت.. ..

ولی غدتر از چیزی بودم که به این پسره دکتر بگم ....

رو به شایان کردم و گفتم ،از برادرت یه بی حس کننده بگیر ...

پوزخندی زد و گفت ،چه فکری به سرت زده؟

اخم کردم و گفتم ،دستم میسوزه ،میخوام درمونش کنم ...

با بی رحمی به چشمام زل زدو گفت ،عوضش چی میدی؟

همون لحظه حس حقارت و نفرت تو دلم افتاد ....

سکوتمو که دید گفت .. هووووم نگفتی چی میدی به جاش؟

به دست زخمیم نگاه کردم و پانسمانشو باز کردم .....

پانسمان خونی رو سینش کوبیدم...

نمکدون رو از رو میز برداشتم خواستم رو زخمم بریزم که جلومو گرفت

با چشمای گشاده شده از ترس ،زمزمه کرد چیکار داری میکنی دیونه؟

دارم خودم پانسمانش میکنم .... چه فرق داری نمک رو زخمم بپاشم یا زیر تو جون  
بدم ... هر دو درد یکیه....

زخممو ضد عفونی کرد .... دوباره پانسمان کرد .... تمام این مدت بغض کرده بودم  
...دلم از همه چی گرفته بود.....

من دختر قوی بودم ... ولی حالا اسیر شده بودم ،این عذابم میداد...

با فشاری به انگشتم ،از فکر بیرون اومدم ....  
شایان بهم زل زده بود ... چشمای سیاه و جذابش هیچ دلمو نمی لرزوند .. بلکه ازش  
متنفرترم میشدم ...

بی توجه بهش به سمت اتاقش رفتم .... میدونستم چاره ای ندارم...  
پس نخواستم جنگ اعصاب راه بندازم

دنبالم اومد .... لباسمو در آوردم .... خواستم لباس بپوشم ،لباس خوابی به طرفم  
گرفت ....

پوفی کردم ....نگاه خشن و سکوتی که کرده بود....  
باعث شد بی حرف قبول کنم .... ازش گرفتم و پوشیدم ....

خودمو که تو آینه دیدم .... غم عالم به دلم نشست .... ما فرار میکردیم هرزگی نکنیم  
.... حالا هرزه ی دو پسر شده بودیم ..

به طرف تخت رفتم و روش خوابیدم ....

شایان با لباس زیر کنارم دراز کشید ... منو بغلش گرفت ....

گوشمو گاز گرفت و گفت .حالا دیگه زیر خوابم بودن درد داره ...آره؟

دردو امشب بهت میدم یاد نره ....

دستاش که رو بدنم میلغزیدن ...آتیش میگرفتم ... داغی بدنم به تن سردش لذت میداد ....

لباس خوابمو از تنم درآورد ... چند دقیقه پیش نبود که پوشیدمش ...

لباشو رو لبام گذاشت ،اشکام شروع کرد  
به باریدن

با دیدن اشکام دیوونه شد و خشونتشو بیشتر کرد....

با دستاش سینه هامو فشار داد و شروع کرد به مکیدن گردن و گوشم ....

هیچ لذتی از هم اغوشی باهاش نمیبردم ... فقط اشکام بود که از حقارت رابطه ی  
زورکی میرختن ....

وقتی دید باهاش همکاری نمیکنم ...لباس زیرشو درآورد و  
پاهامو باز کرد و بدون هیچ لطافتی واردم کرد ....

جیغی از ته دل کشیدم و از عذابی که کشیدم ،بی حال شدم .....

\*\*\*\*شایان\*\*\*\*

حسابی این دختر رو اعصابم بود....

گستاخیش دیوونم میکرد .... ازم متنفر بود و منم باید شکنجش میکردم ....

احساسات من به این دختر با زور بود ...

با دردی که واردش کردم ، بی حال شد و لبخندی زدم ....

و من راحتتر تونستم از وجود این دختر لذت ببریم ....

از بی حال شدنش ،،دلم به حالش سوخت ولی داغی بدنش و خیزی بین پاهاش  
شهوت مردونمو تحریک کرد ....

دلم از آه و ناله های ضعیفش پر از لذت شد ..

یه ساعتی گذشته بود ...کارم که تموم شد....

جسم بی حالشو بغل کردم و خوابیدم ....

صبح با صدای ناله هاش بیدار شدم ،،، زخمش حسابی می سوخت و بدنش درد  
میکرد....

سریع لباس تنم کردم و به طرف اتاق شاهین رفتم ،با پرویی در و باز کردم . از کار  
خودم خندم گرفته بود....

\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*

نگاهی به جای خالیه نینا کردم با خودم فکر کردم چقدخوبه که

نینا مثل خواهرش سرکش نیست من خودم ارومم ودوس ندارم

زنمم سرکش باشه اخ راستی گفتم زن یعنی قبول میکنه باهام

ازدواج کنه؟؟

فقط یه راه هست اونم اینه که.....

بایید همین کارو بکنم توهمین فکرا بودم که در حموم باز شدو

عشقم اومد بیرون با دیدن من قرمز شد ورفت سمت کمد رفتم

سمتش وازپشت کشیدمش تو بغلم .....اخ چقد وقتی حرص

میخوره بانمک و خواستنی میشه

ولش کردم تا لباس بپوشه ..... دستمو از پشتش در کردم و لباس

مورد نظرم که یه تاپ تا وسط رون بود رو برداشتم و دادم بهش

—اینو بپوش

با تخیسی جواب داد: نمیخوام.... هرچی بخوام میپوشم

با این حرفش لبخند نامحسوسی اومد رولیم کوچولوی لجباز

بدون اینکه بهش اجازه حرف زدن بدم حوله اش رو باز

کردم. و تاپ رو تنش کردم ..... همینجور که حوله رو میداشتم رو

جالباسی که خشک بشه به نینا گفتم: برو موها تو خشک کن

نینا بی توجه به حرف من پرسید: اینجا کسی جز مانیست؟؟

دستشو کشیدم و بردم سمت میز ارایش. نشوندمش رو صندلی

سشوار رو روشن کردم و شروع کردم به خشک کردن موهایش

\_\_نه ما تو این روستا تنهایی

بعد خشک شدن موهایش سریع خم شدم و سرشونه لختش بوسیدم

که حس کردم لرز کرد شروع کردم به بوسیدن و مکیدن گردنش

گردنشو که میخوردم شل شد ...پس روی گردنش حساسه

ناله وار گفت: شاهین نکن.....شاهی...

نداشتم حرفش تموم شه و لبامو گذاشتم رو لباش باشدت

میبوسیدمش تو اوج بودم که باصدای در از نینا جداشدم

در باز شد وهیکل شایان تو چارچوب نمایان شد

شایان باخنده: ببخشید مزاحم شدم ..... داداش میشه بیای بالا سر نیلا؟؟

\_اره چرا؟

+حالش خوب نیس

نینامنو زد کنارو دوید سمت در

نینا: برو اونور میخوام برم پیش خواهرم

شایان لازم نکرده



من به شایان اشاره کردم بره کنار و بذاره بره پیش خواهرش

ولی شایان نینا رو هل دادو گفت :لازم نکرده ..... زودتر بیا اتاقم

نینا شاهین رفته بود تو اتاق شایان و نیلا ولی شایان نداشت من

برم داشتم میمردم از اضطراب رو کاناپه تو اتاق کز کرده بودم

واشکام روون بود که در اتاق باز شد و شاهین اومد تو اتاق دور تا

دور اتاق رو نگاه کرد کاناپه پشت در قرار میگرفت و از جایی که

شاهین وایساده بود دیده نمیشد وقتی منو ندید عصبانی شد و داد

زد نیناااا .....نیناااا کجایی

من میخوامستم صداش کنم ولی صدام در نمیومد با صدای هقی که

زدم متوجهم شد وعصبانی اومد سمتم دستشو بلند کرد خواست

بزنه تو صورتم که از ترس خودمو پرت کردم تو اغوشش وبلند

بلند شروع کردم به گریه کردن با صدای گریم شاهین که از

حرکت من خشکش زده بود به خودش اومدو دستاشو دورم حلقه

کرد .....نشست رو کاناپه ومنو تو اغوشش کشید خودمو تو

بغلش جمع کردم کم کم گریم بند اومد ولی هنوز دل میزدم با

کشیده شدن دست شاهین رو بدنم مخصوصا سرشونه ها ورونای

لختم خودمو بیشتر تو بغلش جمع کردم که.....

\*\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*\*

حسابی خوش به حال منو برادرم بود.... تو این ویلای که

دوسنداشتیم بیاییم ،،،،

دو تا دختر زیبای معصوم رو اسیر کرده بودیم..

الان نینای خوشگلم ... مثل بره ی بی پناه تو بغلم نشسته بود....

از خودم به خودم پناه آورده بود .... سرشو رو سینم گذاشته بود

به بدن خواستنیش دستی کشیدم ...

که خودشو بیشتر تو بغلم جمع کرد....

لباشو به دندون کشیدم و شروع کردم به مکیدن....

دستی به موهای قشنگش کشیدم

اشکاش که چشمای قشنگشو پر کرد

دیوونه شدم و بی رحمانه لباساشو تو تنش جر دادم .....

تن لخت و سفیدش حسابی شهوتیم کرده بود.....

دوباره افتادم به جون لباش ..

..

لبای شیرینش حسابی مستم کرده بود...

.

این دختر زیبا اسیر من ، باید قلب بیمارشم اسیر خودم میکردم

....

چنگی به سینه هاش انداختم ....با فشاری که بهشون آوردم ،،

جیغ بلندی کشید...

هیس عزیزم .... جیغ برات قلب کوچیکت خوب نیس ..... هنوز  
زوده برا درد خانومم  
افتادم به جون بدنش وافتادم به جون بدنش وهمه جاشو مک زدم .... باید حسابی  
دیوونش میکردم.....

دستی بین پاهاش کشیدم .... دختر کوچولوم حسابی برام آماده بود ....

لباشو به دندون گرفتم و شروع به گاز گرفتن کردم .

خودمو بین پاهاش جا کردم .... شلوار و لباس زیرمو تا نیمه پایین کشیدم و واردش  
کردم ....

آه و ناله های نینا اتاق پر کرده بود .... باید کارمو انجام میدادم . تا نتونه ازم جدا  
بشه ....

تند تند عقب جلو میکردم .... نینا ی من حسابی بی حال شده بود....  
ولی من تمومی نداشتم .... بلندش کردم و تو بغلم گرفتمش .... شروع کردم  
سرپایی بهش ضربه زدن ..... حالا دیگه التماس میکرد .... تموم کنم .... ضربه  
هام و محکمتر کردم....

رو تخت انداختمش و داخلش ارضا شدم .... امیدوارم برام نی نی بیاره ....

نینا فشار زیادی رو تحمل میکرد .... قرصی بهش دادم و بغلش کردم ... تو بغلم آروم  
خوابید ....

فکرم به وحشی گری شایان افتاد ... فکر نکنم تا آخرش با هم دیگه کنار بیان ... اون  
دختر اینجا موندنی نیس..

\*\*\*\*شایان\*\*\*\*

شاهین که نیلا رو تو این وضع دید ...

چشم غره ای بهم رفت و گفت ،واقعا رفتارت مثل حیواناست...  
چه بلایی سرش آوردی؟

شونه بالا انداختم و گفتم ،میخواست چموش بازی درنیاره ...

شاهین سری تگون داد و مشغول معاینه کردن دست نیلا شد...

یه امپولم مسکن هم بهش زد .... و گفت ،پس بگو چرا نداشتی نینا بیاد اتاق ... چی  
بگم به تو؟

—پوزخندی زدم و گفتم. تو حرص نخور خوشگله ، این دختر دیروز نمک میخواست  
به زخمش بزنه ،،،، چون معتقدی زیر من خوابیدن دردناکتره ..... حالا که زیرم  
خوابیده و بیهوش شد یه چیزی بده بمالم بهش....

شاهین از حرفای من شوکه شد و گفت .باهاش کاری نداشته باش .... آرامش کن..

خودمو رو تخت انداختم و گفتم ،جون داداش این حرفا تو مخ من نمی ره .....

سری تگون داد و از اتاق رفت بیرون

به نیلای غرق خواب نگاه کردم .... خوشگل بود ولی لجباز ...زرنکه میخواد فرار  
کنه....

منم بهش این اجازه رو میدم .... ولی اگه دوباره پیشمون برگشتن شکنجه رو بیشتر میکنم...

کاری میکنم.... زود بتونن فرار کنن .. بعد خودشون پیشمون میشن ....

باناله ی ضعیف نیلا از فکر در اومدم .....

رنگ پریده شده بود ،کاملا بی حال بود ....

چشمای دریاشو باز کرد و بهم نگاهی انداخت ... زیر آب آرام آب خواست ....

اب پرتهالی که براش آماده کرده بودم ...

از میز لیوان رو برداشتمو به لبای کوچولوش نزدیک کردم ...

نصفش خورد و کنار کشید .میدونستم ازم متنفر شده .... منم عاشقش نبودم .... ولی حالا مال من شده بود و راه فراری نداشت ....

بلندش کردم و کمک کردم رو تخت بشینم .... با چشمای اشکی نگام کرد و گفت نامردی رو در حقم تموم کردی ،لااقل بذار خواهرم و ببینم.....

میدونستم با دیدن خواهرش نقشه ی فرار کشیده میشه ... ولی برا تنبیه کردنش بهتر بود فرار کنه .....

بلندش کردم و به طرف حموم بردمش .... بعد از شستن بدنش .... لباسی به سلیقه ی خودش تنش کردم . . و به طرف سالن رفتیم.....

دوباره فکرش مشغول شده بود ....

بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت....

با تعجب بهش نگاه کردم ... چیکار میخواست بکنه؟  
با دیدن قابلمه تو دستش فهمیدم میخواد آشپزی کنه ....

به طرفش رفتم و گفتم. تو زحمت نکش ،خدمتکار هست. غذا میاره....

بی توجه به من از یخچال مرغی برداشت و شروع کرد به پخت و پز ، رو صندلی  
نشستمو به کاراش نگاه کردم....

برنج هم آماده کرد ... مشغول سرخ کردن سیب زمینی بود که نینا وارد آشپزخانه  
شد ..... همدیگرو بغل کردن...

شاهین متوجه آشپزی نیلا شد و گفت  
تو حالت خوب نیس آشپزی میکنی ؟

نیلا دوباره مشغول کارش شد که ...نینا گفت ... ابجیم دستپختش خوبه....

شما هم بجز قرص چیزی نمیدین بخوریم.....

با شاهین زدیم زیر خنده ،،، واقعا راست میگفت .. بیشتر حواسمون به بدناشونه تا  
شکمشون



\*\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*\*

از حرصم و از شدت گشنگی، شروع کردم به آشپزی ... باید نیرومو جمع میکردم و دنبال راه فرار بودم ..... محال بود اینجا بمونم و به خواهرمم اجازه بدم بمونه ... اونا مارو با وارد شدن کس دیگه ول میکنن و اونا رو اسیر میکنن .... نمی دارم این حقارت رو بکشم ... برا خودم و نینا، غذا کشیدم و دست ابجیمو گرفتم و رو صندلی نشستیم ..... پسرا با تعجب نگامون میکردن .... شاهین گفت پس ما چی نیلا ..... پوزخندی زدم و گفتم سم ریختم، مشکوک می شید بهتون تعارف کنیم .... شایان بلند خندید و گفت ... سم تو فقط قوای جنسیمون رو تقویت میکنه ... بلائی. سرمون نمیاره منو نینا از خجالت سرخ شده بودیم .... شاهینم خنده ای کرد و برا خودش غذا کشید .... نینا بوسم کرد و گفت آبجی خیلی هوس غذاها تو کرده بودم ممنونم .... لبخندی زدم و منم بوسیدمش .... شاهین هم از غذا چشید و گفت انصافا خوشمزه شده. ... دستت درد نکنه ... تشکری کردم ... مشغول خوردن غدام شدم ... شایانم با پررویی غذا کشید و مشغول خوردن شد .... دست نینا رو گرفتم .. باید میفهمید باهاش کار دارم ..... غدامون رو تموم کردیم و به طرف سالن رفتیم .... تعجب کردم پسرا مخالفتی نکردن .... آروم بهش گفتم، باید شب هر جور شده از اینجا بریم ..... پس یه کاری بکن .... به بهانه ی رفع دلتنگیمون به اتاق شایان رفتیم و تصمیم گرفتیم، شب از اینجا بریم ..... خدا میدونه چقد دلم آزادی از اینجا رو میخواست

\*\*\*نینا\*\*\*

از اتاق شایان ونیلا اومدم بیرون داشتم به نقشه فرارمون فکر میکردم

اره ماباید هرچه سریع تر از اینجا فرار کنیم داشتم فکر میکردم سمت  
اتاق میرفتم که خوردم به کسی سرمو که اوردم بالا با شاهین روبه روشدم..... یه  
لحظه استرس گرفتم

شاهین: کجا میری ???

م..من..... من میرم تو اتاق..... که.. که بخوابم... خوابم میاد

وسریع از کنارش رد شدمو رفتم تو اتاق امشب باید نقشه فرارو اجرا میکردیم نقشه  
از این قرار بود که شب وقتی پسرا خوابن بزنیم بیرون وفرار کنیم داشتم به نقشمون  
فکر میکردم که حس کردم دلو رودم داره میاد تودهنم..... سریع دویدم سمت  
دششویی اه تو این هیری ویری همینم کم بود ه حال من بد بشه بیتوجه به حالت  
تهوعم رفتم

سمت کمد یه کوله برداشتم ویه دست لباس اضافه و قرصامو چند تا چیز ضروری  
دیگه هم گذاشتم توی کوله وکولرو زیر تخت جاسازی کردم.....تو تمام این مدت  
استرس داشتم ویه چشم به کارم بود یه چشم به در ..... باصدای قدم های  
شاهین که به اتاق نزدیک میشد سریع پریدم روتخت وخودمو به خواب زدم..... در باز  
شدو شاهین اومد تو با دیدن من اومد روتخت کنارم دست چپشو تکیه گاه بدنش  
کرده بور وبا دست راستش صورتومو هامو نوازش میکرد.....با نوازشش حس خوبی  
بهمدست داد هرچی باشه منم دخترم واحساساتی ..... صدای زمزمه زیرلبیشو  
میشنیدم

+عاشقتم دختر اگه از پیشم بری دیونه میشم

\*\*\*\*\*شب\*\*\*\*\*

به سختی تونستم بدون بیدار شدن شاهین خودمو از اغوشش بیرون بکشم سریع  
وبی سر و صدا یه دست مانتو شلوار ورداشتم و باکوله از اتاق زدم بیرون به سختی وبا  
کلی استرس و نگرانی رسیدم به حیاط تو حیاط که رسیدم سریع مانتو شلوار و تنم  
کردم

تا کارم تموم شد در خونه باز شدو نیلا اومد بیرون  
نیلا: بریم؟؟

-بریم

و شروع کردیم به دویدن قلبم درد میکرد ولی اعتنایی نکردم اگه

مبخواستم وایسم استراحت کنم و قتمون تلف میشد کمی جلوتر

که رفتیم دوتا اسب دیدم با دیدن اسبا نفس راحتی کشیدم که

دیگه نمیخواه بدوام ولی وقتی یادم اومد سوار کاری با دویدن فرق چندانی نداره  
ذوقم خوابید

یه اسب قهوای که فقط یالش و سر پاهاش سفید بود و یه اسب تمام مشکی سریع  
بانیلا سوار اسبا شدیم و فرار کردیم سمت کوه و کمر که نمیدونم به کجا میرسید

بعد حدودا ۴ یا ۵ ساعت یورتمه رفتن که پدرم درومد بی حال شدم

ودیگه هیچی نفهمیدم

\*\*\*نیلا\*\*\*

با از حال رفتن نینا. سریع از اسب پیاده شدم و تو بغلم افتاد ....خداروشکر زود  
گرفتمش و نداشتم به زمین بخوره  
هرچقدر صداش میکردم جواب نمیداد ...  
دیگه داشتم دیوونه میشدم ...  
باید خودمون رو از دست پسرا نجات میدادیم ....  
تاریکی منو به وحشت مینداخت وبا صدای بلندی شروع کردم به گریه ....  
بلند خدا رو صدا میکردم .... با شنیدن صدای زوزه ی گرگی خفه شدم ... از ترس به  
سکسکه افتادم ...

نینا خواهری پاشو تو رو خدا ..... من الان چیکار کنم

دستم حسابی می سوخت ... کمرم درد وحشتناکی داشت ...ولی فقط حال ابجیم  
مهم بود....

هوا تاریک بود و حسابی میترسیدم...  
درختی پیدا کردم ،اسبا رو بستم ...

بالا سر نینا نشستم .... نمیدونستم چیکار کنم ... کاش فرار نمی کردم

...صدای حیوانات و اون تاریکی تو جنگل ،حسابی تنمو میلرزوند ...  
با ذکر خدا ... تا روشن شدن هوا بیدار موندم .. نینا ضعیف تر شده بود ... دیگه کم  
آورده بودم ....

زیاد از اون ویلا دور نشده بودیم ...  
حالا که هوا روشن شده بود ،کنار نینا دراز کشیدمو خوابیدم..... با شنیدن صدای  
ماشین ،بلند شدم ،روح از تنم جدا شد ... اینا که پسرا بودن....

\*\*\*شایان\*\*\*

فرارشون رو فهمیدیم ... حتی خودم اسبارو سر راهشون گذاشتم ... اسبای تربیت شده بود .. راه خونه رو بلد بودن ....

شاهین حسابی بیتاب نینا بود ... چون از حال رفته بود و ما برا تنبیه نیلا نمیتونستیم کاری کنیم ....

با هربار ترسیدن نیلا ، حسش به منم منتقل میشد .... روش طلسم گذاشته بودم تا هر جا باشن حسشون کنیم ...

شاهین طاقت نیاورد و عربده کشید ... همش تقصیر تو هستش ....

فرار اون دختر و مجبور کردن خواهرش ... اون یه دختر بود چی میشد مثل آدم برخورد کنی؟

\_داد زن . اولاً طبیعت من خشنه ... دوما من تجربه نداشتم. چه رفتاری باید بکنم

..

بازم تو با پرستارااا..

با دیدن چهره ی سرخ شده ی شاهین ساکت شدم...

شاهین : د برادر من اگه حامله باشن چی هان ... چیکار کنیم ...

رو مبیل لم دادم و گفتم ،من که لذت میبرم و بچه نمیخوام.... نترس مواظبم...

با صدای آرومی گفتم ،ولی من نه....

بهت زده شدم و گفتم چی داری می‌گه شاهین . چرا از اول نگفتی جلوشون رو بگیرم  
... خودشون جهنم خوشگل عمو مهمه ....

خنده ی تلخی کرد و گفت بهتره بریم دنبالشون ..... هوا روشن شده ....

باشه ای گفتم و به سمتشون رفتیم ...  
اسبها از دور مشخص بودن .... با ماشین به طرفشون رفتیم ... نیلا با صدای ماشین  
بلند و شده بهمون با ترس نگاهی انداخت .  
شاهین خودشو به نینا رسوند و معاینش کرد ...  
نیلا هنوزم میلرزید ...  
شاهین رو بهم کرد و گفت ، نینا حاملس .... ، تازه لقاح تشکیل شده ، محاله با آزمایش  
مشخص بشه ... ولی جادوم حسش میکنه ...  
خوبه پس ، ببرش تو ماشین منم با اسبا میام ...  
نیلا دستای شاهین و از خواهرش پس زد و گفت .. بیخیال ما بشید و از اینجا گم  
شید ..

شاهین سیلی محکمی تو گوشش زد و گفت دعا کن ، نینا بتونه بچمو به دنیا بیاره  
وگرنه روزی هزار بار میکشمتون ....

نینا رو بغل کرد و به طرف ماشین رفت ،،،، ماشین رو به حرکت درآورد و رفتن ...

من موندم .. نیلای ترسیده

\*\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*\*

نگرانه نینا بودم تهدیدم الکی بود خود نینا از بچه برام با ارزش تر بود.....باتمام

سرعت خودمو به خونه رسوندم

به خونه که رسیدم سریع پیاده شدم و نینا روهم بغل کردم وبه

سمت اتاق رفتم زیر گوش نینا زمزمه میکردم

نینا... عزیزم..... خانومم...یکم طاقت بیار

گذاشتمش روتخت ودوباره معاینش کردم نمیتونستم ریسک کنم

وهردارویی بهش بدم چون هم بیماری قلبی داشت وهم حامله بود ممکن بود بلایی

سرخودش یا بچه بیاد... خدایا چیکار کنم نگاهی به نینای عزیزم که بیهوش روی

تخت افتاده بود کردم با دیدنش تو اون حالت دلم دلم ناراحتم میکرد یهو فکری تو

سرم جرقه زد.....اره همینکه این تنها راهشه سمت نینا خم شدمو کشیدمش تو

بغلم با یه دست نیلا رو نگه داشته بودم ودست دیگمو انگشتمو بهم چسبوندم

وگودش کردم ودستمو بردم سمت دهن نینا وابی که تو دستم جمع شده بود رو تو

دهنش ریختم دوباره خوابوندمش روتخت وایندفعه خودمم کنارش دراز کشیدم

وشروع کردم به نوازش کردن موهای مثل ابریشمش چقدر من به این موجود دوست

داشتنی علاقه دارم خدایا ازم نگیرش..... باید تو اولین فرصت عقدش کنم حالا که

حامله هم هست نمیتونه از زیر بار ازدواج بامن شونه خالی کنه انقد به ایندم با نینا

وبچمون فکر کردم که نفهمیدم کی چشم گرم شد و خوابم برد

\*\*\*\*\*با صدای ناله های نینا از خواب بیدار شدم

بادیدن عرق های روی صورت سفیدش خواب از سرم پرید دستموگذاشتم روی

صورتش داشت تو تب میسوخت با اینکه میدونستم از نشونه های اینه که نیروی

اب شفا بخشم روش اثر کرده وحالش روبه بهبوده ولی بازم نگران شدم سریع رفتم

یه لگن اب سرد اوردمو شروع کردم به پاشویه کردن عشقم هه پرستارای بیمارستان

کجان تا دکتر مغرورشون که همشون میخواستن تورش کنن رو ببین که خودش

داره زنشوپاشویه میکنه

درسته من عاشق نینام ولی اونقد مغرور هستم که تا زمانی که

مطمئن نشم اونم دوسم داره حرفی از احساسم نزنم

کم کم تب نینا اومد پایین..... خودمو پرت کردم کنارش و

چشامو بستم داشتم به بچم فکر میکردم خداکنه دختر شه من

دختر دوس دارم دخترا بابایین نازن نمک دارن و .....اگه باباش

منم که مطمئنم دختر میشه ولی مطمئنا نینا زایمان سختی خواهد

داشت بابت بیماریش

+شا... هین

با صدای ضعیف نینا از جام پریدم ..... به هوش اومده بود

خدایا شکرت



\*\*\*شایان\*\*\*

بی توجه به نیلا، کنار اسبا رفتم ...  
گره ای که به درخت بسته بود و باز کردم

سوار یکی از اسبا شدم و دومی رو با خودم کشیدم و به طرف ویلا حرکت کردم

....

نیلا بلند شد به طرفم دوید ... و صدام کرد ... سریعتر دوید و خودشو بهم رساند

...

+شایان تو رو خدا صبر کن ..

ایستادم و منتظر حرفش شدم

+چرا اومدید دنبالمون؟ منو نینا باید بریم .

عصبانیتمو پنهون کردم و با خونسردی گفتم...

اون حاملس . حالشم به لطف تو خوب نیس .. مجبوره پیش داداشم بمونه ...

اما تو آزادی که بری .... دیگه جایی تو اون خونه نداری...

داد کشید و گفت ...من نمیتونم بدون خواهرم زندگی کنم ....

پوزخندی زدمو گفتم. این دیگه مشکل خودته . برو و از دست ما فرار کن....

نیلا رو پاهاش نشست وبا گریه گفت ،چرا اینکارو با ما میکنید .... چرا راحتمون

نمیدارید.... اسبو به حرکت دراوردمو .... نیلا رو تنها گذاشتم ....

میتونستم همه ی حساشو بفهمم ...بخاطر فرار از من هرکاری میکرد ..الان پشیمون

از فرار بود ... ولی محال بود تا غرورش نشکسته تو خونه راهش بدم.... نزدیکی

های خونه بودم .... که حس دلشوره ای نیلا بهم منتقل شد....

توجهی نکردم و به اسطبل رفتم ومشغول تیمار کردن اسبا شدم ....

یه دفعه یه جووری شد قلبم گرفت و وضع نیلا رو چک کردم ، بین چهار مرد و دو

سگ نشسته بود. .

\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*

وقتی شاهین و نینا رفتن ،از تنها موندن با شاهین حسابی ترسیدم...

فکر میکردم کتکم بزنه .... ولی اون بی توجه به من به طرف اسبابا رفت و به سمت ویلا حرکت کرد ....

بلند شدم ... حالا که اجازه ی رفتن به من داده بود باید خواهرمم پس میگرفتم  
....

شایان عصبی. خیلی خونسرد آب پاکی رو دستم ریخت و منو تنها گذاشت ....

باشه خواهرم مال شما ... بلند شدم و به راهم ادامه دادم ... نزدیک خرابه ای دوتا ماشین مدل بالا دیدم ....

دیگه نمی تونستم به کسی اعتماد کنم .... راهمو کج کردم تا کسی منو نبینه .... با دیدن دوتا سگ بسته به درخت ... بی اختیار جیغ بلندی کشیدم .. ..

حالا صدای سگ ها و جیغ های بلند من همه رو خبر میکرد ... .

از ترسی که به سگا داشتم ... رو زمین نشستم .... پاهام از ترس قفل شده بود نمی تونستم فرار کنم ....

با آرام شدن سگا .... چشمامو باز کردم و چهار پسر رو بالا سرم دیدم ....

یکی از پسرا که چشمای عسلی داشت و موهای بور روبه روم نشست و گفت. عجب جیغ هایی بلندی داری تو ...

یکی دیگه که فقط شلوار تنش بود و بالا تنه ی عضله ایش لخت بیرون بود. .. مثل  
مرد اولی نشست و گفت. اینجا چیکار میکنی خانوم کوچولو ?? بهتره راستشو  
بگی ....?

پسر سومی دستاشو رو سینش قفل کرد و گفت اجازه داریم راجبت منحرف فکر  
کنیم?

از ترسم زبونم بند اومده بود ... حالا باید چیکار میکردم!?

از ترس سکسکه بلندی کردم که پسر زدن زیر خنده ...

حالا اشکای من بود که رو گونه هام می ریخت ....

کاش بی فکر فرار نمی کردم..

پسر اولی اشکامو پاک کرد و گفت ،ما چهار تا باهم فامیل و دوستیم و عین داداش

...

دو تا دختر که دوس دخترای بچه ها هستن بازم فامیل اینجا هستن ...

با ما بیا بریم تا بفهمیم .....

اینجا چیکار میکنی ... چون این محوطه ها ،مکان مناسبی برا دختر خوشگلی مثل

تونیس ....

\*\*\*\*\*نینا\*\*\*\*\*

:چشم باز کردم تو اتاق شاهین بودم..... گیج اطرافمو نگاه کردم که شاهینو دیدم که کنارم خوابیده بود هرچی فک. کردم  
یادم نیومد چه اتفاقی افتاده فقط یادمه داشتیم فرار میکردیم با اسب که من بیحال شدم خواستم از جام بلند شم که تمام بدنم درد گرفت و باعث شد اه ضعیفی از گلوم خارج بشه یهو شاهین از جاش پریدوا چشه چرا جنی شد یهو وبا دیدن چشمای بازمن بلند گفت خدایا شکر.

هه شما خدا میشناسین اگه میشناختین  
که این بلا رو سرمن و نیلا نمیاوردین  
+اره ما خدارو میشناسیم ماما کوچولو هیییییین باز بلند فکر کردم  
وایسا بینم این چی گفت ??? ماما کوچولو?? منظورش چی بود ??  
-شاهین منظورت از ماما کوچولو چی بود ??

شاهین یه ان رنگش پرید ولی سریع خودشو جمع وجور کردو گفت  
+هیچی هیچی..... تو الان استراحت کن بعدا بهت میگم  
وسریع از اتاق خارج شد  
وا این چش بود??.....بدنم خیلی،درد میکرد برای همین سعی کردم  
بیخیال شاهین و رفتار عجیبش بشم وبخوابم که موفق شدمو به ۱۰ دقیقه نرسیده خوابم برد

\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*

اوخ اوخ سوتی، دادم این چه حرفی بود من زدم...  
مامان کوچولو... ولی واقعا مامان کوچولو بهش، میاد  
وجدان: خوب حالا توام بلاخره که باید میفهمید  
-اره ولی نه این جوری و تو این وضعیت برای اون الان استرس از هر چیزی بدتره  
+این یه دفعه حق باتو  
-پس تو خفه

بعد خفه کردن وجدان مزاحمم رفتم که یه چیز مقوی برای نینام درس کنم  
\*\*\*\*\*

با سینی حاوی قورمه سبزی و برنج و دوغ راه افتادم سمت اتاق راستی چرا خبری از  
شایان و نیلا نشد?? باید به شایان زنگ بزنم  
در اتاقو که باز کردم دیدم نینای خوشگلم خوابه سینی رو گذاشتم رومیز و خودم  
نشستم رو تخت به موهای قشنگش دستی کشیدم که غلط زد پتو از روش کنار  
رفت و تاپ حریری که خودم تنش کرده بودم تا زیر گلوش رفته بود بالا و بدن  
سفیدش تحریکم میکرد برای اینکه کار دست خودم نینا ندیدم سریع پتو رو کشیدم  
روش و صداش کردم  
نینا..... نینا جان..... نینا خانوممم  
+خفه شو نیلا بزار یکم دیگه بخوابم  
خنگولک فک کرده من نیلام

با این شرین بازیش نتونستم خودمو کنترل کنم و لبمو گذاشتم رو لبش و با ولع  
بوسیدمش

چشامو که باز کردم اولین چیزی که دیدم. چشای گرد نینا که شبیه چشم قورباغه  
شده بود

\*\*\*نیلا\*\*\*

پسرا تا خواستن بلندم کنن ...جیغی کشیدم ....

بهم دست زنید .... من میخوام برم ....

پسر اولی .ولی تا نفهمیم که کی هستی ولت نمی کنیم ....

بلند شدم و جلوشون ایستادم

به شما ربطی نداره ...من داشتم از اینجا رد میشدم ....تا به جاده برسم

پسرا به هم دیگه نگاهی انداختن ...پسر اولی نگاهی به اندامم انداخت و گفت پس  
تنهایی؟

ترسیدم و با تخیسی گفتم ... نخیرم با خانوادم اومدم ..

دوپسرا پوزخندی زدن و رفتن ....

پسر اولی و دومی موند ..

منم خواستم به راهم ادامه بدم که صدای سگا بلند شد .... دوباره ترسیدم و رو  
زانو هام افتادم .

از ته دلم شایان رو صدا کردم . . نمیدونم چرا با اینکه ازش متنفر بودم ولی الان  
بهش احتیاج داشتم .

یکی از پسرا پشتم نشست و خودشو چسبوند بهم ..

ترسیده سریعی بلند شدم و اشکام رو صورتم ریخت....

پسر دومی نگاه چندشی بهم کرد و گفت ... بهمون سرویس بده تا بذاریم بری ...  
وگر نه ،مجبوری همراهمون بیایی ...

پوزخندی زدمو گفتم ،خیلی خوش به حالتی انگار هیچ غلطی نمیتونید بکنید ...

با این حرف به سمتم اومد و شروع کردن به لخت کردنم ... جیغ های بلندم شروع  
شد و بلند التماس میکردم ....

از شدت گریه داشتم کور میشدم

با لبای داغی که رو گردنم نشست دیونه شدم و یه داد محکم کشیدم

ولش کنید....

با صدای مردی خشن هممون خشک شدیم

به عقب برگشتم .... شایان با خشم نگامون میکرد ....

سریع به طرفش هجوم بردم و بغلش کردم ....

ممنونم ازت شایان . . ببخش منو ...

پسرا بهت زده نگامون میکردن .... شایان منو از خودش جدا کرد ... رو به پسرا کرد و  
گفت ... قرار بود صبح به ویلا برسید اینجا چه غلطی میکنید؟

داشتم شاخ میاوردم ....اینا کی بودن ... شایان میشناختشون؟

پسره اولی به من اشاره کرد و گفت ،اون برا من ... با خودم میارمش.....

شایان با عصبانیت غرید و گفت ، اریو اون اسیرمنه .... بهتره برید ویلا

پسرا سری تکون دادن . به طرفه خرابه رفتن ....

شایان برگشت به سمت و سیلی محکمی بهم زد ..... از شدت سیلی زمین افتادم

.....

عربده ای کشید و گفت. ازم فرار کردی و خواهرتو ول کردی تا هرزه ی دو مرد  
بشی؟

فکر میکنی به دختری تنها و بدون پول تو شهر چه آینده ی درانتظارشه؟

برای بار هزارم شروع کردم به گریه ... با دیدن گریم بیشتر عصبی شد و گفت ....  
بچه ها برن ...

اسیری رو ازت بر میدارم . دوباره دختر میشی گم میشی از اینجا.

با دیدن دخترایی که اینجا میومدن . خودمو جمع و جور کردم ..

به شایان که رسیدن پریدن بغلشو ،،، شایان با نگاهی به شروع کرد مهربون باهاشون  
حرف زدن ....

دخترابعد از اینکه از شایان سیر شدن ... نگاهشون به من افتاد و با پوزخند بهم نگاه  
کردن ....

دختر اولی که چشمای عسلی داشت ... رو به شایان کرد و گفت این دختر رو  
میشناسی؟

شایان چشمای سیاهشو بهم دوخت و گفت ،آره اسیر منه .... ولی آزادش میکنم تا  
بره ....



صدای یکی از پسرا از پشت شایان اومد که گفت آزادش کن .... ولی من اسیرش  
میکنم .....

شایان با دندون های کلید شده از حرص گفت ... داری رو اعصابم راه میریا اریو

بلند شدم بی توجه بهشون به مسیری که میخواستم برم به راه افتادم ....

با کشیده شدن دستم .... تو بغل کسی افتادم .... که با صدای عصبی و خشنش روح از  
تنم جدا شد ....

داری چه غلطی میکنی نیلا ... باید اسیری رو ازت بردارم .....

نمیخوام برداری که بعدش پیش کش دوست عوضیت کنی .... تو منو نابود کردی ....  
ولم کن بذار برم .....

شایان چشماشو بست و گفت ، فکر میکنی بی غیرتم آره یا مرد نیستم؟

میخوام برم پس ولم کن ، مهم نیس برام تو چی هستی ، فقط میخوام برم ...

چشمای خشنش غمگین شد و گفت .... پس بهت تبریک میگم ، داری خاله میشی ...  
به فکر پس گرفتن خواهرت نباش ، چون اون قراره برادرزادمو به دنیا بیاره .... اون  
بچه ، هم پدر میخواد هم مادر  
برا همون ازدواج میکنن ....

\*\*\*نینا\*\*\*

بعد اینکه شاهین یه بشقاب پر قورمه سبزی رو بزور به خوردم داد  
از اتاق رفت بیرون بعد نیم ساعت برگشت..... اومد روتخت بغلم کردو من تو اون  
اغوش گرم نفهمیدم چجوری خوابم برد  
باصدای زمزمه بیدار شدم اول خواستم طرفو فحش کش کنم ولی باشندین اسمم  
پشیمون شدم

دقت که کردم دیدم صدای شاهینه انگار داره باخودش حرف میزنه  
شاهین: خدایا چجوری بهش بگم حاملس که شوکه نشه وای خدا  
فک کن بچه منو نینا.....

با شنیدن جمله آخرش چشم تا آخرین حد باز شد شاهین با دیدن  
چشای بزم رنگش پرید و تیکه تیکه گفت: تو..... تو.... بیداری  
بیتوجه به حرف شاهین گفتم: شاهین منظورت چی بود شاهین  
+هیچی... هیچی

اعصابم خورد بود اینم رو مخم رزه میرفت چش گردوندم که چشم به میز کنار تخت  
افتاد یه پیش دستی که توش پرتغال وسیب و..... چاقو بود..... بادیدن چاقو چشم  
برق زد سریع از تخت پریدم پایین وچاقو رو برداشتم انقد سریع این کارو کردم که

شاهین نتونست جلو مو بگیره چاقو رو بردم بالا وگفتم: شاهین یا همین الان میگی  
قضیه چیه یا خودمو میکشم  
+باشه... باشه تو اروم باش میگم  
-بگو

+تو حامله ای بچه من الان تو شکم توعه  
-باشنیدن حرفش دستم شل شد وچاقو از دستم افتاد زانو هام داشت شل میشد که  
شاهین با یه خیز خودشو بهم رسوندو بغلم کرد با پاشم چاقو رو پرت کرد اونور

\*\*\*شاهین\*\*\*

خوبه توقع عکس العمل بدتری رو داشتم بغلش کردم گذاشتمش رو تخت که یه  
قطر اشک از چشاش ریخت اول قطر قطره بعدش سیل با دستای کوچلو ونازش به  
سینم مشت میزد و میگفت: چرا مواظب نبودى من بچه نمیخوام من میخوام از اینجا  
برم .....

کشیدمش تو بغلم و مشتای کوچلوشو گرفتم تو دستم عشق تو بغلم میلرزید و گریه  
میکرد کم کم از گریه زیاد خوابش برد

+++++

نینا نه حرف میزنه و نه از تورخت خوابه پا میشه با سینی غذا رفتم سمت اتاق با اینکه  
میدونستم نمیخوره ولی باید تلاشمو میکردم  
رفتم تو اتاق درو که باز کردم گوشیم زنگ خورد سینی رو گذاشتم رو میز و گوشیمو  
در اوردم شایان بود از اتاق زدم بیرون و گوشى رو جواب دادم  
-سلام داداش کجایی  
+شاهین بچه ها اومدن  
-الان ?? چرا انقد زود  
+اره دیگه  
-حال نیلا چگونه  
باصدای باز شدن در برگشتم سمت اتاق که دیدم نیلا از اتاق خارج شد و سمت پله  
هارفت  
+این پسر ی کثافت میگه تو ازادش کن تا من اسیرش کنم  
-چ.....

یه لحظه چرخیدم سمت نینا..... یا خود خدا!!!!

\*\*\*نینا\*\*\*

خدایا این بچرو کجای دلم بزارم... با وجود این بچه دیگه  
نمیتونیم فرار کنیم... خدایا چیکار کنم.....من نمیتونم این ننگو  
تحمل کنم..... یه دختر مجرد بایه بچه تو شکمش..... فقط یه  
راه دارم.... اونم...

در اتاق باز شدو شاهین اومد تو که گوشیش زنگ خورد سریع  
سینی غذا رو گذاشت رو میز و خودش رفت بیرون  
بره دیگه برنگرده

خوب کجای نقشم بودم؟..... اها داشتم میگفتم این بچه باید از بین بره.....  
حالا یا خودمم باهاش میمیرم یا زنده میمونم.....بهترین راه همینه..... ببخشید خدا  
خودت شاهی که مجبورم..... فقط نزار نیلا از دوری من زجر بکشد از رو تخت  
بلند شدم..... دنبال یه چیز تیز میگشتم که باهاش رگمو بزنم... ولی دریغ از یه  
سوزن این شاهین مارمولک همرو جمع کرده بود..... از اتاق خارج شدم تا بیرون  
دنبال یه چیز تیز بگردم که چشم خورد به پله ها رگتم سمتشون..... خم شدم  
پایینو نگاه کردم..خوبه اونقدری ارتفاع داره که حداقل این تخم حروم سقط  
بشه..... رفتم بالای نرده ها...خدایا خودت شاهی که مجبورم..... اچی جونم از توام  
معذرت میخوام... خودمو به سمت جلو پرت کردم که زیر پام خالی شد

\*\*\*\*\* نیلا \*\*\*\*\*

با حرف شایان پاهام سست شد و رو زمین افتادم .....  
هیچ راهی خلاصی نبود .... با صدای بلند زدم زیر گریه ....  
شایان بغلم کرد و سعی دراروم کردنمو داشت .....  
خودمو ازش جدا کردم .... زانو هامو بغل کردم و به بدبختی خودمون گریه کردم

.....

شایان انگار با کسی پشت تلفن حرف میزد ...  
برام مهم نبود کیه .... حالا من خواهرمو ول کنم برم .... یا برم اسیری؟  
دستی رو شونم نشست .... سرمو بلند کردم و پسر اولی که اسمش اریو بود دیدم

...

جلوم زانو زد ... اشکامو پاک کرد .... به چشمای عسلیش زل زده بودم.....هر لحظه  
صورتش جلوتر میومد .... انگار میخواست ببوستم ....  
شایان نگاهش به ما افتاد ... به طرفم اومد .... منو زود بلند کرد و با حرص به طرف  
اسب رفت .....

سوارم کرد و خودش هم پشت سرم سوار شد ..... خسته بودم .... حوصله ی اعتراض  
نداشتم....

دستشو رو شکمم گذاشت و گفت: میبرمت نزدیک جاده ، اونجا سوار ماشینی شو که  
بهت کمک کنن ، نه ماشین مردا ....

اسیری رو از روت برمی دارم ..... من از کارم پشیمون نیستم .... چون هزار بارم می  
دیدمت بازم میخواستم بهت تجاوز کنم ....

فقط یادت باشه ..... هیچ وقت به اینجا نیا حتی با پلیس ..... چون هیچ اثری ازمون  
نمی مونه... ..

گرمای بدنش .با حرفای خشنش ....یکم به آینده فکر کنم .....  
\_میشه برگردم پیش خواهرم .... نمیخوام کنارت باشم .... فقط میخوام پیش خواهرم  
باشم ...

شایان ، باصدای خشنی کنار گوشم گفت . خواهرت بهونس میخوای نزدیک اون پسره باشی .... بغضم گرفت و گفتم ... تو مازندران زندگی میکردیم یه خانواده ی چهار نفره ی شاد .... تا اینکه پدر و مادرمو از دست دادیم .... همه ی فامیلا بخاطر مسئولیت مارو قبول نکردن . ... ما رو تنها ول کردن ... زن همسایه . یه زن فاسد بود .... میخواست ما رو هم مثل خودش کنه .... ازش فرار کردیم ....  
تو ترمینال ما رو نمیدونم کی و واسه چی دزدید ... . بهتون پناه آوردیم ..... تنها چیزی که داشتیم ازمون گرفتید .... شدیم زیر خوابتون ... خواهرم بدون ازدواج حامله شده .....  
منم اگه برم خواهرمو از دست میدم. ....

اسیری رو ازم برداری . اون پسره عوضی اسیرم میکنه .....  
بمونم بازم باید زیر خوابت بشم ....  
تو بگو من چیکار کنم ???  
شایان سرشو رو شونم گذاشت ....  
دلم میخواست انقدر فریاد بکشم تا از این غم راه بشم ....  
بودنمان مثل حبایست بی رنگ و ویشیه ایی ....  
که با تلنگری می شکند زمان میگذرد و فراموش میکنیم ، که آیا بوده ایم یا بودنمان خواب و خیال بوده است ...

از خودم و خودم بیزارم ، که چرا هستم ....  
کاش می شد برای مدتی از همه چیز جدا شد و رفت ....  
از آدمها دور شد .....  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم ... حالا من باز دختر میشم ؟  
محکمتر بغلم کردو اهوومی کردم ...  
\_اگه دختر بشم ، امکان داره یکی از اون پسرا اذیتم کنه ؟  
+آره . اون منتظره تا طلسم رو ازت بردارم  
اهی کشیدم و گفتم ... پس نمیخوام از اینجا برم .. چون اون پیدام میکنه و منو اسیر

خودش می‌کنه .... اسیر تو باشم بهتره ... اینجوری همیشه خواهرم کنارمه ....  
گونمو محکم گاز گرفت که اخم در اومد و چشمام پر از اشک شد.....  
+دیگه نمی‌خوامت ،ازم متنفری .... بازم فرار میکنی .... بهتره بری .....  
دست رو گونم گذاشتم و گفتم .... پس بهتره اسیری رو ازم برنداری .... چون من  
تحمل ندارم اسیر اون پسر شم .....  
شایان سکوت کرد و از اسب پیاده شد .... تعجب کردم ... به رو به روم نگاهی  
انداختم کی ما رسیدیم کنار جاده.....  
دست انداخت به کمرمو منو پیاده کرد.....  
پس تصمیمش جدی بود ... نگاهم قفل چشمای سیاه و غمگینش شد .....  
دستاشو بلند کرد و گفت تا چند دقیقه ی دیگه از اسیری آزاد میشی .....  
نتونستم تحمل کنم ،بخاطر خواهرم و خودم به طرفش دویدم و دستامو قفل کمرش  
کردم .....

\*\*\*نینا\*\*\*

باخالی شدن زسر پام چشمو بستم که حس کردم دست یکی دور کمرم حلقه شد و منو کشید عقب..... باهم افتادیم رو زمین چشم که باز کردم سقفو دیدم (چیه توقع داشتین ته حلق شاهینو بینه??) سریع چرخیدم که چشم تو چشم شاهین شدم نفسای گرمش پوست صورتمو نوازش میکرد و قلقلکم میداد شاهینم از خود بی خود شده بود..... سرشو آورد جلو لباسو رو لبام گذاشت ولی انگار یهو چیزی. یادش اومده باشه از جاش پاشدو گفت: وایسا ببینم دختره منگل میخواستی خودکشی کنی ??

من که از یادآوری دلیل خودکشیم اخمام رفته بود تو هم بهش توپیدم :اره چون اون بچه یه حروم زادس و باید میمرد من باید میمردم چون یه هرزم توام باید بمیری چون تو منو هرزه کردی

اره من باید میمردم چون هیچکس یه دختر مجرد ولی بایه بچه حر... یهو یه طرف صورتم سوخت دستمو روی گونم گذاشتم و باپوزخند بهش نگاه کردم که صدای داد شاهین بلند شد :نینا دفعه آخرت باشه به بچه من میگی حروم زاده دفعه آخرت باشه به خودت میگی هرزه و دفعه آخرت باشه که حتی فکر خودکشی به سرت میزنه منم مثل خودش داد زدم :مگه جز خودکشی راه دیگه ایم، برای پاک شدن این لکه ننگ. هست ??

+اره هست

-چی

+ازدواج

متعجب گفتم :ازدواج??

تا اومدم چیزی بگم در باز شدو ۴تا پسر و دوتا دختر اومدن تو



شاهین با دیدن اونا از جاش بلند شد و دست منو هم گرفت و بلند کرد و رفتیم پایین  
شاهین: به به رفقای گرام خوبین خوشین سلامتین ??

یکی از پسرا که انگار کلافه بود و چشمای عسلی داشت روبه شاهین  
گفت سلام داداش..... داداش ما خسته ایم اگه میشه بریم استراحت کنیم  
یهو یکی از دخترا پرید بغل شاهین و گفت: تو برو بخواب ولی من پیش عشقم  
میمونم و گونه ی شاهینو بوسید

اه اه دختره عجوزه پروووووو

وایسا وایسا به منچه اصلا

وجدان: خره اگه این دختره شاهینو تور کنه شاهین باتو ازدواج نمیکنه و تو میمونی  
و بچه تو شکمت

دیدم حق با وجدانه واسه همین رفتم جلو و سلام کردم ولی بدون اینکه منتظر جوابی  
ازشون باشم چرخیدم سمت شاهین و اون دختره و گفتم: شاهین جان من حالم خوب  
نیس میرم بالا استراحت کنم

شاهین اون دختره کنه رو از خودش جدا کرد و گفت: عزیزم صبر کن با بچه ها  
اشنات کنم بعد باهم میریم تو اتاق که استراحت کنی

بعد دستشو گرفت سمت پسر دپرسه و گفت: اریو جان پسر عموی عزیزم  
بعد به دختر کنار اریو اشاره کرد و گفت: نازلی خانوم خواهر اریو بعد  
پسر بعدی که قیافه خشن و جذابی داشت و گفت: شهاب جان پسر عمم  
و سعید جان برادرش به یه پسر دیگه اشاره کرد و گفت: فرشاد جان  
پسر عموی دیگم و بعد به اون دختر کنه اشاره کرد و گفت: فاخته دختر  
عموی دیگم

ورو به اونا گفت ایشونم همسر زیبای بنده نینا خانوم دستشو گذاشت رو  
شکم و گفت: واینم دختر خوشگل باباش

و پشبنده این حرف صدای جیغ جیغوی فاخته که میگفت تو کی ازدواج کردی که  
این دختره الان حاملس!/?

شاهین: اول درس حرف بزن بعدشم به خودمون مربوطه

\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*

دستامو دور کمرش قفل کردم ....

شایان نفشش حبس شده بود... بهت زده نگام میکرد....

میخوام برگردم پیش خواهرم .... منو برگردون ..... اون الان بهم احتیاج داره .

شایان اون بهت احتیاجی نداره ... اصلا به تو هم فکر نمی کنه که تو کجایی ....

اگه بیتابیتو میکرد ،شاهین میگفت برت گردونم .....

برو نیلا تو آزادی .... اگه برگردی بلائی سرت میارم روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی

نمی تونستم خودمو بیشتر از این کوچیک کنم .. به طرف جاده رفتم .دستی تکون

دادم ... ماشینى نگه داشت .. سه پسر جوون داخل ماشین بودن ....

شیشه ی ماشین رو کشیدن پایین و گفتن هردوتون بپريد بالا ....

اخم کردم و گفتم خودم تنهام .. .

پسر که پشت نشسته بود خندید و گفت ،جوووووون عزیزم چه بهتر پير بالا بریم .

..دست انداختم به در ماشین که باز کنم که دستى مانعم شدم .....

به چشمای عصبى شایان نگاهی انداختم ...رو به پسرا نعره زد و گفت گم شید برید

.... پسرا از ترس با سرعت باور نکردنى از ما دور شدن.....

دست منو گرفت و سوار اسبم کرد....

از ترس داشتم میمردم .... میدونستم سالم نمى مونم.....

به طرف خرابه اى رفت .... از اسب پیدا شد و منم پیاده کرد..... سیلى محكمى به

صورتم زد و دست انداخت لختم کرد .... شروع کردم به التماس کردن ....

عربده کشید و گفت ،داشتى میرفتى زیر خواب سه پسر ک . و .ن. ی بشى ،،،

خودم جای پنج مرد هستم .... کارى میکنم مرگ رو با چشمات ببینی.....

ازش مى ترسیدم ..... ولى برا برگشتم پیش خواهرم باید تن به خواستش میدادم و

باهاش میخوابیدم ....

کامل و با حرص لختم کرد .... خودش هم لخت شد .... قبل از اینکه خودش به

طرفم بیاد.....

با آغوش باز به کام شکنجه رفتم....

دستامو دور گردنش گذاشتم و سرشو پایین اوردم ... رو پنجه هام ایستادم و لبامو گذاشتم رو لبام ....

تعجب کرده بود و همکاری نمیکرد ....

دستامو با حالت نوازش رو سینش آوردم و برا تحریکش لب پایینشو مکیدم....

به خودش اومد و دستاشو دور کمرم انداخت و با خشونت لبامو به بازی گرفت

.....

حالا مثل تشنه ای که به آب رسیده ایستاده بهم پیچ می خوردیم و هم دیگرو تحریک میکردیم .....

دستشو به پستونم رسوند ...و فشاری به نوکشون آورد .....

لبام و ول کرد و به سمت گوش و گردنم رفت ..... شروع کرد به خوردن .....

آه های نسبتا بلندم .... اون خرابه رو پر کرد .....

با یه کار جادویی کف سنگی زمین رو پر از ماسه های نرم کرد و روش دراز کشیدم

.... باور کردنی نبود .... با گازی که از سینم گرفت .... جیغی کشیدم .....

شروع کردم به بازی کردن با بدن محکم و عضله ایش.... کم کم به پایین رفت و بین پاهامو شروع کرد به لیسیدن و مکیدن ..... اشکم از خشونتی که به کار میبرد .... رو گونم ریخت .....

این پسر هیچ وقت آرام نمیشه .... یا باید تحمل کنم یا آواره بشم .....

ناله های بلندم دست خودم نبود. ... دستامو با خاک مشت میکردم و فشار میدادم..

لذت خشانه ای که بهم میداد ... هم خوشم میومد و هم متنفر بودم ..... دو حس متضاد .....

با فشاری که بین پاهام حس کردم جیغ بلندی کشیدم .....

روم افتاد و شروع کرد به بوسیدن و لبام ... .

به چشمام نگاه کردو با صدای مردونه و خشنش گفت .... تو مال منی .....فقط من

چشمام رو بستم و سعی در راضی کردن جسمشو داشتم ....ازم سیر نمیشد از ظهر تا شب زیرش بودم .... دیگه چیزی نفهمیدم .....

اسیری دوبارم مبارک.....

\*\*\*نینا\*\*\*

بعد اینکه شاهین حال دختررو گرفت من گفتم: شاهین جان من حالم خوب نیس  
میرم استراحت کنم

شاهین: باشه عزیزم بریم

رو کردم سمت بچه ها و گفتم: من معذرت میخوام با اجازه

شاهینم با گفتن راحت باشین به من ملحق شدو رفتیم بالا

شاهین در اتاقو باز کردو منو فرستاد تو رفتم. نشستم روتخت و بی توجه به شاهین

لباسمو در اوردم وبا سوتینوشلوار رو تخت دراز کشیدم... .. شاهین با چشای خمار

شده بدن سفیدمو نگاه میکرد. ...

شاهین اومد کنارم دراز کشید... دستشو انداخت دور کمر برهنم

با تماس دستش با بدنم داغ شدم ..سرشو آورد زیر گوشم وگفت: میدونی نمیتونم

هیچیکارکنم وشیطونی میکنی?? باشه هرچقد دلت میخواد شیطونی کن ۹ ماه دیگه

همشو سرت خالی میکنم پشتمو به شاهین کردمو چشامو بستم..... شاهین سرشو

فرو کرد توگردنم وبا بوسه ای روی گردنم منو بیشتر به خودش فشرد کم کم تو

اغوش گرمش به خواب عمیقی فرو رفتم

چشمامو که باز کردم هوا تاریک شده بود نگاهی به شاهین کردم که هنوز خواب بود

ماشالله من میخواستم استراحت کنم این مثل خرس خوابیده

دستشو از دورم باز کردم از تخت اومدم پایین تصمیم گرفتم برم حموم وبعد برم

پایین شام درست کنم تاروی تین دختره فاخته کم شه

درس شد

سریع حولمو برداشتم ورفتم تو حموم

بعد یه ربع بشور بساب اومد بیرون اول خواستم یه تاپ بپوشم باشلوارک ولی با

یاداوریه اینکه تنها نیستیم یه بولیز بلند تا زیر زانو وشلوار تنگ از تو کمد در اوردم و

پوشیدم... سشوارو برداشتم وبرای اینکه شاهین بیدار نشه رفتم تو اتاق نیلا وشایان

تا موهامو خشک کنم دراتاقو که باز کردم گریم گرفت دلم برای نیلا تنگ شده

بود..... چقد من بی معرفتم نیلا بخاطر من اسیرشد و من انقد بی معرفتم که یادی از خواهرم نمیکنم. خدایا خودت مراقب خواهرم باش .. ..  
بعد خشک کردن موهام رفتم پایین تا یه غذای خوشمزه درست کنم  
سه نوع غذا درس کرده بودم مرغ. قورمه سبزی.  
ووووووولازانیا داشتم برنجو ابکش میکردم که یکی از پسراکه  
فک کنم اسمش سعید بود اومد تو اشپز خونه بویی کشید و گفت :  
اوم عجب بوی خوبی دستت درد نکنه زنداداش کارت درسته  
-ممنونم

+کی حاضر میشه من گشنمه

-تقریبا نیم ساعت دیگه امادس

+باشه واز اشپز خونه رفت بیرون

غذا که حاضر شد میزو آماده کردم انقد سلیقه به خرج دادم که  
اگه نیلا اینجا بود میگفت بسه کشتی خودتو هرچقدم از این کارا  
بکنی بازم میترشی،رودستم

با یاد خواهرم یه لبخند غمگین اومد رو صورتم میز که آماده شد  
همه رو صدا کردم وخودمم رفتم بالا دنبال شاهین  
در اتاقو که باز کردم دیدم شاهین با بالا تنه لخت جلو اینه  
وایساده و موهاشو خشک میکنه

-شاهین لباس بپوش بریم پایین شام حاضره

خواستم بیام بیرون که بازو مو گرفت وگفت :وایسا باهم بریم

باشه ای گفتمو رو تخت نشستم رفتیم پایین که دیدیم همه منتظر ماهستن  
رفتیم نشستیم سر میز..... با رسیدن ما همه شروع کردن به خوردن منو شاهین  
کنار هم نشسته بودم وروبه روی من سعیدبود و روبه روی شاهین فاخته (بقیه هم  
مهم نیستن)

بعد شام همه از دسپختم تعریف کردن و تشکر کردن شاهینم جلوی همه گونمو  
بوسید و گفت: دست مامان کوچولوم درد نکنه  
از حرف و حرکت شاهین قرمز شدم که حرف فاخته باعث شد کبود بشم البته از  
اعصابانیت

فاخته: وظیفش بوده و روبه من گفت مردا با زنایی مثل تو فقط واسه اینکه کلفت  
خونشون بشن ازدواج میکنن بعد پشت چشمی برام نازک کردو خواست از اشپز  
خونه خارج بشه که شاهین بازو شو گرفت و برشگردوندو یه سبلی زد تو گوشش که  
صداش تو اشپز خونه پیچید وبا خشم گفت: اولاً نینا هیچ وظیفه ای نداره  
برای پزیرایی از شما والانم که داره تورو تحمل میکنه واسه خانوم بودنشه دوما همه  
مثل تو بدبخت نیستن که فقط واسه سکس ازدواج کنن  
فاخته دستشو گذاشت رو گونشو با گریه به شاهین گفت: توقع نداشتم واسه خاطر  
یه دختر پاپتی ازت سیلی بخورم وبا گریه رفت تو اتاقشو درو محکم کوبوند  
اعصابم خورد شده بود خواستم برم تو اتاق که در باز شد وشایان که نیلای بیهوش،  
رنگ پریده ونیمه لخت تو بغلش بود وارد شد با دیدن وضعیت نیلا انگار اب سردی  
روم ریختن بیحال گفتم نیلا واز حال رفتم

\*\*\*\*\*شایان\*\*\*\*\*

با از حال رفتن نیلا ، خودمو کنار کشیدم .... با لذت بهش خیره شدم...  
محال بود ازش سیر بشم و دست کسی بدمش....  
لباس هاشو تنش کردم .. خودمم لباس پوشیدم .....  
نیلا رو بغل کردم و سوار اسب شدم ....  
به طرف ویلا حرکت کردم ....  
نمی تونستم ازش بگذرم باید با من راه میومد .....پیشونیشو بوسیدم و به سینم  
فشارش دادم .... وارد حیاط ویلا شدم ....از اسب با احتیاط پیاده شدم و نیلا رو  
داخل ویلا بردم ....  
با باز کردن در نینا متوجه ما شد و از حال رفت ... شاهین زود بلندش کرد و رو  
مبل بردش ....بچه ها با تعجب بهم نگاه میکردن و اریو با خشم...  
شاهین بعد معاینه کردن نینا ... سمت من اومد .... نیلا رو ازم گرفت و رو مبل  
گذاشت ... با خشم بهم نگاه کرد و گفت .... آخر سر این دختر رو میکشی تو  
....آدمی یا حیوون ..... خندیدمو براش یه بوسه فرستادم و گفتم .. هنوز قلقلش  
دستم نیومده داداش ....  
آدم میشم ... جو گیرم فعلا ..... اریو به طرف نیلا و شاهین رفت و گفت ...این  
دختر و من میخوام اسیری رو ازش بردار.... پوزخندی از خشم زدمو گفتم ....  
برنامه طولانی امروزم با نیلا. فقط بخاطر این بود که اسیری رو ازش بر ندارم ..... تا  
دستت بهش نرسه .... حالا هم پاشم یه چیزی بخورم که بدنم ضعف کرده.....

\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*

نینا بادیدن نیلا از حال رفت مونده بودم برم سراغ نینا یا نیلا ولی دویدم سمت نیناو  
گذاشتمش رو مبل معاینه اش که کردم ومطمئن شدم حالش خوبه رفتم سمت  
شایانو نیلا رو ازش گرفتم گزاشتم

رو مبل یاخدا چیکار کرده با این دختر با این کارهای شایان چجوری هنوز حامله  
نیستو نمیدونم  
شایان که رفت تو اشپز خونه اریو اومد جلو دست نیلا رو گرفت ودست دیگشو  
گذاشت روی صورتش زیر لب غر میزد نگاه سر فرشته به این  
خوشگلی ومعصومی چه بلایی آورده خاک بر سر لیاقت نداره باید  
هرجوری هست مجبورش کنم اسیری رو از روش برداره

دست نیلا رو از تو دستش بیرون کشیدم وبهش گفتم اریووجان مهمونی نمیخوام  
حرمتت شکسته شه الان شایان این صحنه رو ببینه نه تو رو زنده میزاره نه این  
دختر و پس اگه دلت براش میسوزه سمتش نیا  
اریو تا خواست جوابمو بده شایان از اشپز خونه اومد بیرون واریو هم سمت اتاق  
خودش رفت  
شایانم اومد نیلا رو بغل کردو به سمت اتاقشون رفت



\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*

چشمامو با درد باز کردم .... سرم تو سینه ی شایان بودم .... بازم تو اتاقش .....  
آروم صداش زدم که منو محکمتر به خودش چسبوند و موهامو بوس کرد.....  
نق نق کردم و تو بدنش جا به جا شدم....  
شایان ولم کن باید برم ....  
شایان چشماشو یه دفعه باز کرد و با صدای بم و خوابالودی گفت ... کجاااا باز؟  
مظلوم بهش نگاه کردم و گفتم میخوام برم دستشویی و بعد حموم ....  
بلند شد و منو بغل کرد.....  
با تکنون خوردم، تازه فهمیدم بدنم چقدر درد میکنه....  
کنار دستشویی منو زمین گذاشت و گفت برو بیا تو حموم منتظرتم....  
کارم که تموم شد به طرف حموم رفتم .... هیکل اندامی شایان ترس از رابطه ی  
خشن دیگه به یادم آورد و بدنم لرزید.....  
انگار شایان متوجه شد و دست منو کشید .... بغلش رفتم و بدنم زیر اب گرم خیس  
شد.....  
آرامشی به بدن خسته و پر دردم اومد ....  
شایان شروع کرد به ماساژ دادن و شستن بدنم ....  
چی میشد همیشه مهربون بود ....  
شامپو به سرم ریخت و موهام مثل لباس چنگ انداخت و احمو درآورد ....  
جیغی کشیدم ازش دور شدم ....  
شایان داری چه غلطی میکنی؟  
با تعجب گفت ... خوب موهای بلندت باید تمیز بشه ... مثل موهای مانیس که....  
لازم نیس بکنی آروم بشوری تمیز میشن ...  
خودم شروع کردم آروم موهامو شستن .... زیر آب رفتم که دستاشو رو سینه هام

گذاشت و گفت اینا رو باید آروم شست نه موهاتو ..... با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم ..... که لباسو گذاشت رو لبام .... این مرد هیچ وقت مهربون نمیشه .....  
حمومون که تموم شد بیرون رفتیم ... شلوار کوتاه سفیدی پوشیدم و با تونیک حریر مانندی مشکی .... موهامم باز گذاشتم .... آرایش کردم و به طرف شایان برگشتم  
.... مثل من شلوار تنگ سفید با تیشرت مشکی پوشیده بود ...  
کفش های سیاهی پوشیدیم و بیرون رفتیم ....

\*\*\*\*نینا\*\*\*\*

چشامو که باز کردم تو نشیمن روی مبل بودم وشاهینم کنارم نشسته بود ودستم تو  
دستش اینکه هیچ دردی نداشتم برام  
عجیب بود اخه من هروقت حتی فشارم میوفتاد یا غش میکردم تاچند روز قلبم درد  
میکرد

-شاهین ??

+جونم

-من چرا دردی احساس نمیکنم ??

میفهمی عزیزم

-میشه منو ببری اتاقم ??

+اره چرا نشه ودست انداخت زیر گردن وزانوم وکشیدم تو بغلش وتا تو اتاق منو

برد.....تو اتاق که منو گذاشت رو تخت تازه یادم اومد من چرا از حال رفتم

واسترس سراسو وجودمو گرفت -شاهین ?? خواهرم کجاست ???حالش چطوره ??

+خوبه تو اتاق خوابه نگران نباش شایان مراقبشه

-شایان مراقبشه ?? شایان که خودش بدتر از هر دردی

+نینا اینجوری نگو شایان انقدرم بد نیست

-چی بگم ??

شاهین لبشو رو لبم گذاشتو کوتاه بوسید وگفت هیچی نگو فقط استراحت کن

-باشه

\*\*\*نیلا\*\*\*

رو پله ها شایان دستمو گرفت و مجبورم کرد. بهش نگاه کنم ... صورتمو ناز کرد و گفت ،اگه بفهمم اشتباهی به پسرا نگاهی میکنی ،یا حتی بهشون فکر میکنی ... بلایی سرت میارن تا یادت نره .....  
تو اسیر منی ... این موضوع همیشه آویزه ی گوشت باشه .....  
سرمو تگون دادم .... با خشم نگام کرد که باشه ای آرومی گفتم ....  
دستمو کشید و از پله ها پایین رفتیم ...  
به طرف آشپزخونه رفت .... میز صبحونه چیده شده بود ... صندلی رو برا خودش کشید..... منو رو پاش نشوند و مشغول لقمه گرفتن شد ....  
لقمه ای به طرف گرفت و ازش گرفتم و مشغول خوردن شدم ..  
بچه ها به طرف آشپزخونه اومدن .... متوجه ما که شدن بهت زده بهمون نگاه میکردن ....  
خواستم بلند شدم ..... شایان به رونم فشار آورد .... مانع کارم شد .  
شایان بلند سلامی کرد .....همه به خودشون اومدن ... سلامی کردن و روی صندلی ها نشستن ،نگاه خیره ی اریو رو حس میکردم .ولی جرات نگاه کردن بهش رو نداشتم . .  
شایان همشون رو بهم معرفی کرد.....  
نازلی رو به شایان کرد و گفت حسابی خوش به حالت شده ها پسر عمو .....هم  
خوشگله هم راحت اذیتش میکنی ....  
شایان تک خنده ای کرد و گفت پس چی یه عروسک دستم افتاده .....فقط زیاد بلد نیستم باهاش بازی کنم ....  
حس نفرت به دلم چنگ انداخت ولی سکوت کردم ....  
اریو خندید و گفت ،پس عروسکتو به منم قرض بده ... چون چشممو گرفته .....  
شایان اخمی کردو منو به خودش چسبوند و کمرمو فشار محکمی دادوگفت .... رو

عروسکم حساسم ... چشمای هرزه رو با خاک و سنگ پر میکنم .....  
جلوی چشمای همه لبامو شروع کرد به خوردن .....  
لب تو لب بلند شد و منم تو بغلش به سمت سالن رفت .... اهنگی با صدای بلندی  
گذاشت و منو زمین گذاشت و بیا برقصیم گلم .....  
با صدای آهنگ نینا اینا هم از رو پله ها ایستادن و بهمون نگاه کردن ..  
کمی آهنگ هارو جلو زد و رو آهنگ گلخونه ی ،سینا حجازی مکث کرد...  
لباشو رو لبام گذاشت و شروع کردیم به رقصیدن ... ..  
بوسه بوسه لب از من ؛ نخ به نخ نگا از تو  
نیمه های شب از من ؛ دو تا قرص ماه از تو  
توبغل همدیگه میرقصیدم و لبامون رو لبای هم .... چرخى زدم و موهام به صورتش  
خورد ...  
پوست زمحریرت برف؛ عاشق تو اغوشم  
من لباسم و وقتی داغه داغه می پوشم  
گونه های سرخ آبی رخت خواب بی خوابی  
همه خیره بهمون نگاه میکردن ....  
ما مثل دو عاشق دیوانه میرقصیدیم.....  
پیچ و تاب بی تابى باز بی هواسم کن  
وقتی آتیش خوابید  
دستامو که پوشیدی؛ تيله های چشما تو دكمه ی لباسم کن  
دوباره چرخى زدم ... که از پشت چسبید بهم و بدنمو نوازش کرد . . .  
چشای پریشونت؛ با لبای خندونت مثل برق دندونت

عشق می کنن با من عشق می کنم با تو  
وقتی مچ پاهاتو؛ غرق می کنی هر شب، زیر توریه دامن  
دامن تو گلدونه ؛ سر تا پات گلخونه  
من به عطر حساسم بو نکرده میمیرم  
هر چی توی این سال ها، یاد این و اون دادم

برگشتم دست انداختم رو گردنش و به طرف خودم کشیدم ..... لبام و رو لباش  
گذاشتم و چشمام خیره ی چشمای مخمر سیاهش افتاد ...

تازه مو به مو دارم، از تو یاد میگیرم  
بی سوال می خوابم ، بی جواب پا میشم  
هر چی که نمی پرسم ، بی جواب از بر کن  
بی سوال با من باش؛ لال لال با من باش  
مو به موی من حرفه، این سکوت و باور کن

ماهرانه هر دومون تانگو میرقصیدیم و فقط شایان بود که با لمس بدنم خوش به.  
حالش بود .....

چشای پریشونت، با لبای خندونت  
مثل برق دندونت، عشق میکنن با من  
عشق میکنم با تو  
وقتی مچ پاهاتو، غرق میکنی هر شب، زیر توریه دامن  
چشای پریشونت، با لبای خندونت

مثل برق دندونت، عشق میکنم با من  
عشق میکنم با تو

وقتی مچ پاهاتو، غرق میکنی هر شب، زیر توریه دامن

حالا آهنگ تموم شده بود ..... خیره بهم دیگه نگاه میکردیم ..... حس نفرت با نگاه  
های سیاهش کم نمیشد ... ..

دلَم آزادی میخواست با خواهرم .....

با صدای دست زدن بچه ها از فکر در اومدم و لبخند تلخی رو لبام نشست ..  
اریو کلافه نگام میکرد ..... نگاه ازش گرفتم و به خواهرم که مات نگام میکرد .... خیره  
شدم .....

با شاهین از پله میومدیم پایین که با دیدن صحنه جلوم خشکم زد شایان  
همینجور که نیلارو میبوسید سمت پخش رفت واهنگی پلی کردو شروع کردن با نیلا  
رقصیدن

سر چرخوندم که چشمم خورد به در اشپز خونه بچه ها همه اونجا جمع شده بودن  
وبا چشلی از حدقه درومده نیلا وشایان رو نگاه میکردن

قیافه هاشون کر کر خنده بود مخصوصا این دختره نازلی این وسط فقط اریو بود که  
با اخم نگاشون میکردو دندوناشو رو هم میسایید  
این اریو چشه ?? همین سوالو از شاهین پرسیدم

+عاشق نیلا شده ورقیب شایان... دو رقیب..... هردو سر سخت...  
-هردو مغرور... تنها فرقتشون اینه که اریو مثل شایان خشن نیست  
-اها باشه

رفتیم اشپز خونه وهمه شروع کردیم به صبحانه خوردن

\*\*\*شاهین\*\*\*

داشتیم صبحانه میخوردیم که یهو نینا عق زد و دوید سمت دسشویی منم از جام  
پاشدم و دنبالش رفتم انقد سریع اینکارو کردم که صندلی چپه شد  
نینا رفته بود تو دسشویی عق میزد..

اخییی بابایی قربون دختر شیطونش بشه که بلاخره ابراز وجود کرد  
نینا که اومد بیرون بغلش کردم و بردمش بالا تو اتاق خوابوندمش رو تخت لباسشو  
زدم بالا و شکمشو بوسیدم نگاش کردم دیدم اشک تو چشاش جمع شده  
دل طاق نیارودو بغلش کردم تو بغلم فشردمش و گفتم: نینا عزیزم ناراحت نباش  
اصلا همین فردا میرم دنبال کارهای ازدواجمون خوبه??

+ولی من میخوام پیش خواهرم باشم

-شاید بشه کاری کرد که نیلا و شایانم باما بیان

بعد صبحانه بی توجه به اون دختره عجوزه با نیلا رفتیم تو اتاق درو که بستم پریدم  
بغل نیلا وزدم زیر گریه نیلا سعی در اروم کردنم داشت یکم که اروم شدم نشستیم  
رو تخت که نیلا دستشو گذاشت رو شکمم و گفت: نخود خاله چطوره

با این حرفش عذاب وجدان گرفتم و دوباره گریه گرفت

نیلا+عه چرا گریه میکنی کاریه که شده حالا هم باید خیلی مواظبش باشی ها فقط  
این بچه میتونه از تو مقابل شاهین مواظبت کنه .

-شاهین به من صدمه ای نمیزنه

+از کجام مطمئنی

-ماقاراه ازدواج کنیم

+خوب باشه ولی باز منمیشه مطمئن بود که اذیت نکنه

-آخه تو این مدت از گل نازکتر بهم نگفته حتی برخورد بدی هم باهام نداشته جز  
قضیه خودکشی که اونم تقصیر خودم بود

+خودکشی ??

سریع با دست جلوی دهنمو گرفتم اوخ اوخ گند زدم



سعی کردم گندی که زدمو ماسمالی کنم  
-خود کشی?? نه من گفتم خودکشی?? اشتباه شنیدی  
+نینا نیچون منو من تورو میشناسم راستشو بگو

\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*

نینا میدونم میخواست کار اشتباهی بکنه .... ولی بخاطر بچش اصرار نکردم و بوسیدمش .... بهتر بود میرفتم بیرون تا یکم هوام عوض بشه .... نینا رو تخت دراز کشید و من بیرون رفتم ....

هم زمان با من اریو از اتاقش بیرون اومد .. نگاهی بهش انداختم و سمت پله ها رفتم . ... با قدم های بلند خودشو بهم رساند .... دستمو کشید و به عقب پرت شدم .... واقعا اینا آدم نبودن .... این همه زور طبیعی نیس .... به چشمام خیره شد و گفت ... شایان همیشه اذیتت میکنه ... اون تو رو مثل اسباب بازی می بینه .... با من باش نیلا .... من دوست دارم .... فکرم فقط پیش تو هستش .... حلش دادم عقب و گفتم .... من کالا نیستم که تو دست این و اون باشم ....

به زور صورتمو گرفت و لبامو بوسید ....

ازم جدا شد و گفت .... تو فقط با زور رام میشی آره .... تو یه دختری احساس سرت میشه ???

از کاری که کرد ،عصبی شدم و سیلی محکمی رو صورتش زدم .....

از پله ها پایین اومدم .... به طرف آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب سرد خوردم تا درونمو خنک کنه .... از ناراحتی سر خوردم و کف سرامیکی آشپزخونه نشستم ....

چقدر بیچاره بودم .... تاوان چی رو پس میدادیم ... اشکام می ریخت .... با دیدن پاهای کسی کنارم به بالا نگاه کردم بازم اریو بود ....

پوفی کردم خواستم بلند شم خم شد و گفت ....

اگه تاوان بوسیدن تو فقط یه سیلی از دستای نرم و لطیفته ،،، من اومدم با جان و دل لذت ببرم ...

گلمو محکم گرفت و لبامو شروع کرد به خوردن ..... تقلا میکردم و رو سرامیک ها  
درجا میزدم .... ولی صدام در نمیومد ....

پاهامو به پاهاش قفل کرد و با یه دستشم دستامو گرفت ..... از فشاری که به گلوم  
میاورد نمی تونستم نفس بکشم .....

اشکام میرخت و لبام زیر فشار دندونای اریو زخمی میشدن ...

نفس کم آورده بودم و چشمام درحال بسته شدن بودن.....

با عربده ی مردونه ای ،اریو ازم جدا شد.....

به خس خس افتادم ..... تند تند هوا میبلعیدم .....

نگام به روبه روم افتاد و فاتحمو با دیدن چشمای سرخس خوندم

\*\*\*\*شایان\*\*\*\*

بعد یه رقص فوق العاده با اون دختره ی گستاخ به حیاط ویلا رفتم و مشغول تمرین شدم ..... نیروم باید آزاد میشد ..... با جابه جایی خاک ها تو این خرابه ها ایجاد طوفان و باران خاک و سنگ رو خرابه ها ، نیرومو تقویت میکرد..... یهو حس بدی تو دلم نشست ..... اسیری نیلا رو چک کردم.. .

رو پله ها بود آریو دستشو گرفته بود ،عصبی شدم .... نیلا حلش داد .... یکم آروم شدم ..... با بوسه ی زوری آریو دستم مشت شد و رو دیوار ضربه ای زدم .....

میکشتمش .....دیوار فرو ریخت . با سیلی نیلا دوباره آروم شدم ..... باید برمی گشتم خونه و لبای نیلا رو میخوردم تا اون بوسه از یادش بره . ... هنوزم چک میکردم نیلا ،داشت گریه میکرد . ...

حس بدهای این مدت ،ضعیفش کرده .... تقریبا به خونه نزدیک میشدم ..... با عصبانیت راه میرفتم .... اریو رو می کشم ..... فکر میکنه میتونه نیلا رو ازم بگیره ..... این دختر فقط مال منه .. فقط من .....

با حس دوباره ی عذاب کشیدن نیلا ،از عصبانیت قرمز شدم ..... خشم تو دستام پر شد ..... به زور گلوی نیلا رو چسبیده بود ..... لباتو میبرم نیلا ..... که این پسر به لبات چشم داره ..... سمت خونه دویدم ..... نفهمیدم چطور خودمو به آشپزخونه رسوندم ..... نیلا رو زمین جون میداد و اون عوضی ول کنش نبود ..... با عربده ای کشیدم ..... اریو حواسش بهم جمع شد .... نیلا از فشار قرمز شده بود لباش زخمی و خونی شده بود ..... میکشمتون هر دوتون رو می کشم.....

اول به طرف اریو رفتم .. خواست با قدرتش جلوم بایسته ، ولی کی میتونست جلوی سنگ و باد و خاک بمونه ....

با ضربه هایی که میزدم یه ساختمون خراب میشد . ولی جسم طلسمیه اریو فقط  
زخمی میشد و خراش میشد ..... با صدای دعوای ما همه به آشپزخونه ریخته  
بودن ... سعی در جدا کردنمون بودن  
این وسط فقط نیلا بود که با چشمای گستاخش نگامون میکرد.....

\*\*\*\*فاخته\*\*\*\*

دختره سلितه هرزه فك كرده من خرم نميفهمم كه ميخواسته خودشو به شاهين  
بند كنه كي مياد اين دختررو بگيره بايد هرجوري بش بفهمونم شاهين فقط مال  
منه فقط مال من كه دستو پاشو جمع كنه  
با اين فكر رفتم سمت اتاق شاهين اول خواستم درو باز كنم برم تو كه صدای اهنكي  
كه شاهين باهاش همخوني ميكرد سرجام وايسادم

«مهدی جهانی»

چقدر آروم ميشم با خنده هات  
ميام اين راه رو تا تهش پا به پات  
تو همه جونمي، جونم فدات  
الهي قريون حرف زدنت

مگه ميشه تو رو دوست نداشت  
مگه ميشه تو رو تنها گذاشت  
نفسام به چشات بسته شده  
بين عشقت ازم ديوونه ساخت

تو يه دنيايي ساختی واس من  
كه تو خوابم نميديدم اصلا  
چقدر اين لحظه ها رو دوست دارم  
ازين به بعد بگو مجنون به من

نميزارم تو رو از دست بدم  
واسه تو قيد دوستامو زدم

دیگه چی بهتر از این اتفاق  
که من به دنیای تو اومدم

نگو بس کن برم، میشه باشیم با هم؟  
این حال خوشو مدیونم به تو  
با تو آروم میشم، بزار آروم باشم  
تویی آرامشم، مجنونم به تو

«علیشمس»

دیگه تمومه غم و مشکل  
هرجا برگردی می بینی منو پشت  
کور شه چشم همه دشمن  
وقتی تو هم داری هوای منو خوشگل

دنیا بی تو تاریک میشه  
خودت که امارشو داری  
از درون منو حالیت میشه  
مگه میشه اینقد همه چی عالی

دو تا شر و دیوونه  
با همین همه چی حل و میزونه  
مثل من هیچوقت نمیبینی  
چون کسی قدر تو قدر من نمیدونه

این زندگی تایمش کمه

نمیخواهم که حتی دلت گاهی بشکند  
یه کاری می‌کنم که کل دنیا  
صدای خنده‌های ما رو بشنوه

«مهدی جهانی»

اگه صد بار می‌مردم واست  
تورو می‌بینم عاشق میشدم  
منو مغرور بی احساس ببین  
حالا اینجوری از خود بیخودم

زیر بارون خیس میشم با تو  
عجب حال خوشی دارم با تو  
منم دیوونه آرامشت  
به من میگی تو آرام حرفاتو

نگو بس کن برم، میشه باشیم با هم؟  
این حال خوشو مدیونم به تو  
با تو آرام میشم، بزار آرام باشم  
تویی آرامشم، مجنونم به تو

یعنی شاهین نینا رو دوس داره ??  
نه بابا اون عاشق منه نینا فقط برده جنسیشه که واسه اویزون کردن خودش معلوم  
بچه کدوم حروم زاده ایرو نگه داشته شاهین مال منه  
میخواستم برم تو و تهدیدش کنم ولی با یادآوری اینکه شاهین تو اتاقه به  
اتاقم برگشتم تا تو یه فرصت مناسب این دختررو کنار بزنم



\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*

بعد تموم شدن اهنک لبمو رو لب نینا گذاشتم باولع میبوسیدمش اه عجب غلطی  
کردم حاملش کردم تا نه ماه نمیتونم سیخونکش کنم با ولع لبای نینا رو میخوردم  
که باصدای دادوهوار از پایین خودشو ازم جدا کرد  
+ صدای کیه ??

-هرکی هس کون لقش ما کارای مهمتر داریم... ..تاخواستم دوباره لبمو رو لبش  
بذارم گفت نه صبر کن... صدای شایانه... یهو سیخ نشست وادامه داد صدای گریه  
نیلا هم هست  
سریع از تخت پرید پایین واز اتاق زد بیرون منم دنبالش رفتم هرچی به اشپز خونه  
نزدیکتر میشدیم صدا ها هم واضح تر میشد  
به اشپز خونه که رسیدیم دیدم شایان اریو رو گرفته زیر مشتش و لگد و مثل اسب  
میزنش معلوم. نیس اریو باز چیکار کرده که انقد شایانو عصبی کرده

\*\*\*\*شایان\*\*\*\*

به زور پسرا منو از اریو جدا کردن....  
چشمم دوباره به نیلا افتاد ... لباس خونی شده بود ... نمکدون رو از میز برداشتم  
.....  
به طرف نیلا که با اون چشمای ابیش خیره نگاهم میکرد رفت ....  
رو دستم نمک ریختم و به لباس چسبوندم ..  
با جیغ بلندی که زد سیلی بهش زدم که سرش به کمد خورد... شاهین زود به طرف  
نیلا اومد تا نمک هارو لبای کوچولو میسوزوند..... بشوره ...  
عربده کشیدم و گفتم به عروسک من دست بزنی دستاتو قلم میکنم ....  
شاهین ابی تو مشتت جمع کرد و به لبهای نیلا زد ....  
صدای گریه و جیغ های نیلا از سوزش لباس .... کلافم میکرد .  
موهاشو تو دستم جمع کردم و گفتم ... مزه ی لبای کثیفش از یادت رفت یا اینبار با  
فلفل پر کنم ....  
با بدبختی خودشو تو بغلم انداخت ...  
سرشو تو سینم فشار دادم و گفتم جات همین جاس نیلا .... فقط بغل من  
دوباره شاهین سر نیلا رو برگردون و لباسو با نیروی آب شست .. .  
نشورش ,لباشو میبرم با چاقو تا دیگه نسوزه .....  
اریو بلند شد و گفت ،من تصمیمم رو گرفتم ....نیلا رو میخوام .... نمیذارم تو دست  
سنگدلی مثل تو بمونه .....  
با نیروم سنگی به طرفش پرت کردم.... دلم میخواست بکشمش .... با برخورد  
انگشتای یخ زده ی نیلا به دستام .... بهش نگاه کردم ....  
چشمای ابیش حالا میبارید .... بغلش کردم و به اتاقم بردم ....  
میدونستم چیکار کنم تا از صد فرسنگی اریو رد نشه ....  
بچه ها میدونستن نیلا رو راحت ول نمیکنم .....

جلومو میگرفتن و نیلا رو از بغلم میکشیدن .....  
گرد و غباری درست کردم که از شدتش چشماشون رو بستن.....  
از کنارشون گذشتمو نیلا رو به بیرون از ویلا بردم. ... سوار ماشین شدیم .... نیلا  
حسابی میترسید و رنگش پریده بود.....  
ضربه ای به فرمان زدم و ماشین رو راه انداختم.....  
به خلوتگاه خودم که همیشه اونجا آروم میشدم و بدترین تمرینات رو انجام میدادم  
رفتیم ....  
نیلا خشک شده بود .... دستمو زیر چونش گذاشتم و به سمت خودم گرفتم .....  
\_میدونی که چقدر عصبانیم هووووم ؟میدونی که ساکت نمی مونم و محاله آروم بشم  
....پس به خودت بیا و گستاخی کن ....  
لبات ،پسری مثل اریو رو از خود بی خود کرده.....  
داغ می دارم رو لبات نیلا ..... میکشمت ،من میدونم تقصیری نداشتی .... مقصر  
شیرینی لباته....  
بریم که میدونم چیکارت کنم .....  
نیلا شروع کرد به گریه پا رو پدال گاز گذاشتم ....  
با سرعت رانندگی کردم. .

\*\*\*\*نینا\*\*\*\*

شایان که نیلا رو برد بایه دنیا استرس رفتم تو اتاق... رفتم جلو اینه و برسو برداشتم  
از بچگی هر وقت استرس داشتم موهامو شونه میکردم  
تا اروم بشم الانم همونو کارو کردم  
تو اتاق نشسته بودمو موهامو شونه میکردم که در اتاق باز شد  
وفاخته بی اجازه اومد تو  
بایه پوزخند گفت چیه توقع داشتی واسه ورود به اتاق عشقم از تو اجازه بگیرم ??  
جوابشو ندادم که عصبی شد و اومد موهامو گرفت تو دستشه واز لای دندوناش غرید

+ببین دختره هرزه شاهین مال منه عشق منه اونم عاشقمه  
نمیزارم ازم بگیرش فک کردی من خرم نمیفهمم اون بچه تو  
شکمت اصلا بچه شاهین نیس ?? تو هر کاریم بکنی باز نمیتونی شاهینو برای  
خودت نگه داری  
با اینکه داشتم از درون میسوختم واسه حرفاش ولی خیلی ریلکس بهش گفتم:  
تموم شد ?? حالا بیرون  
موهامو ول کردو گفت :من تورو از سر راهم بر میدارم حالا ببین ورفت  
ورفت سمت در که گفتم: تو فقط کاری کن شاهین وشایان اسیری رو از رو مون  
بردارن مطمئن باش از اینجا میریم  
+خوبه

وازا اتاق خارج شد با بسته شدن در منم رو صندلی وارفتم یعنی شاهین  
واقعا عاشق وفاخته اس ??

\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*

بعد رفتن شایان و نیلا اوضاع خونه بهم ریخته بود هممون میدونستیم که شایان یه بلایی سر نیلا میاره نینا بالا بود و تنها شانسی که آورده بودم این بود که نینا شایانو درستو حسابی نمیشناسه و نمیدونه چه اتفاقی ممکنه برای نیلا بیوفته

یهو اریو از جاش بلند شدو گفت: اینجوری نمیشه باید برم دنبالشون اون نیلا و میکشه نمیتونم بزارم عشقم از دستم بره  
دندونامو روی هم فشار میدادم چقد این ادم پست و عوضیه  
ناخوداگاه صدام رفت بالا  
-تویکی خفه شو که هرچی میکشیم از دست توعه تو اصلا به چه حقی بهش نزدیک شدی ها||

اریو+تو برو واسه زن خودت غیرتی شو لازم نکرده تو کارم دخالت کنی  
-خوب لامذهب زن من بیماری قلبی داره بدون خواهرش زنده برنمیگرده اگر  
برگرده حالش خیلی بدتر از بده که در جا سک...  
صدای جیغ نینا نداشت بقیه حرفمو بزnm  
بر گشتم سمت پله ها

نینای من رو پله نشسته بود و گریه میکردو خودشو میزد درست مثل همون موقعی که نیلا خودکشی کرده بود بعضی وقتابه محبت بین این دوتا خواهر حسودیم میشه باصدای یا علی گفتن مسعود حواسم جمع شد

\*\*\*نیلا\*\*\*

با ضربه های شایان رو تن اریو ..... وحشت کرده بودم ..... شوکه فقط خیره بهشون  
بودم ..... میدونستم بدتر از اون ضربه ها رو من میچشم .....  
سوزش طلاق فرسای نمک و ضربه سرم به کمد هیچ کدوم به عذاب واقعی که قرار  
بود بچشم .منو نمیترسوند .....  
.....

با ایستادن ماشین رو لبه ی پرتگاه لرزه ای به تنم افتاد .....  
شایان بهم خیره شده بود ..... درماشین رو باز کردم ..... خودم به شکنجگاهم میرفتم  
بهتر از این بود عصبیش کنم .....  
هم زمان با من پیاده شد ..... آب دهنمو به زور قورت دادم .....  
حواسم فقط به پرتگاه روبه روم بود که جاده اینجا تموم شده بود .....  
روبه روم ایستاد و گفت ، چرا اریو عاشقت شده ؟مگه تو چی داری بجز زیر خواب  
شدن ؟

سرم رو از حقارت پایین آوردم .....  
دستش بین موهام رفت و محکم کشید و مجبورم کرد سرمو بلند کنم ..... نگاهش  
به گلوم افتاد .... چشماش سرخ شد و از عصبانیت سیلی های محکمی رو صورتم زد  
.... از درد داشتم میمردم ولی جرات ناله کردن نداشتم .....  
فقط به چشماش خیره شده بودم ..... به طرف پرتگاه برد ..... همون طور که به  
موهام چنگ انداخت بود .... هلم داد و از پرتگاه اویزون شدم ..... موهام کنده میشدن  
و تحمل وزنمو نداشتم .....  
.....

دیگه از عذاب و درد تحمل نکردم .... جیغ بلندی کشیدم که پرنده ها به پرواز  
دراومدن .....  
شایان با صدای بم و خشنش گفت .... موهات دارن کنده میشن ... حس میکنی ....  
گردنت که جای انگشت های اون عوضی رو میبرم ..... لباتو میسوزونم ....

نمیتونستی جیغ بزنی همه رو خبر کنی هان ..... پس چرا زیر من جیغ میکشی  
..... اون موقع دهنهت چرا بسته بود؟  
چرا از اتاق خارج شدی؟ نیلا میندازمت پایین ها .... حرف بزنی .... با دیدن ارتفاع  
بلند دره از وحشت دیوانه شدم .....  
موهام پوست سرم رو میکنند .....  
به زور و با دندونایی که بهم ساییده میشد و فشار خیلی عذاب هارو تحمل میکرد .....  
شروع کردم به التماس .....  
تورو خدا شایان غلط کردم ..... من میترسم ..... ولم کن .....  
شایان خندید و گفت باشه ولت میکنم عروسک ولی ته دره ....  
جیغ بلندی کشیدم و چشمم رو بستم حرکت باز شدن انگشت هام از رو موهام  
بدنم لرزید و چیزی نفهمیدم .....

\*\*\*نینا\*\*\*

داشتم از پله ها میومدم پایین که باشنیدن صدای داد شاهین  
وایسادم کسی حواسش به این سمت نبود  
با چیزی که شنیدم دنیا رو سرم اوار شد  
حرف شاهین تو سرم اگو میشد  
...خواهرش بر نمیگرده... اگر برگرده حالش خیلی بده.....  
بر نمیگرده... بر نمیگرده  
زانو هام شل شد وهمونجا رو پله نشستم واشکام سرازیر شد خیلی  
حالم بد بود خودمو میزدم جیغ میکشیدم  
از ضربه های دستم تمام بدنم درد میکرد  
تو یه لحظه فکم قفل شد وشروع کردم به لرزیدن  
لرزشم داشت بیشتر میشد که تو یه اغوش گرم فرو رفتم  
شاهین محکم بغلم کرد وبه باهم به پهلوی خوابیدیم  
کنار کوشم زمزمه میکرد: نینا... نینا طاقت بیار... نینا  
انقدر تو همون حالت موندیم که کم کم لرزشم تموم شدوبه حالت طبیعی برگشتم.  
شاهین بغلم کردو بردم بالا وقتی گذاشتم روتخت ازش پرسیدم.....



\*\*\*شاهین\*\*\*

بعد از اینکه حالش بهتر شد بردمش بالا  
روتخت که دراز کشید باصدایی که بخاطر جیغاش خشدار شده بود  
گفت: شاهین... ..خواهرم کجاس... چه بلایی سرش اومده  
-منم نمیدونم عزیزم

+تورو خدا پیداش کن... ..شاهین خواهرم تموم زندگیه منه... ..تورو خدا بهم  
برشگردون

گریه میکردو التماس میکرد خواهرشو بهش برگردونم  
خیلی برام سخت بود که عشقم بهم التماس کنه درسته نینا مثل نیلا سرکش  
ولجباز نیست ولی مثل اون مغروره و برام خیلی سخت بود که شکستن غرورشو  
ببینم و دم نزنم

از اتاق زدم بیرون و با گوشیه شایان تماس گرفتم  
جواب نداد

چند بار اینکارو کردم فایده نداشت باید میرفتم دنبالش

\*\*\*\*شایان\*\*\*\*

با از حال رفتن نیلا ، از موهاش کشیدم و رو زمین انداختمش ....  
رد انگشت های اریو رو گردنش و لبای زخمیش عصبیم میکرد.....  
دلم میخواست همه گردنش و هم لباسو بسوزونم ..... تا ردی از اون آشغال نمونه  
...هیچ علاقه ای بهش نداشتم .... ولی بی غیرت نبودم ،الان نیلا فقط مال منه....  
اسیر منه .... جفت منه ....  
بلندشم کردم ... به خونه ی کوچیکی که برا خودم درست کرده بودم رفتم .....  
رو تخت انداختمش .... از صندوق ماشین یه شیشه آب برداشتم .....  
رو سرش ریختم ..... یه دفعه به هوش اومد .... پوزخندی به سگ جونیش زدم .....  
مثل خودم بود .... با ترس و هنگ کرده بهم نگاه میکرد .....  
لختش کردم ..... جرات مخالفت نداشت .... یا جرات مقابله .....  
لباشو زبون زدم ..... زخمی بود و نمکی .... قدرت آب شاهین خوب کار نکرده بود  
نمک ها شسته نشده بود ....  
مهم نبود لبای نیلا حتی با نمک هم شیرین بود ....  
با یاد کاری اریو باز عصبی شدم .محکم لباسو گاز گرفتم.....  
خون لباسو حس کردم و بیشتر مکیدم ....  
از لباس به زور دل کندم و گردنش رو شروع به مکیدن کردم .....  
نال هاش که شروع شد ..... سنگینی خودمو رو بدنش انداختم .....  
تحمل وزنم رو نداشت و این منو خوشحال میکرد .....  
به سینه های سفیدش چنگ انداختم .... آه بلندی کشید که گفتم.....  
—جووووون نیلا ،لذت میبری ازم ؟ بدنت فقط مال منه .... تا زمانی که ازت سیر  
بشم .....  
نفس حبس شدشو دیدم ولی برام بجز بدنش چیزی مهم نبود .....  
خودمو آماده کردم و یکدفعه واردش کردم .... جیغ بلندی کشید که سیلی محکمی

بهش زدم .....  
یه ساعت پیش چرا جیغ نکشیدی عوضی ؟ الان مگه چه دردی رو تحمل میکنی ؟  
با گرمی خون رو اناتومیم ... فهمیدم بد بلایی سرش آوردم .....  
شهوت وجودمو گرفت .... هیچ حس ترحمی نداشتم ..... با قدرت بهش ضربه  
میزدم .....  
هیچی جز بدنش نمی تونست ارومم کنه .....  
به چشماش خیره شدم ... آبی چشماش سرد بود ..... خشک شده بود ..... سرعتمو  
بیشتر کردم ..... خونی که ازش میومد ..... لذت بهم میداد ... کارمو تموم کردم و  
ازش جدا شدم .....  
حالا باید لباسو میسوزوندم ....  
شایان ... اجاق رو روشن کردم .....  
نیلا به زور بلند شد ..... از پاهاش خون چکه میکرد .... تلو تلو کنان به سمت گوشه  
ی خونه رفت ....  
نمیدونستم میخواد چیکار کنه ....  
میله آهنی رو برداشت .... درحالی از حال میرفت و چشماش بسته میشد به سمت  
من حرکت کرد .....  
هنوزم غرور داشت .... هنوزمم گستاخ بود .... التماس نمی کرد ..... نمیترسید .....  
چشمای سرخش که درحال بسته شدن بود ، بهم زل زده بود ....  
میله رو تو اجاق گذاشت ... تعجب کرده بودم از رفتار این دختر ..... برگشت و دوباره  
رو اون تخت خونی خوابید .....  
میله گرم میشد .... دلم به رحم نمیومد .... تا داغ شدن میله لباسامو تنم کردم ....  
به سمتش رفتم .... موهاشو تو دستم گرفتم و سرشو بلند کردم ....  
بدون هیچ ناله ای یا اعتراضی خودشو به سمتم کشید ....  
لباشو رو لبام گذاشت ..... این چش شده بود ?? شوکه ی کارش بودم .... لب  
پایینمو میمکید و ول نمی کردم .. .

به زور ازش جدا شدم .... نفسی کشید و گفت .... میخوام قبل سوزوندن لبام طعم  
لباتو بچشم تا هیچ وقت از یادم نره ....  
میخوام لبات آخرین چیزی باشه که طعمشو حس میکنم .....  
حالا امادم تا بسوزونی .....  
به چشماش نگاهی انداختم .... حس متنفر رو از چشماش میخوندم ...  
این منو ترسوند .... نگاه سردش یا منو نابود میکرد یا خودشو .....  
موهاشو ول کردم .... بلند شد و سمت میله رفت..... با بدن برهنه جلوم حرکت  
میکرد .... انگار دیگه همون نیلای خجالت زده نیس .....  
میله رو آورد و به سمتم گرفت ..... نگاهم به سینه های سفیدش که جای مک هام و  
دندونم روش خودنمایی میکرد افتاد ....  
سر سرخ شده ی میله وسط سینه هاش .... لذت دیدن رو بیشتر میکرد .  
میله رو ازش گرفتم .... پیرهنشو بدون لباس زیرش تنش کرد و رو تخت نشست.....  
چشماشو بست و لبای زخمیش رو غنچه کرد .....  
دستم لرزید از گستاخی این دختر ....  
خواستم میله رو لباش بذارم .....

\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*

هر جارو میگشتم نبود دیگه داشتم ناامید میشدم که یه جرقه تو ذهنم زده شد  
اره مطمئنم همونجاست سریع فرمونو به سمت دره ای که همیشه اونجا  
تمرین میکنه هدایت کردم  
استرس داشتم اینجا تنها امیدم بود  
هرچی باگوشیش تماس میگرفتم خاموش بود... گوشیه پرت کردم رو صندلی وپامو  
رو گاز فشردم  
با رسیدن به پرتگاه س یع از ماشین پیاده شدم  
ماشین شایان درست جلوی ماشین من پارک شده بود  
خدایا شکر ت همین جان  
سریع رفتم سمت پرتگاه  
اوففف پایین که اثری نیس پس حتما یه جایی همین دورو ورن  
من فقط یه بار اینجا اومده بودم وخیلی نمیدونستم چی به چیه  
تمام نیرومو جمع کردم... ..نیروم نیلا رو نشون میداد که ییحال ومریض  
نشسته بود رو تخت وشایان جلوش با یه میله که سرش از داغی سرخ شده بود  
وایساده بود  
وای نه باید سریع خودمو بهشون برسونم  
چشمامو بستم حسم منو میبرد پیش نیلا  
چشم که باز کردم جلوی در یک کلبه بودم  
سریع درو باز کردم که.....

\*\*\*نینا\*\*\*

دوساعتی از رفتن شاهین میگذشت و هیچ خبری از شاهین نبود  
داشتم میمردم از استرس  
اد این شایان دیونه همه کاری برمیاد میترسم بلایی سر خواهرم بیاره  
داشتم از استرس زیاد اتاقو متر میکردم که در باز شد و فاخته اومد تو  
اعصابم داغون بود استرس خیلی بهم فشار میآورد این دخترهم رث اعصابم بود  
وبهترین گزینه برای خالی کردن عصبانیت  
+فاخته بازبون خوش برو بیرون  
-واگه نرم ??

+با لگد پرت میکنم بیرون  
-هه تو??

اره پس کی ??

+اخه توزورت به من میرسه جوجه ??  
دیگه طاقتم تاق شد

رفتم سمتش یه لگد زدم تو شکمش که پرت شد و خورد به در از صدای  
برخورد بدن فاخته با در بچه هاریختن تو اتاق واز دیدن وضعیت فاخته  
چشاشون گرد شد

با ورود یهویی شاهین .... با عجله میله رو ،،نزدیک لباش گذاشتم که شاهین با  
نیروی آبش میله رو خاموش کرد و هیچ اتفاقی به لبای نیلا نیفتاد ....  
با حرص برگشتم سمت شاهین و عربده ای کشیدم که بی تو چه به من نیلا رو  
برداشت برد .....

خواستم جلوشو بگیرم .... با خشم نگام کرد .....  
حالا مثل خر ذوق میکردم که نیلا رو نجات داد و من میتونم بازم از لباش لذت ببرم  
....

پشت سرشون از کلبه بیرون اومدم .....  
شاهین مشغول معاینه کردن نیلا بود ....

غیرتم حتی برا برادرمم کار میکرد. .. بالا سرش رفتم و گفتم .... میبرمش پیش دکتر  
زن .....

با عربده حرفم و قطع کرد و گفت. تو آدمی ??? رحمش خون ریزی داره.....  
شونه بالا انداختم .... برام مهم نیس برادر ..... اون مال منه ... و من این مدلی دوس  
دارم....

شاهین با نیروی آبش خیسم کرد و گفت ،به خودت بیا و بدون ... من دیگه نمی  
دارم این دختر رو اذیت کن .....

پوزخند حرصی زدم و گفتم شما خیلی .....

نیلا خودش راضی بود .... پیش قدم میشه برا سکس خشن ..... تو رو سننه  
شاهین به قیافه ی رنگ پریده و بی حال نیلا که حتی جرات از حال رفتن رو  
نداشت .... سری تکون داد و گفت واقعا حیف این دختر.....

خفه شو بابا .گفتم و به ماشین تکیه دادم ....

بعد معاینه و درمان آقا دکی .... نیلا آروم خوابید .... شاهین رو پس زدم و لباسو  
بوسیدم .. هم حس عصبانیت از زخم شدن لباس سراغم اومد هم لذت سالم بودن  
لبای شیرینش .....

\*\*\*\*شایان\*\*\*\*

نیلا رو بغل کردم و تو ماشین خودم گذاشتم .... می ترسیدم شاهین ازم دورش  
کنه....

در و آروم بستم .... که دست شاهین ،رو شونم نشست ... .  
برگشتم عقب....

این دختر رو زجر نده برادر من ... روزی می ره اون وقته که جای حسرتش تو دلت  
می مونه .....

شون بالا انداختم و گفتم ،مهم نیس ...  
سری تکون داد و رفت .....

به سمت پرتگاه رفتم .... همیشه اینجا ارومم میکرد ..... حس ترس از افتادن ..... یا از  
این بالا پرواز کردن و رها شدن.....

یاد چشمای بسته شده ی نیلا افتادم ..... دلم خواست دوباره اویزونش کنم و اون  
ترسو تو چشمای ابیش ببینم .....

نیلا و اریو ارامشمو بهم زده بودن .... واقعا من چم شده بود؟

من حسی به نیلا نداشتم .... اون فقط عروسک من بود .... ولی چرا دوس نداشتم از  
کنارم بره یا مال کس دیگه بشه ...

سرمو تکون دادم تا از فکرشون دربیام .... سمت ماشین رفتم نیلا خواب بود این  
خوشحالم میکرد ....

آهنگ شب سربی، نیما مسیحا رو باز کردم .صداشو کم کردم و .. به طرف ویلا  
حرکت کردم.....

تو راه فقط به نیلا فکر میکردم .... گستاخی این دختر متعجبم میکرد .... اگه یکی از  
ما میشد نیروش بی شک چیز نابودگری میشد .....

حتی اگه هزار سالم بگذره و عاشقش نشم .... محاله ولش کنم تا مال کس دیگه  
بشه .....



ماشین رو جلوی در پارک کردم پیاده شدم و خواستم در عقب رو باز کنم و نیلا رو بغل کنم .... دوتا دست ظریف رو کمرم قفل شد ....

\*\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*\*

این پسر معلوم نیست چش شده داره دختره بدبختو میکشه  
ولی به حرف منم گوش نمیده رفتم سوار ماشین خودم شدم و رفتم سمت خونه  
تازه وارد خونه شده بودم که باصدای عجیبی از اتاق من بچه ها همه دویدن بالا  
حتی هیچکس متوجه من نشد  
منم پشت سرشون رفتم رسیدم بالا با دیدن اوضاع داشتم شاخ در میاوردم  
نینا فاخته رو گرفته بود به باد کتک میگم کتک فک نکنین منظورم مثل این دختر  
لوسا که چنگول میندازن وجیغ جیغ میکنه ها نه همچین حرفه ای مثل رزمی  
کارها میزدش من کفم بریده بود  
ولی مگه نینا رزمی کار بود ??  
آخر سر طاقت نیاوردم دیدم همینجوری پیش بره فاخته رو میکشه بچه هام انقد  
تعجب کرده بودن خشکشون زده بود  
رفتم جلو کمر نینا رو گرفتم و بلندش کردم تو بغلم دستو پا میزد که بره پایین  
فاخته رو بزنه  
معلوم نیست فاخته چیکارش کرده که این انقد حرصیه زیر گوشش گفتم اگه اروم  
نشی بهت خبرو نمیدم  
یهو وایسادو گفت :کدوم خبر ??  
راجب نیلا  
تا این حرفو زدم سریع برگشت سمتم وگفت: بگو بگو بگو  
مثل این بچه های ملوس و خوردنی شده بود  
نتونستم خودمو کنترل کنم ولیمو گذاشتم رو لبش این کار من همزمان شد باهین  
گفتن سعید وجیغ فاخته

\*\*\*\*شایان\*\*\*\*

شوکه به عقب برگشتم ..... با دیدن کسی که بغلم کرده بود ..... لبخندی رو لبام نشست.....

قدش تا سینم بود ....بههم محکم چسبید ... به زور ازش جدا شدم و گفتم .... شادی جان خوش اومدی ... ولی اینجا چیکار میکنی؟  
شما دوتا برادر اومدید اینجا ،بچه ها دنبالتون .... منم که بدون تو حوصلم سر می ره ....

پوزخندی به پرویش زدم و گفتم خوبه باز تو حوصلت با من سر نمی ره ..... حالا بدو برو تو منم میام ...

کناری ایستاد و گفت خوب بیا باهم بریم .....  
در ماشین رو باز کردم و نیلای غرق خواب رو بغل کردم پاهاش بخاطر شلواری که پوشیده بود بیرون بود و خون روپاهاش خشک شده بود ....

شادی با چشمای گشاد شده نگاه میکرد ..... طاقت نیاورد و پرسید این دیگه کیه؟  
شال شادی رو از سرش کشیدم و دور پاهای نیلا کشیدم حالا بهتر شد .. .  
شادی خواست اعتراض کنه که اخم کردم.....

نیلای تو بغلم به سمت ویلا راه افتادم ... شادی با هزارتا سوال دنبال من ...  
تو سالن خبری از بچه ها نبود .....

به سمت اتاقم رفتم .... شادی هم باز پشت سرم ..... سر و صدای بچه ها از اتاق شاهین میومد .... بی توجه بهشون نیلا رو به اتاق بردم و رو تخت گذاشتم .....  
خودم از اتاق خارج شدن شادی منتظر بهم نگاه میکرد .....  
به طرف اتاق شاهین رفتم .....

\*\*\*نینا\*\*\*

باکار شاهین شکه شده بودم ولی بعد چند ثانیه فقط بخاطر درآوردن حرص اون  
دختره عوضی با شاهین همراهی کردم  
اینم انگار بهش خوش میگذشت قصد ول کردن نداشت  
ازش جداشدم و سرمو فرو کردم تو گردنشو یواش گفتم: شاهین من از بچه ها  
خجالت میکشم زشته جلوشون  
شاهین: الان بیرونشون میکنم تا خانومم خجالت نکشه ازم جداشو به  
بچه ها گفت: برین بیرون ببینم پرو پرو وایسادن صحنه های عاشقانه  
منو خانوممو نگاه میکنن بچه پرو ها  
با این حرفش صدای خنده فرشاد و شهاب واریو بلندشد ولی نازلی وفاخته وسعید  
سریع اتاقو با حرص ترک کردن پسرا هم که رفتن خواست درو ببندد که نمیدونم  
چی باعث شد قیافش بره تو هم ولی سریع به حالت  
اولش برگشت  
درو بست واومد سمت من نمیدونستم چیکار کنم واسه همین دستامو تو هم گره  
کرده بودمو سرمو انداختم پایین  
که با یاد اوری خواهرم سریع سرمو بلند کردم گفتم: راستیییییییییییییی  
-چته دختر ترسیدم  
+چه خبری راجب نیلا داشتی  
شاهین :.....:

\*\*\*شایان\*\*\*

نزدیک اتاق شاهین شدم که در بست و رفت .....

بچه ها به من و شادی زل زده بودن ... با دیدن اریو دلم میخواست از اعصابانیت

منفجر بشم .....

بی توجه بهشون دستمو از دستای شادی کشیدم و به طرف آشپزخونه رفتم ... باید

به خدمتکار میگفتم ... سوپ مرغ برا نیلا درست کنه ....

بعد دادن سفارش ها به خدمتکار ، غذایی نوش جان کردم.....

شادی دوباره اومد کنارم .... با اخم نگاش کردم و گفتم بهتره انقدر اویزون من نشی

وگرنه پشیمون میشی .....

شادی ناراحت شد و گفت فقط میخواستم بدونم اون دختر کی بود؟

پوفی کردم و گفتم .... اون اسیر منه ... و همین طور دوسدخترم ....

برق حسادت رو تو چشمای شادی دیدم که گفت .... پس یه انسان معمولی رو

دوسدخترت کردی؟

شونه بالا انداختم ... آره آخه غریزه ی مردونمو اون فقط میتونه تحریک کنه .... هیچ

دختری نمیتونه .....

+اولین رابطهت امروز بود پاهاش خونی بود؟

\_خندیدمو گفتم .حیا هم خوب چیزه شادی که نداری .... به پاپا جونت بگو برات

بخره .... به اطلاعات برسونم که نه ... اولین نبود چندمین باره .... طوری لذت بردم که

رحمش خونریزی کرد ....

از رو صندلی بلند شدم و شادی رو با چشمای گشاد شده ودهن باز تنها گذاشتم ....

بچه ها هم خشک شده بودن انگار حرفمون رو شنیده بودن.....

تو سالن نشستم و تی وی رو باز کردم و تا آماده شدن سوپ مشغول دیدن شدم

....

\*\*\*نیلا\*\*\*

با تکنون دادن کسی چشمامو باز کردم ..... شایان کنارم نشسته بود ....

با چشمای مخمر سیاهش خیره نگام میکرد ..... یاد اتفاق های صبح افتادم .....

شایان صدام کرد .... به دستش نگاه کردم .....یه کاسه سوپ نگه داشته بود .... بوش

که بهم خورد ... ضعف کردم تند از دستش گرفتم و شروع کردم به خوردن.....

سرمو بلند کردم ... شایان با پوزخند نگام میکرد .....

لبخند مسخره ای از خجالت زدم وبه خوردنم ادامه دادم .....

هنوز سیر نشده بودم ... ولی کاسه خالی شده بود ..... به شایان نگاه کردم .... کاسه رو

ازم گرفت و گفت .... اول یه دوش بگیر بعد بازم بهت غذا میدم .... الان شکمت درد

میگیره .....

سری تکنون دادم .....بلندم کرد ....سرمو رو شونش گذاشتم ،بدنم درد میکرد .... ولی

محال بود ناله کنم ..... رحمم میترکید .... ولی مهم نبود ..... من بجز مرگ راه فراری

نداشتم ..... خواهرم برا همیشه گرفتار بچه و شوهر ناخواسته میشه ..... من ولی هیچ

وقت نمی دارم اسمش تو شناسنامم باشه ....

من هیچ وقت این مرد خشن رو به شوهری قبول نمیکنم .... حتی اگه عشقش هر

لحظه منو بسوزونه ....

با خیس شدن بدنم ....از فکر بیرون اومدم .... تووان گذاشت بودتم .... خودشم پشتم

نشست و مشغول شستن بدونم شد ..... حتی نفهمیدم کی بلوزمو درآورد.....

با گرمایی که بین پاهام خورد ،بی اختیار جیغ بلندی کشیدم و از وان بلند شدم

خون ریزیم شروع شده بود .....

وان پر از خون شده بود .....شایان ترسیده بود ..... سریع از وان بلندم کرد حوله ای

بین پاهام گذاشت ....

بدنم رو با دوش شست ... نمی تونستم بایستم .... شایان بغلم کرد و بیرون از حموم

رفتیم.....

شاهین رفتم سمتشو کنارش و تخت نشستم

روتخت

-ببین نینا حال نیلا خوبه فقط ..... .

+فقط چی

-بخاطر وحشی بازیای شایان رحمش خونریزی پیدا کرده

+چییییییی. میکشمت شایان

خواست از رو تخت بلند شه که دستشو گرفتم وکشیدم

افتاد تو بغلم خوابوندمش رو تخت و خودمم خیمه زدم روش

+پاشت ببینم چیکار کرد این داداش احمقت..... ..د پاشو خودتو

تکون بده دیگه هر ..... .

لبمو گذاشتم رو لبش اول خشکش زد ولی بعد چند ثانیه شروع کرد

به دستو پا زدن لبمو از رو لبش برداشتم خواست جیغ جیغو

شروع کنه که بی مقدمه گفتم :نگفته بودی رزمی کاری

رنگش بوضوح پرید وبا تپه پته گفت: م... ..من... ..من رزمی کار نیستم..... کی گفته

من رزمی کارم ؟؟؟?

-کسی نگفته ولی اونجوری که تو فاخته رو میزدی نشون میاد یه رزمی کار ماهری

+اون... ..چیزه ... نه بابا یکم از دوستم یاد گرفتم

-اها

+خوب حالا که فهمیدی از روم پاشو که منم برم حساب اون داداش الدنگتو برسم

-نه دیگه شما الان باید پیش شوهر جونتون باشی وبه اون برسی

+اولا تو شوهر من نیستی دوما من حاملم ورابطه داشتن ممکنه برای بچه

خطرناک باشه سوما الان کار مهمتری دارم

-اولا الان نستیم بلاخره که میشم. دوما بچه تو شکمت بچه منه واگه به من رفته

باشه هیچیش نمیشه

-منظورت چیه ??

شاهین ..... :

\*\*\*نینا\*\*\*

شاهین: یعنی اینکه بچه تو شکمت بچه منه و مثل من نیرووداره  
برای همین هیچ اتفاقی برایش نمیوفته حتی اگه خودکشی کنی بخاطر نیرو بچه تو  
شکمت زنده میمونی هم خودت هم بچه  
با چشای گرد شده نگاش میکردم که لبشو گذاشت رو لبمو بوسید  
با این کارش از شوک درو مدم  
از روم بلند شد و دست منو هم کشید و بلندم کرد  
بغلم کردو بردم سمت حموم لباسای منو خودشو دراورد  
دستمو کشیدو برد زیر دوش  
اب رو باز کرد و همزمان لبشو گذاشت رو لبم  
یه دستش پشت کمرم بود و با دست دیگش سینمو میمالوند  
منم داشتم تحریک میشدم شروع کرد به خوردن و مکیدن گردنم  
گردنم رو که میخوردو میمکید اه میکشیدم که باعث تحریکش شده بود  
داشتم شل میشدم ولی نمیخواستم جلوش و ابدم با همون حالخراهم  
گفتم: شا.. شاهین... بسه... بسه دیگه  
ولی شاهین بیتوجه به حرفای من به کارش ادامه داد  
منوچسبوند به دیوار سرد و نمناک حموم و شروع کرد به خوردن سینه هام  
و بادست دیگش اون سینمو میمالوند  
اه های منم عمیق شده بود  
بدجور تحریک شده بودم..... حالا دیگه خودمم میخواستم ولی نه تو  
حموم  
+شاهین.... شاهینم  
-جوووونم عزیززم  
+بریم رو تخت  
-چشممم عزیزم هر چی تو بگی

صدا هامون از شهوت کشدار شده بود  
شاهین بغلم کردو از حموم رفت بیرون  
منو گذاشت رو تخت وخیمه زد روم لبشو گذاشت رو لبم وبا ولع میبوسید  
دستاش رو بدنم حرکت میکرد  
جای بوسه هاش رو گردنم مور مور میشد  
ازم جداشد. خواست بره لای پام که در باز شدو.....



\*\*\*نیلا\*\*\*

یه ملافه دور بدنم کرد .... سریع به طرف بیرون رفت .. .  
به زور تکیه به دیوار ایستاده بودم که شاهین با وضع آشفته ای اومد اومد .....شایان  
هم پشت سرش ....

سریع شاهین بلندم کرد و رو تخت گذاشت ..... چشمام سیاهی میرفت .... خواست  
حوله رو از بین پاهام بکشه که از خجالت جیغی کشیدم و خودمو جمع کردم.....  
شاهین با تعجب نگام کرد که شایان با خشونت کشید و معاینم کرد .. از خجالت  
درحال مرگ بودم .....

بلند شدو گفت ،خون ریزی نداری نیلا چون با نیروم مداوات کردم ... فکر کنم وقت  
ماهیانته ....

لبمو گاز گرفتم .... طوری بدنم درد میکرد فکر نمی کردم بخاطر این باشه ....  
بلند شدم و وسایل مورد نیازمو از کمد برداشتم به طرف دستشویی رفتم ....  
وای ابرو برام نمونده بود .... خدا لعنتتون کنه .... هیچ وقت نمیبخشمتون ....  
از دستشویی که بیرون اومدم .... نینا پرید بغلمو تو بغل هم دیگه شروع به گریه  
کردیم .....

شاهین و شایان نامردا از هم جدامون کردن .... نداشتن بیشتر هم دیگه و ببینیم  
....

شاهین در اتاق رو بست رفت .... من موندم بین دستای شایان.....  
بلندم کرد و گفت .... میخوای بخوابی یا بازم سوپ خوشمزه میخوایی?  
چشمام با شنیدن اون سوپ خوشمزه برق زد و لبخندی رو لبم اومد .... با ذوق گفتم  
سوپ میخوام .. .

تک خنده ای کرد و گفت ای به چشم .... تو رو تخت بخواب تا برات سوپ بیارم. ..  
از مهربونیش تعجب کردم .... به طرف تخت رفتم و ملافه دوباره عوض شده بود  
،روش خوابیدم و منتظر سوپ شدم

\*\*\*شایان\*\*\*

انصافا از خونریزی دوبارش ترسیده بودم .... دلم براش سوخت .... ولی بعد معاینه  
شاهین خیالم راحت شد و تصمیم گرفتم باهاش مهربون باشم تا خوب شه ..  
به طرف آشپزخونه رفتم بچه ها بلاتکلیف تو سالن جمع بودن .... این دو خواهر  
کاری کرده بودن حواسمون به مهمونا نباشه .....  
دوباره یه کاسه سوپ کشیدم و به طرف اتاق رفتم ....  
شادی جلوم ایستاد و گفت ....پرستاری بهت میاد آقای شایان ... بهتره تو بیمارستان  
شاهین استخدام شی ....  
با حالت مسخره نگاش کردم و گفتم هووووم نظری بدی نیس .... آخه من عاشق اینم  
به دختر خوشگلا خدمت کنم و براشون سوپ ببرم ....  
اما خانوم اینو بدون این برا همه دخترا شامل نمیشه ها ....  
شادی از حرص پاشو به زمین کوبید و گفت شایان اذیت نکن من بخاطر تو اومدم  
.....  
نیشگونی از صورتش گرفتم و گفتم ... حالا برا بازی با تو وقت هست .... جون داداش  
کمر نمونده برام .. .  
صدای خنده ی بچه ها اومد و شادی حرصی تر شد ....  
راهمو کشیدم و به طرف اتاقم رفتم ....  
این شاهینم بد موقعیتی بودا پریدم وسطشون .... این دومین باره .... خدا اخریشو  
رحم کنه ....  
در اتاق رو باز کردم .... نیلا با چشمای که برق میزد منتظر نشسته بود .....  
پ  
با دیدن کاسه تو دستم لبخندی زد که دل منم شاد کرد ....

کاسه رو به دستش دادم و حریصانه شروع به خوردن کرد .... .  
حسابی که سیر شد لباسو بوسیدم و موهاشو ناز کردم تا بخوابه ....  
دلم میخواست با این عروسک بازی کنم .... همیشه جیغشو در بیارم ....  
براش برنامه ها داشتم وقتی خوب شه ....

\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*

صبح که بیدار شدم شایان پیشم نبود .... شاد شدم یعنی ها .....  
سریع بلند شدم و یه دوش سرپایی گرفتم ..... از حموم در اومدم ....  
تاب شلوار کی پوشیدم .... موهامم دم اسبی بستم .... آرایش مختصری کردم .... که  
در اتاق باز شد.....  
نگاه شایان روم زوم بود .... سلامی بهش دادم .... نزدیکم اومد و خشنانه بغلم کرد و  
سرمو بلند کرد و لبامو شروع کرد به مکیدن .... با فشاری که به کمرم آورد .... منم  
همراهیش کردم ....  
ازم جدا شد و گفت ،حالت خوبه ؟میخوای به شاهین بگم معایت کنه ؟  
\_نه دوروز بگذره خوب میشم ... ممنونم ....  
چشمای شایان برقی زد و گفت خوبه بهتره بریم پایین .... با شلوارکت کاری ندارم  
ولی یه رویه رو ثابت بپوش ... کبودی گردنتم با کرم بپوشون .....  
باشه ای ارومی گفتم .. هرکاری که خواسته بود انجام دادم . یه رویه ی حریر بلند  
رو لباسم پوشیدم ...  
دستم گرفت بیرون رفتیم.....  
همزمان با ما شاهین و نینا هم بیرون اومدن .... هر دومون دستمون رو از زندان  
بانامون کشیدیم و به سمت هم دویدیم ....  
خودمو که بغل ابجیم حس کردم تمام غصه ها فراموشم شد ....  
سریع از هم جدا شدیم تا این دو برادر ما رو با بی رحمی جدا نکردن .... به پایین  
رفتیم .... نینا همه ی اتفاق هارو آروم و تند گزارش میداد . ..باورم نمی شد دختره  
رو زده .... یعنی بخاطر شاهین بود ؟یا رو اعصابش بود ؟  
با ورودمون به سالن نگام افتاد به اریو که با دیدن من دستپاچه شد ....  
سلام به هموشون کردیم که یه دختر که لباس قرمز رنگی پوشیده بود .... به شایان  
چسبید و کنار لبشو بوسید .....  
ابروم با تعجب بالا رفت و پوزخندی رو لبم نشست .... نگاه شایان بهم افتاد .... سرمو

سمت نینا گرفتم ... که به اونا نگاه میکرد .... ضربه ای آرومی بهش زدم و نگاشو از اونا گرفت .....

با پرویی رو مبل نشستم و اصلا سرمو به طرف شایان هم نگرفتم . . .  
دختره اومد و روبه روم ایستاد .

سرمو بلند کردم ... دختره دست به کمر ایستاده بود .... چشمام گرد شد این دیگه چی میخواست؟

با لحن طلبکارانه گفت ....

اسمت چیه؟ چرا دست از شایان من بر نمی داری؟ خودتو مریض نشون میدی و ناز میکنی؟ یه انسان معمولی ارزش شخصی مثل شایان رو نداره .....

خواستم دهن باز کنم .... شایان با اون صدای بم و خشنش غرید....  
شادیییی خفه شو ....

پس اسم دختر شادی بود ... گستاخانه نگاشون کردم ... فکر میکردن شایان برام مهمه ..

نینا اومد کنارم نشست. .... واقعا تو جمع اینا ما غریب بودیم .....

نينا خواست چيزی بهم بگه .... شاهين خودشو بينمون به زور جا داد و گفت ....  
دفعه ی پيش که تنها حرف ميزدين فرار کردين ... بهتره منم تو بحثون شرکت  
کنم ،برا فرار از دست اينا کمکتون کنم ....

لبخند رو لبمون اومد و نینا با پررویی شروع کرد از بچه ها گفتن .... این وسط

شاهین رو حساب نمی کردیم راجب اونم حرف میزدیم “““““

یهو شاهین تگونمون داد گفٔ ،،خانوما ببخشیدا منم اینجاما ...

ایشششششششششششش بذار بیینم نینا چی میگه ....

شاهین متعجب باشه ای گفت دوباره مشغول صحبت شدیم ....

حالا حرفامون رو فقط خودمون می شنیدیم ..... بقیه با تلوزیون مشغول بودن ..... .

حرفای نینا که راجب لحظه ای آشنایی تا لحظه ی دعوا بود تموم شد ....

من شروع کردم حرف زدن از دیوونه بازی شایان گفتن .....

شاهین بیچاره نمیتونست چیزی بگه .... فقط گوش میکرد .... نینا از عذابی که  
کشیدم شروع کرد به گریه .....

نگام که به شایان افتاد میخواستم بزنم زیر خنده ..... نگاهش پیش ما بود و اون  
دخترم بهش آویزون بود .....

\*\*\*نیلا\*\*\*

بعد اینکه ناهار به جای صبحونه خوردیم، شایان بلند شد و گفت می رم به اسب ها  
برسم .....

دلم میخواست باهاش برم و لااقل یکم هوای آزاد حس کنم ....

بلند شدم و گفتم میشه منم تو حیاط ویلا بگردم ....

شایان نگاه خشنی بهم انداخت و گفت باشه بیا ....

زیر نگاه متعجب همه، با شایان بیرون رفتیم ...

هوا خوب بود و رو چمن ها نشستیم و گفتم اسبها که بیرون منم اینجا می شینم  
بهم آفتاب بخوره ....

انگشتشو حالت تهدید بالا آورد و گفت ... کار اشتباهی نکن نیلا و گرنه بد میبینی

....

باشه ای آروم گفتم و رو چمن های تمیز و گرم شده از نور خورشید دراز کشیدم

....

خورشید اذیتم میکرد بلند شدم تا برم عینک و کلاهمو بیارم ....

با ورود من به سالن شادی ازش خارج شد و چشم غره ای بهم انداخت .... واقعا اینا

یه چیزیشون میشدا .... باید می فهمیدم این کیه و چه نسبتی با شایان داره ....

سریع به سمت اتاق رفتم،، لوازم مورد نیازمو برداشتم دوباره به محوطه ی ویلا

رفتم ....

تا پام رو از در بیرون گذاشتم .... شادی رو چسبیده از پشت شایان دیدم...

دختره ی نجسب فکر میکنه منو حرص میده ... از خدامه این دختر به جای من

اسیر بشه ....

بی توجه بهشون رفتم رو چمن ها ...

فقط شادی متوجه حضور دوباره شده بود ....

با دیدن من، رو به روی شایان ایستاد و به زور سرشو بالا آورد چونه ی شایان رو

بوسید....

شایان چیزی بهش گفت که، شادی بی توجه سر شایان رو خم کرد و لباس رو لباش

گذاشت ....

منم با لبخند خبیثی از بهم رسوندن این دوتا زدم و بیخیال رو چمن دراز کشیدم

....

این وسط شادی بود که شایان رو ول نمی کرد ....



\*\*\*نینا\*\*\*

داشتم با نیلا از اتفاقات این مدت حرف میزدیم که چشم خورد به شاهین کلا فه شده بود

یعنی پوکیدم از خنده

نیلا که حواسش به شایان پرت شد سریع به شاهین گفتم: حوصلت سررفته میتونی بری

+نه خااانوم من برم شماهم باید باهام بیای چون من بدون تو جایی نمیرم

-اگه نگرانی فرار کنم نگرانیت بی مورد چون من هیچوقت با یه بچه تو شکمم فرار نمیکم

+نه.....

تا خواست چیزی بکه نیلا برکشت سمتمون یهو رو کرد به شاهینو با لحن طلبکاری

گفت: ببینم تو قصد نداری این خواهر منو از بلا تکلیفی دریاری ??

+منظورت چیه ?

منظورم واضحه کی میخوای عقدش کنی ??

+نیلا خانوم همه برنامه ها امادس ما منتظر بودیم حال شما بهتر بشه

-الان که حال من خوبه سریع جمع وجورش کنید تا این داداش دیونت دوباره بلایی سرمن نیاورده

من با غیض گفتم: غلط میکنه خودم میکشمش

یهو اروم شدمو گفتم: نمیدونم چرا از وقتی حامله شدم اصلا بیماریمو حس نمیکنم

\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*

داشتم از وجود عشقم لذت میبرد  
سرمو بردم لای پاش که در باز شد  
اه بر خرمگس معرکه لعنت سرمو بلند کردم که با دیدن شادی  
اخماف رفت توهم نینا که از خجالت ملافه رو تا روی سرش کشیده بود منم لخت  
بایه شورت جلوی شادی وایساده بودم  
شادی اومد تو اتاقو طلبکار گفت: شاهین اینجا چه خبره این دوتا دختر کین??  
+به تو ربطی نداره شادی برو بیرون  
شادی: من تا نفهمم این دوتا دختر کین که دارن شما دونارو ازمنو خواهرم میگیرین  
بیرون نمیروم  
اینو بفهم شادی که منو شیرین هیچ سنی باهم نداریم فقط بخاطر اینکه به گوش  
خواهرت برسونی که واسه خودش فکرو خیال نکنه بهت میگم این دختر زن منه  
و بچه من تو شکمشه وقرار بزودی یه خانواده سه نفره بشیم  
شادی با دهن بازداشت منو نگاه میکرد یهو با جیغ گفت: لیاقت همینه تو لیاقت  
خواهر منو نداشتی  
دیگه داشت رو اعصابم خط مینداخت تقریبا سرش نعره زدم: خفه شو  
شادی اون خواهر هرزه تو فقط بدرد همون اشغالای تو خیابون میخوره  
-از کجا معلوم این افریته جنده نباشه  
دیگه طرقت نیاوردمو گفتم: شادی نینا از هر دختری که من تا الان دیدم  
پاکتره و بهتره که توام دیگه القاب خودتو به عشق من نسبت ندی  
فهمیدی??  
در اتاقو باز کردم گفتم: حالا هم گورتو گم کن دیگه هم دور و ور خودمو زنم  
نبینمت  
بعد بیرون رفتن شادی کلافه نشستم رو تخت فقط نینا میتونست ارومم کنه ولی  
میترسیدم اختیارمو از دست بدم وبلایی سرش بیارم وایه همین سریع لباسامو  
پوشیدمو رفتم تو بالکن.....

\*\*\*نینا\*\*\*

یعنی واقعا شاهین عاشقم شده یا بخاطر اینکه دهن این دختررو ببندد اینجوری گفت

نه بابا اون منو فقط واسه بچه تو شکمم میخواد ومطمئنا اون حرفو الکی زده  
بیخیال خود درگیری شدم.... از جام پاشدم که ملافه از روم افتاد  
سریع پاشدم رفتم سمت کمد یه تاپ نیم تنه لیمویی با شلوار جین مشکی بلند  
پوشیدم یه شل مشکی حریر تا بالای زانو هم پوشیدم  
خواستم از در اتاق برم بیرون کع بازوم از پشت کشیده شد  
برگشتم که سر به سینه شاهین شدم  
-صبر کن باهم بریم پایین اینجوری بهتره  
باشه فقط زود باش

شاهین سریع لباسشو عوض کرد اونم به جین مشکی با تی شرت لیمویی پوشید  
فک کنم از دستی ست کرد که حرص اون دختررو در بیاره چه میدونم والا  
دستمو گرفتمو باهم رفتیم پایین

\*\*\*نیلا\*\*\*

رو چمن ها دراز کشیده بودم ولی حواسم به اون دوتا بود که شادی به زور لبای  
شایان رو میکند ....

نمیدونم چی شد شایان نگاهش به من افتاد ... بی توجه بهش سرمو از شون  
برگردوندم .....

با ضربه ای که به رونم خورد .... عذاب شدیدی تو وجودم فرا گرفت .... بغضی به  
گلوام نشست و اشکم گونه هامو خیس کرد ....

سرمو بلند کردم شایان با خشم نگام میکرد .... موهام گرفت محکم کشید .... به جای  
فریاد از درد ... به چشماش زل زدم که با دندان های کلید شده گفت ... نشستی  
اینجا فیلم پورن میبینی .... میخوای بگی برات هیچ ارزشی ندارم آره?  
میخوای بگی با هر کی بدون من برات یه لذته?  
موهامو میکشید و حرف میزد ....

با ادم حساب نکردنش خوب سوزونده بودمش .....  
یهو کسی شایان رو ازم دور کرد ... سرمو بلند کردم فرشاد بود که شایان رو گرفته  
بود ....

تا به خودم پیام کسی بغلم کرد و عربده ی شایان بلند شد ....  
با عربده ی شایان منم جیغ کشیدم .... چشمم که به اریو افتاد ....  
شروع کردم به دست و پا زدن ....  
به دست شایان شکنجه میشدم هزار بار از امنیت اریو بهتر بود ....  
میدونستم بغل اریو بمونم شکنجه میشم .... با سیاست شروع کردم به صدا زدن  
شایان ....

با جیغ های من شایان خودشو از فرشاد جدا کردو خودشو بهم رسوند .....  
اریو نداشت دستش بهم برسه ... به طرف ویلا رفت ..... جیغ میکشیدم و شایان رو  
صدا میکردم ....  
باید خودمو نجات میدادم .....

اریو داد کشید و گفت بدبخت بغل شایان چه خیری دیدی؟ لگدی که به ناحق بهت زد و یادت رفت ....

سریع به اتاق پرید و درم قفل کرد ....

منو رو تخت گذاشت ... ازش بیشتر از شایان می ترسیدم ....

به طرف در پریدم .... بلند شایان رو صدا میکردم ....

پشت دیگش شایان عربده میکشید تا در اتاق رو اریو باز کنه ....

اریو کمرمو گرفت و گفت ... اون ارزش نداره نیلا به خودت بیا ....

با من باش .... برگشتم سمتش ... به چشمای عسلیش خیره شدم ....

فکر کرد تونسته ارومم کنه ... هنوز شکنجه های شایان بخاطر کار کثیف اریو از یادم نرفته بود ....

سیلی محکمی بهش زدم و گفتم ... تو ارزش نداری ... تو باعث شکنجه ی منی

....

مطمئن بودم شایان صدای سیلی و حرفامو می شنید ... هم پشت در بود ...هم

طلسم اسیری روم بود ...

اریو که با سیلی تعجب کرده بود ... ضربه ی محکمی رو صورتم زد که عربده ی شایان بلند شد، از شدت ضربه رو زمین افتادم، حس میکردم یه طرف صورتم نیس

...

ضربه ای به در اتاق زد و در با صدای بدی باز شد ....

چشمام سیاهی رفت .... شایان به طرفم دوید ....

چشمام داشت بسته میشد .... بغلم کرد و دیگه چیزی نفهمیدم

\*\*\*\*شایان\*\*\*\*

از بی اعتنایی نیلا دیونه شدم ... حتی اگه ازم متنفرم باشه .... بازم باید روم حساس باشه ....

نتونستم تحمل کنم .... با ضربه زدن به پاش حتی خودمم عذاب کشیدم .... حالا اون تو دستای اریو بود و دست و پا میزد تا بیاد پیش من .... چون میدونست شکنجه میشه .... یا هم واقعا بغل اریو رو نمی خواست .... با صدا زدن پی در پی اسم من .... منو شرمنده میکرد .... اریو در اتاقشو قفل کرد .... میدونستم نیلا پشت دره و دستای اون عوضی رو کمرش ....

نمی تونستم در رو باز کنم .... چون نیلا نزدیک در بود .... با سیلی که به اریو زد دلم خنک شد ....

ولی اریو با اون قدرتی که داشت چنان ضربه به نیلا زد که عوض نیلا من داد کشیدم .... در اتاق رو شکستم و نیلای به زمین افتاده رو بغل کردم .... چشماش درحال بسته شدن بود .... یه طرف صورتش حسابی قرمز شده بود و از بینی و دهنش خون میومد .... به سینم فشار دادم ... دلم میخواست اریو رو بکشم .... چطور جرات کرده بود ....

شاهین نیلا رو ازم جدا کرد .... عصبانی بودم .... دلم میخواست همشون رو با خاک یکسان کنم ....

به طرف اریو رفتم .... حواسم پیش نیلا بود .... رو هیچ چیزی تمرکز نداشتم ..... مشت محکمی رو صورتش زدم که شادی دستمو از پشت کشید و گفت .... به خاطر یه انسان معمولی ، زدن هم نوع خودت جرمه و بابام از این کار نمیگذره ..... حرف شادی نبود که باعث شد از اریو دست بردارم ....

دلشوره ی عجیبی از نیلا به قلبم افتاد که بی توجه به همه به طرف اتاقم رفتم ..... شاهین از نیروی ابش به دهن نیلا ریخت .... پس وضعیت خراب بود .

شاهین با دیدن من گفت .... وقتی به هوش اومد اسیری رو از روش بردار و آزادش

کن بره ....

این دختر از مرگ برگشت شایان ... از مرگ....

رو زانو هام خم شدم .... مرگ واژه ی خوبی برام نبود .... یاد مامانم افتادم .... چطور  
جلوی چشمام جون داد ....

حالا نیلا ... عروسک من داشت میمرد .... با نیروی شاهین برگشت .... پس چرا مادرم  
برنگشت؟

منم شکستم .... بخاطریاد مادرم .... بخاطر ضربه ای که نیلا خورد .... خودم بدتراشو  
سرش آورده بودم .... ولی کسی حق نداشت نیلای منو بزنه ....  
بلند شدم باید انتقام ضربه رو هزار بار میگرفتم که صدای شاهین سر جام متوقفم  
کرد ...

برگشتم سمتش .... شاهین بلند شد و گفت بخاطر نیلا هم شده کاری به اریو  
نداشته باش ....

اون بدتر حریص میشه .... تو چطور نمی تونی از نیلا بگذری .... اریو هم عاشق شده  
....

نعره ی بلندی زدم که شاهین شونه هامو گرفت و گفت .... اسیری رو بردار و بذار  
نیلا بره .... اون خودش انتخاب میکنه پیش تو باشه یا پیش اریو .... یا از هردوتون  
فراری ....

پوزخندی زدم و گفتم ... تا زمان مرگ نیلا نمی دارم بره .... وقتی که مرد تو خاک  
خودم .. خاکش میکنم تا هیچ دستی بهش نرسه ...

من عاشقش نیستم .... فقط نمی دارم نیلا مال کس دیگه بشه ...  
بیزارم از آن عشق که عادت شده باشد  
یا آن که گدایی محبت شده باشد

دلگیرم از آن دل که در آن حس تملک  
تبدیل به غوغای حسادت شده باشد

دل در تب و طوفان تنوع طلبی چیست؟  
باغی ست که آلوده به آفت شده باشد

خودبینی و خودخواهی اگر معنی عشق است،  
بگذار که آیینه نفرت شده باشد!

از وهن خیانت به امانت چه بگویم  
آنجا که خیانت به خیانت شده باشد!

شرمنده عشقیم و دل منجمد ما  
جا دارد اگر غرق خجالت شده باشد

مقصود من از عشق نه این حس مجازی ست  
ای عشق مبادا که جسارت شده باشد!



\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*

وارد سالن که شدیم همه سرا برگشت سمت ما بچه ها با دیدن ما سری به نشونه سلام تکنون دادن

با نینا رو کانایع نشستیم مه یهو در باز شدو اریو درحالی که نیلا رو بغل کرده بود وارد شد

نیلا تو بغلش دستوپامیزدو شایانو میخواست

اریو نیلا رو برد تو اتاقش ودرو هم محکم بست

نینا خواست از جاش پاشه که دستمو گذاشتم رو رون پاش وفشار دادم

اونم منظورمو فهمید واروم نشست سرجاش

سرشواورد کنارگوشم وگفت: چرا نمیزاری برم پیش خواهرم

+ما نباید تو مسائل خصوصیه نیلا وشایان دخالت کنیم

-اما اون .....

+همینکه گفتم نینا حرف نباشع

نینا که دید حریف من همیشه بغ کرده نشست سرجاش،

چقدر خوردنی شده بوددد

میخواستم برم سمتش که در به طرز وحشیانه ای باز شدو شایان دوید بالا

دوباره خواستم خم شم سمت نینا که باصدای شکستن در بدو بدو رفتیم بالا

نیلا بیهوش افتاده بود رو زمین وشایانم میخواست اریو رو بزنه که....

یهو با جیغ نینا افتادنش حواسم پرت شد ومتوجه نشدم چه اتفاقی افتاد

سریع نینا رو سپردم به سعید. خودم رفتم بالا سر نیلا

دختره بیچاره حالش خیلی بدبود خونریزی داخلی داشت

باید میبردمش بیمارستان وگرنه میمرد خونریزش زیاد بود

سریع دستمو بردم سمت دهنش واز اب قدرتم بهش دادم شایان با دیدن این کار

من، سریع دوید سمتم

از حرفایی که میزد مشخص بود عاشق نیلا شده ولی منکر علاقهش میشد

تصمیم خودمو گرفتم باید از این به بعد بخاطر نینام همکه شده بیشتر مراقب این دختر باشم

واز طرفی تا زمانی که حال نیلا خوب نباشه نینا با من ازدواج نمیکنه جلوی چشمای عصبی شایان نیلا رو بغل کردم وبردم تو یکی از اتاقا گذاشتمش رو تخت وملا فیه رو روش کشیدم یبار دیگه معاینش کردم واز اتاق خارج شدم و بیتوجه به شایان خشمگین واریوی کتک خورده یه سمت اتاقم رفتم تا باوجود عشقم اروم شم رفتم تو اتاق

نینای قشنگم رو تخت خوابیده بود چقد دلم میخواست الان بیدار بودوارومم میکرد لباسمو در اوردمو رفتم کنارش،دراز کشیدم وشروع کردم به نوازش کردن موهای مثل ابریشمش

نتونستم خودمو کنترل کنم ولبمو گذاشتم رو لبش ونرم واروم بوسیدمش.... تکونی خوردو چشاشو باز کرد با دیدن من تو اون وضعیت چشاش گرد،شد ولی بعد به خودش اومدو برای،اولین بار اروم همراهیم کرد تو بغلم فشردمش ولبمو از رو لباس برداشتم +من خوابم میاد شاهین

خوبه یادش نیس چه اتفاقی واسه خواهرش افتاده سرشو گذاشتم رو سینم وگفتم -بخوابیم عزیزم منم خستم نینا یکم سرشو جابه جا کرد

بعد چند ثانیه نفساش منظم شد خوابش برده بود که یهو در بشدت باز شد.....درباز شدو شادی،اومد تو با پوزخند یه نگاه به نینای ترسیده در اغوشم انداخت بعد رو به من گفت: شاهین اگه نمیتونی شایانو کنترل کنی بگوخودم اینکارو بکنم

+هه تو میخوای کنترلش کنی?? اونوقت چجوری ??

-مجبورش میکنم اسیری رو از روی این دختره برداره بعد،بامن ازدواج کنه اون عاشق منه ونمیتونه ازم بگذره  
با حرف شادی،صدای قهقهه من تو اتق پیچید وباعث شد نینا بیشتر خودشو تو بغلم جمع کنه

شادی: واسه چی میخندی شکداری ??

شک ندارم. مطمئنم نمیتونی

+چرا نکنه فکر کردی عاشق اون دختره پا پتی شده

تا اومدم جواب شادیو بدم دیدم نینا از تو بغلم پرید بیرون ودوید سمت شادی

تا به خودم پیام با لگدی که نینا زد تو گردن شادی شادی پخش زمین شد  
نینا عصبی غرید پاپتی خودتی وهفت جدو ابادت دختره هرزه کنه  
حدس میزدن نینا ونیلا رزمی کار باشن ولی چرا میخوان انکارکنن  
در هر صورت الان دیگه نمیتونه انکار کنه چون جلو چش خودم فن زد  
رفتم سمتش شادی با چشای گرد شده از تعجب افتافن  
بودونمیتونست تکون بخوره بلندش کردم و گفتم :جوابتو گرفتی??

حالا هری

وهلش دادم سمت در

\*\*\*شایان\*\*\*

بالا سر نیلا نشسته بودم .... یه طرف صورتش کبود شده بود ....  
الان وقت برداشتن اسیری نبود چون اون وقت اریو اسیرش میکرد...  
من هوس رو تو چشمای اون عوضی می دیدم .... عشق نبود ... عشق وجود نداره .  
...

موهاشو ناز کردم ... چقدر اون روز عذابش دادم .... مقصر هم خودشه .... آره مقصر  
فقط خودشه ....

کنارش دراز کشیدم .... باید یه کاری میکردم .... اریو نیلا رو ول نمی کنه ....  
در اتاق زده شد و فاخته داخل شد ....  
رو تخت نشست و گفت ، واقعا شما ها عقل تون رو از دست دادید ، کارتون رو ول  
کردید با دوتا دختر مشغولید که دقیقه به دقیقه از حال میرن؟

پوزخندی زدم و گفتم ... اونا از جنس تو نیستن ... ظریف و معصومن ....  
بلند خندید و گفت ، اشتباه میکنی پسر عمو ... اینا ارزش ندارن ... بخاطر اسیری  
باهاتونن .... اون یکی دختر فقط بخاطر بچش پیش شاهینه و گرنه هیچ علاقه ای  
نداره ....

تو نیلا رو آزاد کن بین اگه یه لحظه اسمتو صدا زد ....  
نمیدونم چرا ترسیدم .... از این واقعیت ترسیدم.....  
نیلا رو آزاد کنم میره پیش کی؟  
اگه اریو اسیرش کنه چی؟

به چهره ی نیلا نگاه کردم .... مغرور و گستاخ بود ... زرنگ و حيله گر بود .... اما  
عروسک من بود .... تو خواب آروم بود ... وای اگه چشمای قشنگشو باز میکرد و  
اون نگاه پرنفرت رو به چشمام میدوخت تنم می لرزید و عصبانیم میکرد...  
فاخته از تخت بلند شد و گفت امیدوارم پشیمون نشید پسر عمو ... روزی که این دو  
دختر سوزوندتون و فرار کردن....

دلم میخواست ... نیلا رو بدتر اسیر خودم کنم .... ولی محال بود به بچه و ازدواج فکر  
کنم .... نیلا کسی نبود که من باهاش ازدواج کنم.....

نیلا آروم چشماش رو باز کرد .... با دیدن من بهم خیره شد .... آروم موهاشو ناز کردم و پیشونیش رو بوسیدم .... میدونستم ازم میترسه ....  
چشماشو بست .... کنار گوشش زمزمه کردم .... حالت خوبه عزیزم ؟دردی نداری ؟  
جات دیگه امنه ... از هیچی ترس .....  
نیلا چشماشو باز کرد و چیزی نگفت .... میدونستم حالش خوب نیس .. باهاش بد کرده بودیم ....اما خودشم مقصر بود .... به سینم چسبوندمش .... مثل یه مرده شده بود....

بلند شدم باید یه چیزی میدادم میخورد ... به طرف سالن رفتم .... بچه ها برا خودشون خوش میگذروندن ، شادی و اریو بینشون نبود .... یه لیوان شیر گرم کردم و به طرف اتاق رفتم ....  
نیلا گستاخ بود ... ولی حالا مظلوم شده بود میدونستم فکری داره ولی خدا می دونست چیه....

وارد اتاق شدن ... هنوز دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود ....  
بلندش کردم .... باید شیر رو میخورد .... ترسیده بهم نگاه کرد که گفتم من باهات کاری ندارم نیلا ،ازت عصبی هم نیستم ... بیا شیر رو بخور ...  
خواست دستشو بلند کنه اما لرزید و نتونست ... وضع جسمانیاش خوب نبود باید تقویت میشد ....

لیوان رو به لباش نزدیک کردم...  
کم کم به خودش دادم .... دلم به حالش سوخت ،این دختر گستاخ حتی نمی تونست لیوان رو نگه داره ....  
لیوان رو میز گذاشتم ،برگشتم سمتش بازم به نقطه ای خیره بود ....  
مامان و بابام با عشق ازدواج نکردن .... اونا مجبور بودن باهم باشن .... وقتی ما به دنیا اومدیم .... مامانم به خاطر ما تحمل کرد و وابسته ی پدرم شد ..... روزی که مادرم مرد خوب یادمه .... بهش حمله کرده بودن ... خیلیها میگفتن کار پدرمه ولی پدرم قدرت زیادی داشت و همه ی این حرفا تهمت شد .... نمی گم پدرم شکسته شد نه

... زن گرفت و حالا یه بچه هم داره ....  
حالا سرنوشت ما دوتا برادر درست مثل پدر مادرامونه ....  
نینا مجبوره به خاطر بچه فداکاری کنه ....  
وتو مجبوری منو تحمل کنی چون من درست مثل پدرم هستم ... اسیر و برده  
میخوام نه یه زندگی خانوادگی . .  
تنها چیزی که آزارم میده گستاخیه تو هستش درست مثل مادرم .... بخاطر ما  
گستاخ شده بود و این پدرمو آزار میداد .... و مادرم آخرش جون داد.....  
خیلی اتفاق ها به مادرم افتاده بود که دوست نداشتم اسیرم ازش خبر دار بشه ....  
نیلا با بی حالی نگام میکرد .... انگار براش قصه گفته بودم .... پوزخندی زدم و بغلش  
کردم .... شروع کردم کنار گوشش از بچگیام گفتن .... انقدر گفتم تا چشماش به  
خواب رفت ....

\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*

صبح که چشمام رو باز کردم ... شایان خواب بود .... خودم و از بغلش بیرون کشیدم  
و سمت حموم رفتم .... از خودم چندشم میشد ....

لباسامو درآوردم و آب گرم رو باز کردم.... زیر دوش ایستادم داغی آب حالمو خوب  
کرد ....

یاد دیروز افتادم .... صورتم میسوخت .... به نقشه ای که کشیده بودم حتی فکر  
نمی کردم تا شایان بوی نبره.....

فقط منتظر عقد شدن نینا بودم ....

شامپو رو برداشتم و رومو هام خالی کردم ....

درحموم باز شد و شایان خوابالو وارد شد .... بهش زل زدم .... تصمیم گرفته بودم نه  
بیرون برم نه با کسی حرف بزنم ....

شایان لخت شد و زیر دوش اومد ....

انگار اونم حرفی نداشت بزنه .... بدون اینکه بهم دس بزنه یا حرفی بزنه دوش  
گرفتیم و بیرون اومدیم ....

بلوز شلوار کرمی رنگی پوشیدم و موهامو به حوله پیچیدم و رو تخت دراز کشیدم

....

شایان ازم خواست باهاش برم پایین . محلش نداشتم و چشمام رو بستم ...

صدای در نشون از رفتنش رو میداد .... بلند شدم و موهام و خشک کردم ... دم

اسبی بستم و آرایش کمی کردم ....

کبودی صورتم رو نمیشد پنهون کرد .... دراتاق زده شده و شاهین و نینا وارد اتاق  
شدن ....

حتی نمیخواستم جواب ابجیمو بدم .... خیره بهشون نگاه میکردم ...

اونقدر ناراحت بودم که از خواهرمم ناراحت شده بودم ... بیماری اون باعث شد اسیر

شیم .... بی هوش شدنش باعث شد نتونیم فرار کنیم .... حالا بچه تو شکمش باعث

میشه اینجا بمونیم و عذاب بکشیم ....

نینا خواست بغلم کنه ،جبهه گرفتم و شاهین جلوشو گرفت ....  
نباید بهم دست میزد ... میخوام ازش دل بکنم و برم ... دیگه نمیخوام بخاطر موندن  
کنار خواهرم زجر بکشم ...

من هیچ وقت عاشق شایان نمیشم ... اگه عاشقم شدم هیچ وقت باهاش نمی مونم

....

نینا شروع کرد به گریه .... پوزخندی زدم و پشتمو بهش کردم .... آره باید باهاش

سرد میشدم تا همدیگر رو فراموش کنیم ....

خاک تنها سردی نمیاره ....جدا شدن از آغوشم سردی میاورد ....



\*\*\*شاهین\*\*\*

بعد رفتن شادی درو بستم ورفتم سمت نینا شونه هاشو گرفتم  
وگفتن:چرا بهم نگفته بودی. رزمی کاری سرشو انداخت پایین  
وگفت \_دلیلی نداشت بگم  
+منظورت چیه که دلیلی نداشت  
\_خوب مگه فرقیم میکنه؟؟  
+نه اصلا ولش کن  
باشه

اومدم از اتاق بیام بیرون که چیزی یادم اومد برگشتم سمت نینا  
وگفتم :نینا حاضرشو میخوایم بریم بیرون  
کجا میخوای بری؟؟  
میخوایم بریم حلقه بخریم والبته وقت محضر بگیریم  
اها باشه

ورفت حاضر بشه  
منم لباسامو عوض کردم ورفتم بیرون منتظر نینا شدن بعد ۵دقیقه  
در اتاق باز شدو نینا اومد بیرون  
باهم به سمت حیاط راه افتادیم تو راه به بچه ها گفتم ما داریم  
میریم بیرون

رفتیم سوار ماشین شدیم وراه افتادیم سمت شهر وارد شهر که شدم نینا گفت که  
هوس بستنی کرده ومنم رفتم براش خریدم

\*\*\*نینا\*\*\*

رفتیم حلقه خریدیم یه رینگ ساده وبعد رفتیم محضراوتجا محضر

داره گفت:ازمایش دادین یانه؟؟

ترسیدم حالا باید چیکار کنیم؟؟؟

یهو شاهین گفت:حاج اقا منو این خانوم عقد کردیم فقط محضری نیس

والان بچه من تو شکم این خانومه

حاجیه با چشای گرد شده نگام میکرد

بعد چند ثانیه به خودش اومد وگفت:پس باید یه آزمایش دی ان ای. بدین

شاهین :باشه مشکلی نیس

یه برگه از حاج اقاگرفت ورفتیم بیرون

\_حالا باید چیکار کنیم؟؟؟

هیچی میریم آزمایش میدیم

الان؟؟؟

+اره

اخه الانکه.....

+نگران نباش میریم بیمارستان خودم اونجا کارارو سریع برامون انجام میدن

\_اها

دیگه تا رسیدن به بیمارستان حرفی نزدیم

از اتاق آزمایش اومدم بیرون وبه سمت شاهین رفتم

شاهین با دیدن من از جاش بلند شد وگفت:بریم؟؟

\_بریم

وبه سمت در خروجی حرکت کردیم

سوار ماشین شدیم

شاهین رو کرد سمت منو گفت:با چند سیخ جیگر چطوری؟؟

اخ خیلی وقت بود هوس جیگر کرده بودم با کله قبول کردم

شاهینم به سمت یه جیگرکی حرکت کرد

\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*

داشتیم جیگر میخوردیم که گوشیم زنگ زد بادیدن اسم پدر

اعصابم بهم ریخت ولی با اینحال جوابشو دادم

+سلام پدر

\_سلام

اونقدر سرد و خشک جواب داد که شک کردم این مرد واقعا پدر منه؟؟

منم مثل خودش جوابشو دادم

+کاری داشتن پدر؟؟

\_شنیدم داری بدون اینک با من درمیان بزاری بایه دختر معمولی

ازدواج میکنی درسته؟

بله کاملاً

\_چرا؟ مگه اون دختر چی داره که فاخته نداره

+پدر خواهش میکنم دوباره شروع نکن

\_بیارش من ببینمش

+سعی میکنم

بدون خدافظی گوشو قطع کردم

اه این بابا هم که رو اعصابه

منکه غدام کوفتم شد. ولی بعد خوردن نینا بهش گفتم: نینا مشکلی نداری یه

سربریم خونه ما؟؟

\_نه بریم

باشه. وپاشدم رفتم صورتحسابو حساب کنم وبیام

\*\*\*نینا\*\*\*

بعد رفتن شاهین منم رفتم سمت ماشین ونشستم با اومدن شاهین  
به سمت خونه پدریش حرکت کردیم

\_نینا

+بله

\_اگه پدرم چیزی گفت که باعث ناراحتیت شد خواهش میکنم  
جوابشو نده

+باشه

\_ممنونم

دیگه تا اونجا هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد  
وقتی رسیدیم نگهبان با دیدن شاهین سریع در حیاطو باز کرد  
وشاهین ماشینو برد تو  
وقتی وارد خونه شدیم خدمتکاری اومد ولباسامون رو گرفت  
شاهین دستمو گرفت باهم به سمت سالن راه افتادیم  
وارد سالن که شدیم با دیدن شخص رو به روم چشمام گرد شد

\*\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*\*

با رفتن شاهین و نینا روی تخت دراز کشیدم ....  
نفس های تند می کشیدم و سعی در اروم کردن خودمو داشتم ....  
دوباره در اتاق باز شد و شادی وارد اتاق شد ...  
با دیدن من ابروای بالا انداخت ت گفت ... چه زود خوب شدی ... عجب سگ جونی  
تو ....

پوزخندی زدم و بهش بی محلی کردم ....  
رو تخت نشست و گفت ... چی میخوای دست از سر ما برداری?  
شایان مال منه ... چرا از اینجا نمیری ? یا چرا زیر شکنجه هاش نمیمیری?  
در اتاق باز شد و اریو اومد داخل .... ازش می ترسیدم و متنفر بودم ...  
اریو دست به سینه به چارچوب در تکیه داد و گفت ... طلسم اسیری روش هست  
الان شایان میدونه ما اینجاایم...

شادی شونه بالا انداخت گفت برام مهم نیست ... من این دختر رو از شایان جدا  
میکنم ....

اریو لبخندی زد و گفت پس مال من بکنش ... خیلی میخوامش ....  
شادی بهم نگاه کرد و گفت برام مهم نیست چه بلایی سرش بیاد فقط میخوام از  
شایان جدا بشه ....  
شایان رو پشت سر اریو دیدم .... به حرفای این دوتا گوش میکرد و به من زل زده  
بود ....

اریو با کلافگی گفت ... حیف شایان رو دوس دارم و نمیخوام کاری کنم ولی این  
دختر رو میخوام ....  
شادی برگشت به سمت اریو خواست چیزی بگه با دیدن شایان حرفشو خورد و گفت  
... شایان تو

شایان دستشو رو شونه ی اریو گذاشت و گفت ... اون دختری که میخوای رو ببین  
... حتی جسم مردشم به دستت نمیدم و تو خاک خودم چالش میکنم ....

اریو با چشمای گشاد شده به شایان نگاه کرد و گفت .... پدرت مجبورت میکنه ....  
شایان پوزخندی زدو گفت ... اون وقت عروسکم میمیره .....

چشمام رو بستم و کامل رو تخت دراز کشیدم ....

شایان هردو رو از اتاق بیرون کرد و درم بست کنارم رو تخت نشست و گفت بلند شو  
صبحونه بخور نیلا ....

چشمام رو باز کردم به سینی تو دستش نگاه کردم ....  
با دیدن مرباهای رنگارنگ دلم ضعف رفت و بلند شدم....  
شایان برام لقمه میگرفت ....از دستاش چندشم میشد .... لقمه رو به سمتم گرفت  
...عوقم گرفت و به سمت دستشویی رفتم ....

آبی به دست و صورتم زدم و بی توجه به شایان که جلوی در اتاق ایستاده بود رد  
شدم و به طرف بیرون از اتاق رفتم .....

حالم اصلا خوب نبود .... هوای آزاد میخواستم ....  
از پله ها پایین رفتم و به طرف در سالن دویدم ....  
هوای بیرون بارونی بود و بادنسبتا سردی می وزید ....  
تند تند نفس میکشیدم و بارون تنمو خیس میکرد .....

هیچ کلمه ای از گلوم خارج نمیشد ....  
کسی از پشت بغلم کرد ..... دهنمو باز کردم تا جیغ بکشم .... اما هیچ صدایی ازم  
خارج نشد .....

کسی با دستاش برم گردوند با دیدن شایان ترسیدم ....  
حتما قراره باز کتک بخورم .....

شایان متوجه حالم شد .... دهنمو دوباره باز کردم جیغ بکشم ولی هیچ صدایی  
بیرون نیومد .....

شایان ترسیده بغلم کرد ..... بارون هر دومون رو خیس میکرد .....  
اشکام رو گونه هام می ریخت ....  
شایان محکم بغلم کرد و گفت ،،، من چیکار کردم باهات ..... منو ببخش عزیزم ....  
جیغ بکش و حرفی بزن ..... من چیکار کردم باهات .....  
نمیتونستم حرفی بزنم و خودمو خالی کنم ....  
تو آغوش خشن ترین مردی که دیدم حق میزدی و اشک می ریختم اما حنجرم باز  
نمیشد تا بهش بگم چقدر ازش متنفرم ....  
شایان زمزمه میکرد و ازم معذرت میخواست .... بهم قول آزادی میداد .... بهم قول  
رفتنش میداد ....  
ولی بازم صدام خارج نمیشد ....  
قسم میداد جیغ بکشم تا حالم خوب شه .... این مرد از حال من چی می فهمید  
.....

حال من خوب است اما بازهم بد می شود

آب دارد از سرِ آبادی ام رد می شود

قول دادن ، برنگشتن ، عادت دیرینه ای ست

مرد هم باشد به یکباره مردد می شود

اینچنین با دست خالی برنمی گردم به شهر

عمر من هربار صرفِ رفت و آمد می شود

آسمان با غم تبانی می کند در چشم هام

با غروب رفتنت هم رنگ دارد می شود

ترس را تزریق خواهد کرد در رگهای من

فکر تو در استخوانم سوزِ بی حد می شود

آه از نفرین دامنگیر در دامن شب

بدبیاری های من دارد زبانزد می شود

بردلم افتاده دیگر بر نمی گردی توهم....

آخرش هم اتفاقی که نباید می شود



\*\*\*نینا\*\*\*

مرد: بیا بشین

شاهین: بابا

— ساکت پسرم باهاتون حرف دارم

رفتم رو صندلی رو به رویش نشستم

پدرش بی مقدمه شروع کرد:

هیچوقت فکر نمی‌کردم دختری که انتخاب کردم تا همسرم بشه به پسر پناه ببره

وزن اون بشه....

با شنیدن جمله اولش رفتم تو شوک یعنی.... یعنی .....وای خدای

من .....پس نیلا رو چرا دزدیدن

شاهین از جاش بلند شد و گفت: پدر...

نذاشتم حرفشو ادامه بده ورو به پدرش گفتم: اگه منو دزدیدن که همسرتون بشم

خواهرمو چرا دزدیدن؟؟

— چون باهم بودین ولی قرار بود خواهرت ازاد بشه و تو پیش من بمونی

+ ولی ....اون .....الان....

—اره میدونم اسیر شایانه و من شایانو مجبور میکنم اسیری رو از روش برداره

+ و تکلیف من چی میشه؟؟

شاهین بدون اینکه فرصتی به پدرش برای حرف زدن بده گفت: مشخصه تو با من

ازدواج میکنی و میریم سر زندگیمون

پدر: اگه زن کس دیگه ای بودی مجبورت میکردم بچه تو سقط کنی و با من ازدواج

کنی ولی نمیتونم نوه ام رو بکشم مخصوصا که

اولین نوه ام هم هست والبته شاید آخریش

\*\*\*شاهین\*\*\*

با اعصاب خورد به ویلا برگشتیم بعد ازدواجم نمیزارم نینا از یک کیلومتری بابا رد  
شه

باید زودتر مال خودم بکنمش  
به ویلا رسیدیم نینا سریع به سمت اتاق نیلا رفت تا موضوعو بهش  
بگه منم پشت سرش رفتم  
وارد که شدیم با بی توجهی نیلا مواجه شدیم  
اونجا با چشمای خودم شکستن دل نینا رو دیدم وبا گوش خودم  
صدای شکستنشو شنیدم ودلم میخواست اون لحظه گردن نیلارو بشکنم ولی برای  
اینکه دل مادر بچم بیشتر از این نشکنه هیچی نگفتم حس میکردم حال نیلا خوب  
نیس ولی چراشو نمیدونم  
وقتی چک کردم دیدم بله طبق حدسم حالش خوب نیس ولی واسه اینکه نینا  
حالش بدتر نشه چیزی نگفتم  
از اتاق که خارج شدیم نینا زد زیر گریه انقدر سوزناک گریه میکرد  
که.....

هیچوقت فکر نمیکردم انقدر به خواهرش وابسته باشه  
رفتم سمتش واغوشمو براش باز کردم به اغوشم پناه آورد.....سرشو  
گذاشت رو شونم وهق زد  
با هر قطر از اشکای نینا انگار خنجری تو قلبم فرو میکردن  
نینا رو بردم تو اتاق یه ارامبخش بهش زدم تا راحت بخوابم ورفتم  
پیش شایان.....در اتاقو باز کردم:گفتم:شایان یه دقیقه بیا بیرون  
بعد بیرون اومدن شایان گفتم:شایان بابا گفت بهت بگم که باید هرچه سریعتر نیلا  
رو ازاد کنی والبته .....

\*\*\*نینا\*\*\*

نگاهی به سفره عقد خاک گرفته روبروم دوختم .....من درک نمیکنم  
چرا انقد هولهلکی باید ازدواج کنم؟؟  
چرا عروسیو انداختن بعد بدنیا اومدن بچم؟؟  
چرا تو فاصله یروز باید انقد شوک بهم وارد بشه؟؟  
اول اینکه بفهمم واسه چی دزدیدنمون  
کی دزدیدنمون  
سردی خواهر عزیز تر از جانم  
ازدواجم  
نمیفهمم گیج شدم  
باصدای عاقد به خودم اومدم  
عاقد:عروس خانوم برای بار سوم میپرسم ایا وکیلیم؟؟  
هه انقدر تو فکر بودم هیچی از خطبه نفهمیدم  
بزرگتری هم بالای سرم نبود که ازش اجازه بگیرم  
نه پدری نه مادری  
هی بابا کجایی که سرنوشت عجیب دردونه هاتو ببینی  
بدون اینکه از کسی اجازه بگیرم فقط با توکل به خدایی که میدونم  
هست ومن هرچقدرم بنده ی بدی باشم بازم دستمو میگیره  
گفتم:بله  
بله ای سردو خشک با یه دنیا حس بد و مزخرف شک دارم تا به حال کسی بله ای  
به این سردی گفته باشه  
با فشرده شدن دستم توسط شاهین بهش نگاه کردم  
حلقمو دستم کردوحلقه خودشو به دستم داد منم حلقشو دستش کردم  
بعد نیلا اومد جلو به سردی باهام دست دادو تبریک گفت ولی من بدون گفتن  
حرفی فقط گریه میکردم  
نمیدونستم نیلا چرا داره اینکارو باهام میکنه البته شایدم میدونستم.....

\*\*\*\*شایان\*\*\*\*

داشتم از عذاب وجدان میمردم ...  
نیلا نمی تونست حرفی بزنه ...  
باید یه کاری میکردم دوباره حنجرش باز میشد....  
دستشو کشیدم وبه طرف اسبا رفتم .... بلندش کردم و خودم از پشت سوار شدم ....  
باید کاری میکردم جیغ بکشه ....  
به طرف همون دره رفتم .... اونجا نیلا رو خوب میکرد....  
زیر بارون سوار بر اسب می رفتیم .... قلب نیلا هر لحظه از نفرت پر میشد و من  
نمیدونستم چیکار کنم ....  
خودمم ازش بدم میومد و نمیتونستم احساسی بهش داشته باشم ....  
طوفان درحال شروع شدن بود و منو حسابی ذوق زده میکرد ....  
نیلا با دیدن اون جاده شروع به لرزیدن کرد ....  
یه سرما خوردگی جانانه در انتظارمون بود ....  
موهامون کامل خیس شده بود .... ولی اسب من با سرعت میتاخت....  
به دره که رسیدیم .... طوفانم شروع شده بود ....  
هیجان نشون دادن قدرتم به نیلا تو وجودم وول میخورد ....  
نیلا ترسیده خودشو جمع کرده بود به من خیره شده بود ....  
انگار میخواست بهم التماس کنه ...  
به سمتش رفتم و بغلش کردم....  
نیلا به قدرتم نگاه کن و سعی کن با هر غرش باد تو هم جیغ بکشی ....  
ناباور بهم نگاه میکرد....  
اسب رو به درخت بستم و نیلا رو کنار صخره ای بردم ....  
شروع کردم از قدرتم استفاده کردن ....  
طوفان رو شدید تر کردم ... طوری که اسبم شروع کرد به شیهه کشیدن ....  
نیلا ترسیده بود .... صخره هارو تگون میدادم....

رو اون بلندی که طوفان گرد و خاک ، صداهاى وحشتناكى تولید میشد ...  
صدای جیغ ضعیف نیلا رو شنیدم ....

برگشتم سمتش رو زمین نشسته بود و دستاشو به گوشاش گذاشته بود جیغ  
میکشید....

باران شلاق وار به زمین میزد و من قهقهه ای از پیروزی سر دادم  
نیلا رو برگردوندم ویلا حالش خوب نبود .... سردش بود وباید گرمش میکردم....  
لباس هاشو درآوردم و موهاشو خشک کردم .....

رو تخت گذاشتمشو دوتا پتو روش انداختم .....

خودم لخت شدم .... باید با دمای بدنم گرم میشد ....

لباس زیرمو خواستم در بیارم .... در اتاق باز شد ...  
شاهین اومد تو ... حال میزونی نداشت و مشخص بود چیزی شده ...  
به طرف نیلا رفت و معاینش کرد و گفت .... میخوام باهات حرف بزنم شایان ....  
میدونی پدر به نینا چشم داره و میخواست باهاش ازدواج کنه ....  
کسی که این دورو دزدیده بود، کار پدر بود ....

میخواست نیلا رو بعدش آزاد کنه ... حالا هم دستور داده تو اسیری رو از نیلا  
برداری ....

داشتم شاخ درمیاوردم .... باور نمی کردم پدر همچین کاری کنه....

پوزخندی از حرص زدم و گفتم از دست پدر فرار کردن به دست پسرش افتادن  
....

عجب بازی مسخره ای ....

اشاره کرد به نیلا و گفت ... میگفت میخواست آزادش کنه ،اما من باور ندارم...  
اگه اسیری رو برداری مطمئن باش یا مال اریو میشه یا مال یکی از کسایی که بابا  
قولشو بهش داده ...  
بابا از دختر بی کس نمیگذره...

به نیلا اشاره کردم و گفتم ... خوب نگاش کن ... اون مال منه ... بهش هیچ حسی  
جز هوس ندارم .... اما نمی دارم هیچ مردی لذتی که من میبرم رو از بدنش ببره

....

پس اسیری رو برنمیدارم .... آزادش میکنم بره ... حتی براش خونه و شغلم میدم تا  
راحت زندگی کنه .... اما اسیری رو ازش برنمیدارم....

شاهین سری تکون داد و گفت نیلا اینجا نمی مونه .... باید قلبش از تنفر خالی شه

...

خندیدم و گفتم نگران نباش میدونم چیکارش کنم....

شاهین سری تکون داد و گفت فردا عقد محضری میگیریم .... از پدر میترسم .... تو

هم بهتر مواظب باشی ... شادی و اریو نقشه ها دارن ...

بعد از رفتن شاهین ،لباس زیرمو درآوردم و به طرف نیلا رفتم. ... تن سردشو به

آغوش گرفتم ... چقد خوابش سنگین بود که با صدای ما بیدار نشده بود .....

\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*

حالم خوب نبود با لمس دستم بیدار شدم .... فهمیدم شاهین معاینم کرد ...  
چشمام رو باز نکردم ... نمیخواستم کسی رو ببینم ....  
شاهین که شروع کرد به حرف زدن ... تنم یخ زد .... باورم نمی شد ..  
از دست پدر فرار کردیم و اسیر پسرا شدیم .....  
این حرفا نفرتمو زیاد میکرد....  
با حرف شایان که میگفت ...حسی جز هوس بهم نداره ... مردم و زنده شدم ....  
موندنم اینجا بجز عذاب خودم چیزی نداره ....  
نینا هم که داره ازدواج میکنه .... خانواده تشکیل میده چرا باید عذاب من براش مهم  
باشه ....  
شاهین رفت و پتو کنار رفت و شایان تن لختمو بغلش گرفت ... دلم میخواست بدن  
گرمشو تیکه تیکه کنم ....  
ولی به گرمای بدنش برا انرژی از دست رفتم نیاز داشتم ....  
به سمتش چرخیدم .... و چشمام رو باز کردم ....  
با دیدن چشمای خمار شایان ... سرمو به گودی گردنش گذاشتمو لبامو رو پوستش  
گذشتم ....  
حالا که بخاطر هوس نمیتونی ازم بگذری! کاری میکنم از شدت هوس به من دیوونه  
بشی .....  
بهش فشاری آوردم تا رو به سقف دراز بکشه .....  
رو بدن گرم و بزرگش رفتم و شروع کردم به مکیدن گردن و سینه ی عضله ایش  
....  
چشمام رو به چشماش دوختم .... سرخ شده بود حسابی خمار بود ....  
بالا تر رفتم و لبامو رو لباش گذاشتم .... شروع کردم به مکیدن .... میدونستم تعجب  
کرده ولی از این بازی خوشش میومد....  
با لیس و مکیدن بدنش به سمت اناتومیش رفتم و شروع کردم به.....  
حالا آماده بود و بازم شایان کاری نمی کرد ... میترسید کاری کنه و ضد حال بزنم

براش....

رو اناتومیش نشستم و خواستم وارد شه .... دستاشو رو کمرم گذاشت و منو رو تخت خوابوند .... افتاد به جون بدنم ....

حالا که اون لذت میبره چرا من نبرم ..... فکر های منفی رو از خودم دور کردم و خودمو در اختیارش گذاشتم ....

زبونشو همه جای بدنم میکشید و با دستاش سینه هام فشار میداد....

پایین تر اومد و زبونش رو بین پاهام گذاشت ....

اشکم از حس نفرت و لذت رو گونه هام ریخت ....

مثل مار میپیچیدم و شهوت نفرت انگیز وجودمو پر کرده بود ...

با وارد شدن یه دفعه ی اناتومیش جیغ بلندی کشیدم که پوزخندی و زد و گفت جوووووون جر خوردی عروسکم .....

خودشو رو تن ظریف و بی حالم و انداخت و شروع به عقب جلو کرد ....

آه و ناله های من اتاق رو پر کرده بود و شایان رو حریص تر .....

صبح که بیدار شدم ... شایان کنارم نبود ... فکرم به شب کشیده شد و از خودم چنندشم شد ....

بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم و بعد حموم ....

هرچی خودمو میشستم بازی راضی نمی شدم ...

بلاخره خسته شدم و از حموم بیرون اومدم .....

موهام و دور حوله پیچیدم و لخت جلوی کمد ایستادم .... در اتاق یه دفعه باز شد و

خواستم جیغ بکشم ... با دیدن شایان نفس راحتی کشیدم ....

سریع لباس زیری تنم کردم و دنبال لباس مناسب بودم ....

با بوسیده شدن شونم به سمت شایان برگشتم ....

به چشمام نگاه کرد و با صدای بم و مردونش گفت .... هوس آدم هارو حریص به

شخصی نمی کنه نیلا ... خیلی چیزا باعث میشه دل وابسته بشه و بخواد یه نفر وبرا

همیشه داشته باشه ....



اگه بگم عاشقتم ،دروغ بزرگی گفتم چون خشونت های که باهات کردم عشق  
نمیاره ....

امروز خواهرت عقد برادرم میشه ... و تو بلاتکلیف تر میشی ....  
اگه خانوادم مجبورم کنن اسیری رو ازت بردارم .... من قلبتو از سینت می کشم  
بیرون ، ولی نمی دارم مال کسی دیگه بشی ....  
پس میخوام کمکت کنم از دست من فرار کنی ....  
چون بمونی یا اسیر اریو میشی ،یا بابام به یکی میفروشت ..  
نمیخوام پیوند ازدواج به قلب های که از هم دورن بخوره ...  
چون من حسی بهت ندارم و تو ازم متنفری ....  
سکوت کرده بودم ... نکنه نقشه ای باشه .... من تحمل نداشتم .....  
سرمو به سینش چسبوند و گفت ... من طلسمی که میتونستم زیر نظر داشته باشم  
رو ازت برداشتم ... اما اسیری رو نه .... یه روزی ازم ممنون میشی ....  
و اگه دل کوچیکت عاشق شد و خواستی ازدواج کنی من اون وقت اسیری رو ازت  
برمی دارم ...

دلم بی قرار میزد ... چه سرنوشتی دنیا داره برام رقم میزنه?  
بی حرف برگشتم سمت لباسام .. شلوار مشکی انتخاب کردم و بلوز مشکی یقه  
گردباز و آستین بلند پوشیدم ...  
موهامو از حوله بیرون آوردم و خشک کردم ....  
یکم سرما خورده بودم که کنار مشکلاتی که داشتم چیز مهمی نبود ....  
در باز شد و نینا داخل اومد ....  
با شایان متعجب به اخم و عصبانیتی که داشت بهش خیره شدیم

\*\*\*نیلا\*\*\*

نینا با عصبانیت و دست به کمر ایستاده بودو بهمون نگاه میکرد...  
شایان به خودش اومد و گفت ... اینجا چه خبره نینا ... این چه وضع اومدن به اتاقه

....

نینا داد کشید و گفت تو یکی حرف نزن که از دستت شکارم....  
اخم کردم و گفتم نینا خفه شو و احترام برادر شوهر عزیز تو نگه دار ... تو که داری  
عروستون میشی....

نینا بهم خیره شد و انتظار این برخورد از من نداشت،،، ادامه دادم ...  
بخاطر تو عوضی اسیر شدیم ... بخاطر تو به نامرد ها پناه آوردم .... از این و اون  
کتک می خورم ....

نینا با بیرحمی وبا حالت طلبکاری گفت ... نیلا این چه حرفیه ...من بی هوش بودم  
... من که ازت نخواستم خودتو برام فدا کنی . ولم میکردی تا به حال خودم بمیرم  
کی جلوتو گرفته بود ...

درضمن چه احترامی ..... . ....

شاهین پرید وسط حرف نینا و گفت .... نیلا اگه تو میرفتی من نینا رو نجات میدادم  
... چون ازش خوشم اومده بود و میخواستمش .

عصبی شدم و گفتم تو اشغال اول شرط گذاشتی برا نجات دادن جونش ،خودمو  
بفروشم ... یادت رفته ازم پول میخواستی????.

حالا خودتو عاشق نشون نده گرگ صفت ... من به این خراب شده نمی اومدم تو از  
کجا میتونستی نینا رو نجات بدی ....

+اومدی ولی میتونستی بری خیلی راحت ..

اشکام گونه هامو خیس کرد و گفتم ....من به شما پناه آوردم ... شما نامردا کاری  
کردین تا آخر عمرم به خدا هم پناه نبرم .....

نینا با گریه ی من مظلوم نگام کرد ... که شاهین گفت هه تقصیر خودته ....

جیغ زدم و گفتم آره تقصیر منه ...من شمارو مجبور کردم به خونه راهم بدید و

بهمون تجاوز کنید... حالا هم میخوام همه چی رو به عقب برگردونم ... نینا رو هم با خودم میبرم .....

شاهین عربده کشید ... چییییی تو غلط میکنی...

\_غلط رو تو میکنی که خواهرمو مثل خانواده و خودت هرزه کردی ... شب حرفاتونم رو شنیدم . از پدری که به دختر جوان چشم داشته باشه ... از پسرش انتظاری نباید داشت... .

نینا سرشو پایین انداخت ... شاهین با لبخند حرصی گفت ... بهتر بود با بابام ازدواج کنه تا من آره???

تو هم فروخته میشدی به یه پیرمرد دیگه ... .

رو به نینا کردم و گفتم ... یادته ما از دست همسایه ای میخواست ما رو نابود کنه فرار کردیم .... از دست آدم دزدا فرار کردیم ... اینا بهمون کلک زدن ... طلسم رومون گذاشتن ... با نامردی اسیرمون کردن .. شاهین هیچ ارزشی نداره که تو زنش بشی.....

شاهین با عصبانیت نگام کرد و گفت نینا اگه زن من نشه ... مال هیچکس دیگه هم نمیتونه بشه ...

\_شما بلائی سرمون آوردین که از همه ی مردا متنفر شدیم.. ولمون کنید ... شایان از پشت بغلم کردو دستی به بدنم کشید و گفت ... دیشب که خوب تحریکم کردی تا بکنمت ....

با نفرت به سمتش برگشتم و گفتم چون باید انرژی میگرفتم برا جواب دادن به برادرت ....

به سمت نیلا رفتم و گفتم .... بخاطر قلبت به این گرگ صفت ها پناه آوردم و التماسشون کردم ..... بخاطر معاینه کردنت ازم پول خواستن و در عوضش خودمو فروختم ....

بخاطر بی هوشیت و وضع خرابت کتک خوردم و برده ی جنسی اون نامرد شدم .... تو منو به چی می فروشی? به تخم حرومی که تو شکمت داری?

\*\*\*نینا\*\*\*

هیچوقت توقع نداشتم خواهرم همچین حرفی بهم بزنه هضمش برام خیلی سخت بود از اتاقشون زدم بیرون وبه سمت اتاق خودمون رفتم خودمو انداختم رو تخت وزدم زیر گریه صدای هقهقم کل اتاقو برداشته بود با صدای بسته شدن در سرمو بلند کردم شاهین سمتم اومدومنو گرفت تو بغلش

\_گریه نکن عزیزم .....گریه نکن که با گریه گردن تو قلبم میگیره

+چطور گریه نکنم شاهین ...خواهرم همه کسم بهم مبگه هرزه به بچم میگه حروم زاده

به خودش فشارم دادو گفت:از امروز همه کست منم توام باید پیش من بمونی.....میمونی نینا؟؟

+اوهوم.....کجا برم با یه بچه بدون بابا

شاهین:انقد اینو به رخم.نکش که فقط بخاطر بچه پیشم موندی

+مگه غیر اینه

\_باید غیر این باشه

+باید نیس من به خاطر این بچه خواهرمو از دست دادم (از بغلش اومدم بیرون)این بچه لعنتی بین منو خواهرم فاصله انداخت(مشت میزدم روشکمم ومیگفتم )همه چی تقصیر این بچه لعنتیه

با گرفتار شدن دستم توسط شاهین سعی کردم دستمو از دستش دریبارم ....ولم کن . بهت میگم ولم کن ....یهو حس کردم یه طرف صورتم سوخت دستمو گذاشتم رو گونم وبه شاهین نگاه کردم که از خشم نفس نفس میزد.

\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*

اعصابم از دست نیلا خورد بود نینا هم با حرفاش بیشتر رو اعصابم بود وقتی شروع کرد به مشت زدن به شکمش دیگه طاقت نیاوردم وزدم تو گوشش  
من چیکار. کردم؟؟ زدم تو گوشش .....وای خدا ب خارج شدن نینا از اتاق به خودم  
اومدم و دنباش رفتم رفت تو حیاط..  
بارون میومد رفت زیر بارون میدود و گریه میکرد از ویلا خارج شد  
کمی جلوتر از ویلا خورد زمین باهر قطره اشکش خنجرى تو قلبم  
میرفت ببا زمین خورددنش قلبم اومد توددهنم ولی نمیتونستم کاری بکنم  
همونجا نشست و گریه کرد .....سرتاپاش خیس شده بود  
رفتم سمتش وزیر بازو شو گرفتم اول مقاومت میکرد ولی کمکم بیحال شد و توی  
اغوشم به خواب رفت.

\*\*\*نینا\*\*\*

با حس صدای بم و مردونه ی شاهین از خواب پاشدم چشامو که باز کردم شاهینو  
بالای سرم دیدم  
از جام پاشدم که حس کردم زانو هام درد میکنه گونه ام هم گزگز میکرد نگاهی به  
شاهین انداختم که دلیل سوزش پاو گزگز گونه ام  
یادم اومد شاهینو زدم کنارو خواست از جام بلند شم که شاهین دستمو گرفت ومنو  
کشید تو بغلش  
سرمو گذاشت رو سینش وگفت:منو ببخش نینا واقعا دست خودم نبود نمیتونستم  
ببینم داری به خودت اسیب میزنی وهیچ جوریم اروم نمیشدی  
\_به خودم یابه بچه تو

+به خودت بخدا که بچه سرسوزنی برام مهم نیس اگه بخوای حاضرم همین الان  
کاری کنم که اون بچه سقط بشه ولی بدون فقط من میتونم همچین کاری بکنم  
بچه من رو کسی نمیتونه سقط کنه یا بخاطر ضربه واینجور چیزا سقط نمیشه والبته  
دخترم مراقب مامانشه ومامانش تا زمانی که دختر منو تو شکمش داره دیگه بیمار  
نیست

\_شوک زده به شاهین نگاه میکردم منظورش چیه یعنی چی؟؟

\_منظورت چیه شاهین؟؟

+یادته گفتم بیماریتو حس نمیکنی بخاطر اینکه که بچه من تو شکمته اا زمانی که  
بچه به دنیا بیاد تو بیماری قلبی نداری  
چشام داشت از حدقه میزد بیرون عجب!!!!

شاهین:خوب خانومم حالا اگه اروم شدی پاشو حاضر شو بریم واسه عقد  
بی حرف از تو اغوشش بیرون اومدم وبه سمت کمد رفتم یه لباس ابی فیروزه ای  
خوشرنگ پوشیدم ومانتوی بلند تا مچم رو هم گذاشتم کنار با روسری سفیدمو  
لباسو تنم کردم ونشستم جلو اینکه وشروع کردم به ارایش صورتم یه ارایش ملیح  
فیروزه ای نقره ای با رژ گونه هلویی ورژ هلویی مات موهامو فر کردم دوتا تیکه از

موهامو بردم پشت سرم وبستم کارم که تموم شد مانتو رو تنم کردم وروسری رو  
شل بستم برگشتم سمت شاهین که اونم حاضرشده بود یه کت وشلوار نقره  
ای با پیراهن فیروزه ای وکراوات نقره ای اومد سمتم.....\_من حاضرم بریم؟؟  
شاهین:بریم.

\*\*\*شاهین\*\*\*

تا محضر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد اون تو افکار خودش بود ومن تو فکر اینکه بعد عقد ببرمش خونه خودمون ولی باید میرفتیم. خونه پدر چون دستور داده بود شب اولو خونه اون بمونیم هیچکس از کار پدر سردر نمیاره ولی خوب فرمانده است وهمه باید به حرفش گوش کنن به باغ که رسیدیم پیاده شدیم بازهم به خواست پدر مراسم تو باغ برگزار میشد به سمت اتاق پرو رفتیم تا نینا لباسشو عوض کنه بعد تعویض لباس نینا به سمت سفره عقد حرکت کردیم ب نشسن مادر بازشدو نیلا وشایان داخل شدن دلم میخواست نیلارو بیرون کنم ولی نمیشد هرچی بود عقد خواهرش بود حالا هرچقدرم که باهم قهرباشن.



\*\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*\*

بعد رفتن نینا ... شاهین انگشت به سمتم گرفت و گفت ... بعد عقد گم شو از اینجا برو ... به نینا می‌گیم فرار کردی ... اینم بدون حتی اگه بمیری هم دنبالت نمیایم

....

شایان غرید و گفت ... بسه شاهین برو بیرون ...

شاهین چشم غره ای کرد و رفت ...

شایان بازو گرفت و منو سمت خودش برگردوند ....

به چشمام خیره شد و به چشماش خیره شدم ....

آروم زمزمه کردم ... دعوا نکن ... نینا باید از من متنفر میشد تا من راحت برم

....

هر کاری کنی من اینجا نمی‌مونم من می رم ....

شایان ولم کرد و کلافه دستاشو بین موهاش کرد....

خودمو بغلش انداختم و به زور تا سینه‌ش می رسیدم ... شروع کردم به گریه و گفتم

... قول بده عکسای خواهر زادمو برام بفرستی ...

و تو بیشتر از اونا مواظبش باشی ...

شایان موهامو به دستش پیچید و گفت توی هرزه میتونستی مثل آدم کنارم زندگی

کنی و خواهر زادتو ببینی .... دلم می‌خواد بکشم تا حسرت همه ی دنیا تو دلت

بمونه ....

صورتتم از درد جمع شد ... موهام کنده میشد که ادامه داد ....

میدونی چه سرنوشتی در انتظارته؟

تو ما رو گرگ صفت خوندی ... گیر گرگهایی میفتی که ارزشتو فقط برا یه ساعت

میبینن ...

من هر چقد گرگ صفت باشم بازم روت غیرت داشتم و روبهترین پسر عموم

ایستادم ....

جیغی کشیدم موهام کنده میشد و عذاب می کشیدم ...اما ساکت نمودم و گفتم  
...ازم خسته میشدی اسیری رو برمیداشتی و پیشکش یه نفر دیگه میکردی ،بازم  
من بودم و هرزه شدنم برا یه نفر دیگه ....

با خشم موهامو ول کرد و گفت تو ارزش هیچی رو نداری حتی زیر خواب بودنو  
....

شکستم برا بار هزارم شکستم ....

چمدونی از کمد برداشتم ... لباس های که پوشیده بودم رو توش گذاشتم ... شایان  
بهم خیره شده بهش نگاه کردم و گفتم فقط لباس های که پوشیدمو بر میدارم به  
بقیش دست نمی زنم ....

شایان خودش رو تخت انداخت و گفت یادگاری نگه ندار بردار برو ....

منم پر رو چند دست دیگه هم برداشتم ...

لباس مشکی پرانسی هم انتخاب کردم تا تو جشن خواهرم بیوشم .....

موهامو شروع کردم به فر کردن ...چشمام رو مشکی آرایش کردم ... رژ لب قرمز  
پررنگی زدم.....

آرایش بهترین روش بود تا غم رو نبینم ...

شایان بلند شد و کت شلوار مشکی با پیرهن مشکی پوشید ...

بهم نگاه کرد و گفت ... فردا صبح میفرستمت هر جایی که بگی فقط امشب از رفتن  
نگو ....

باشه ی آرومی گفتم ....

شایان کفشای مشکی پوشید و گفت ،بچه ها به خواست بابا از صبح رفتن ... بهتره  
ماهم راه بیفتیم ....

شلوار کوتاه سفید و کت مشکی پوشیدم و شال سفیدی سرم کردم .. وسایلامو  
برداشتم و راه افتادیم ....

تو ماشین حرفی نمیزدم و شایان با خشم رانندگی میکرد .... به باغی که رسیدیم بی  
حرف پیاده شدیم ...

شایان دستمو گرفت و گفت همه اینجا با نیروهای خاص و قدرتهای خاص خودشون

رو دارن ....

پس مواظب حرفات و فکرات باش..

وارد سالن که شدیم نگام به نینا و شاهین که پای سفره ی عقد نشسته بودن افتاد

.....

چقدر از شاهین متنفر شده بودم ....

مثل ادمای غریب دور تر از اونا ایستادم ....

بچه ها نزدیک عروس و داماد ایستاده بودن .... شاهین خواست حرفی بزنه

، خدمتکاری ما رو به اتاقی راهنمایی کرد برا تعویض لباس ....

فعلا نمیخواستم لباسی عوض کنم ... پس بی توجه ایستادم ....

خطبه ی عقد که جاری شد و نینا بدون در نظر گرفتن بزرگترا یا من جوابشو داد

....

دوباره عصبانیت شدیدی به سراغم اومد ... .

میخواستم مراسم رو بهم بزنم .... شایان دستمو کشید و به طرفشون رفتیم ....

من باید الان بهترین روز زندگیم میبود خواهرم عروس شده بود ولی نمیدونم چرا

انقدر غم داشتم ....

برام غریبه شده بود ،تبریک ساده ای گفتم و رد شدم اما شایان شاد بود و کادویی به

دستشون داد ....

به سمت بچه ها رفتم .... شادی و فاخته با آرایش و لباس های کوتاهی پوشیده

بودن .... برا مردا که جذاب بودن...

شایان کنارم ایستاد و گفت نمیخوای لباساتو عوض کنی؟

چرا ولی وسایلام تو ماشین هستن ....

شایان به خدمتکاری اشاره کرد تا دنبال وسایلا بره ....

مردی کنارمون ایستاد و بهم خیره شد .... از چشمای هیزش ترسیدم که گفت ....

پسرم خوب ازت استفاده میکنه .... مثل من به زن جماعت رحم نمی کنه ....

دستای مشت شده ی شایان گواهی بد میاد ....

هنوز که لباس تو عوض نکردی عروسک .... بهتره بری آماده شی تو عروسی تنها  
خواهرت بدرخشی ....

تو سکوت به مرده که انگار پدر شایان بود خیره شده بودم ...  
خدمتکار وسایلامو آورد و بهم اشاره کرد دنبالش برم ...  
وارد اتاقی شدیم ... بیرون رفت و من شروع کردم به آماده شدن ....  
با باز شدن در چرخیدم و مرده وارد اتاق شد ....  
ترسیدم و دلم پر شد از آشوب ....

بهش زل زده بودم که گفت ... از دخترای گستاخ خوشم نمیاد .... اما تو رو به سه  
مرد قول دادم ..

امشب شایان رو مجبور میکنم اسیری رو ازت برداره .... خودت هم باید کمک کنی  
من میدونم تو از شایان متنفری ... .

در با صدای بدی باز شد و شایان عصبی وارد شد ....  
رو به پدرش کرد و گفت نیلا مال منه بابا .... دست هرکسی که بهش بخوره خورد  
میکنم .... اینو به مردای حروم زادت بگو ....

عصبی دستم رو گرفت و از اتاق خارج شدیم .... دستم و میکشید و من پشت سرش  
به زور راه میرفتم ...

شایان برگشت بهم نگاه کرد و گفت اون نگاه گستاخت کار میده به دست نیلا ....  
پدرم می شکنه غرور کسی رو که به چشمش خیره بشه ....  
ترسیده بودم ... فکرم مشغول رفتنم بود .... مهم نبود غرورم بشکنه چون دیگه  
غروری نداشتم جز نگاه سردم چیزی ازم باقی نمونده بود ....

شایان سرم و رو سینه اش گذاشت و گفت .... بابام که بگه با سه نفر قرار دادت رو  
بسته پس بدون یه مزایده راه می ندازه ....

بین مردا جنگ انداختن رو دوس داره نیلا .... خودت رو بکشی بهتر از اینکه اسیر  
بابام بشی ....

اینم بدون حتی اگه بمیرم اسیری رو ازت برنمیدارم .... وگرنه بلای سرت میارم به

درد هیچ مردی نخوری ....

ته دلم ممنون این اسیری اجباری بودم ....

به طرف سالن رفتیم ... رو صندلی نشستم مردای زیادی نگام میکردن .... شایان خم

شد و گفت همه اینجا فکر فرارتو خوندن و میدونن اجباری اینجاایی ...

مثل لاشخور ها منتظرن من بندازمت جلوشون ....

سرمو با تعجب بلند کردم .... نگاه اریو رو خیره رو خودم دیدم ....

بهتر بود سرم پایین باشه .... و به خواهر و خانوادم فکر کنم ....

\*\*\*نینا(زمان حال)\*\*\*

بعد خوندن خطبه عقد و رفتن عاقد پدر شاهین آخرین نفر اومد  
سمتم دستمو کشید و بلندم کردو یهو.کشیدم تو بغلش خشکم زده  
بود هیچ حرکتی نمیتونستم بکنم صدای نجوا گونه پدرشو شنیدم  
\_حیف شد از دست خودم رفتی.ازت خوشم میومد ولی شاهینم میتونه از تو لذت  
ببره

تنفیری که ازش داشتم ده برابر شد مرتیکه اشغال  
منم تو همون حالت ولی طوری که شاهینم بشنوه گفتم:من حاضرم به دست شاهین  
بمیرم ولی دست تو نیوفتم  
با این حرفم اخمای شاهین که تو هم رفته بود از هم باز شد پدرش ازم فاصله گرفت  
وبا خنده مصنوعیی اعلام کرد موزیک پخش کنن وجشن شروع بشه با این خرف  
این یارو اریو وبقیه بچه ها به همراه یه چند نفر دیگه ریختن وسط شروع کردن به  
رقصیدن تو باغ حدود ۳۰۰ نفر مهمون بود که من سرجمع کمتر از بیست نفرشونو  
میشناختم

شاهین دستمو گرفت ونشیتیم رو بهش گفتم:شاهین اسم.بابات چیه خوشم نمیاد  
بابا صداش کنم

\_منم همینطور ..اسمش شهرامه

اها باشه چشم چرخوندم که چشمم به خواهرم افتاد که یه گوشه نشسته بود ولیوانی  
تو دستش شایانم مثل بادیگاردا بالا سرش وایساده بود با دیدن نیلا داغ دلم تازه شد  
شاهین دستمو فشار دادو گفت.....:

\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*

میدیدم نینا چقد نگرانه خواهرشه برای همین دستشو گرفتم و گفتم :نگران نباش  
بلاخره که یه روزی باید از هم جدا میشدین .....الانم من مطمئنم اون خودش یه  
روزی برمیگرده شک.نکن

+نمیدونم شاهین خیلی نگرانم میترسم برای همیشه خواهرمو از دست بدم  
چقدر نیلا خوشبخته که نینا انقد نگرانشه وبهش فکر میکنه  
کاش منم اندازه نیلا تو ذهنش جا داشتم  
کاش.....

اما الان همینکه ازم متنفر نباشه برام کافیه  
ولی من عاشقش میکنم .....باید عاشقم شه ....والا به من میگن شاهین نه برگ  
چغندر  
تو فکر بودیم که شهاب اومد جلو گفت :داداش چرا نشستین مثلا عقدتونه پاشین  
بیاین وسط

نگاهی به نینا کردم و گفتم:میتونی برقصی یا برات سخته  
نینا به شوخی زد به بازومو گفت:هی اقاچه مثل اینکه یادت رفته  
من رزمی کارم رقصیدن که کاری نداره بعدشم مگه خودت نگفتی  
من تا چند ماهه دیگه سالم سالمم؟؟  
خندیدمو گفتم :چراولی گفتم شاید دخمل بابا اذیت کنه  
مثل بچه ها گفت :نخیرشم من میخوان برقصم قرتو کمرم خشک شده  
هرکی نینا رو میدید فکر میکرد خیلی خوشحاله ولی منکه با نیروم  
میتونستم از تمام حس های درونی نینا با خبر بشم میفهمیدم که تمام کارا و خنده  
هاش مصنوعیه و فقط واسه پنهان کردن غم عظیمشه

\*\*\*نینا\*\*\*

داشتم با شاهین میرقصیدم ولی تمام حواسم به پشت سر شاهین بود که نیلا داشت  
با شایان میرقصید  
شاهین که متوجه شده بود حواسم بهش نیست واسه همین تشری  
گفت:نینا!

تازه حواسم اومد سر جاش برگشتم سمتش و گفتم:ها...چی..... چیگفتی؟؟؟  
خواست کجاس باتوام  
+چی گفتی مگه؟

\_گفتم امشب باید بریم خونه بابا گفت امشبو باید اونجا باشیم واز فردا بریم خونه  
خودمون

والله نهنهههه من نمیتونم این مرتیکه خرفتو تحمل کنم  
+نمیشه نریم؟؟؟

\_نه عزیزم مجبوریم بریم

اوف باشه مجبوریم امشبو تحمل کنیم دیگه

بعد رقصیدن با دوسه تاهنگ رفتیم نشستیم سر جامون

بعد کلی بزن و برقش تقریبا حدودای ساعت ۱۰ونیم شام سرو کردن

منو شاهینم باهم شامونو خوردیم سرشام شاهین باهام شوخی میکرد تا منو

بخندونه اما من تو فکر بودم توفکر ایندم

به این فکر میکردم که چه اتفاقی برام میوفته؟؟؟

میتونم راحت با شاهین زندگی کنم؟؟

بچم چی میشه؟؟

نمیدونم

نمیدونم

نمیدونم



\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*

بعد جشنو خوردن شام که کوفتم شد انقد که نینا تو فکر بود همه  
عزم رفتن کردن نیلا وشاهین اومدن سمت ما نیلا نینا رو بغل کردو در گوشش  
چیزی میگفت اخرش یه قطر اشک چکید رو گونه اش که سریع پاکش کرد که نینا  
نبینه

شایانم اومد سمت منو بغلم کرد

\_مبارکت باشه داداش ....منم.....هیچی بیخیال

+شایان امشب میره؟؟

شایان بی حرف سرتکون دادو ازم فاصله گرفت وبعد خداحافظی با نیلا رفتن بعد  
خالی شدن باغ پدر اومد سمتمون

وگفت :خوب بچه ها راه بیوفتین بریم خونه من که امشب کار ها دارم باهاتون  
وبایه نیشخند به سمت ماشینش رفت

با حرفش استرسی به جونم افتاد ....منظورش چی بود اون بدون منظور هیچ حرفی  
نمیزنه

ترجیح دادم خودمو بزمن به بیخیالی تا نینا چیزی نفهمه  
به نینا کمک کردم مانتو شوتنش کنه وبعد حاضر شدنش به سمت ماشین رفتیم.وبه  
سمت خونه پدر حرکت کردم

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدیم وارد سالن که شدیم پدر گفت :بیاین بشینین  
کارتون دارم

با نینا رو به روش نشستیم ومن گفتم:پدر برای چی گفتی امشبو اینجا باشیم؟؟  
+صبر داشته باش پسر الان میگم

وبعد مکشی گفت:گفتم امشب بیاین اینجا تا رابطه داشتن پسرمو با عشق حاملش  
ببینم

\*\*\*نینا\*\*\*

حواسم به خودم نبود و اصلا نفهمیدم چطوری رقصیدیم و چیکارا کردیم ....  
تا به خودم اومدم ... روبه روی نینا بودم... بغلش کردم و گفتم ... کاش بابا و مامان  
اینجا بودن و میدیدن ازدواج کردی .... عوض اونا میگم خوشبخت بشی .... مواظب  
خودت باش آبجی .... منم ببخش ...  
بغلش کردم و ازش خداحافظی کردم ....  
شایان دستمو گرفت و به طرف ویلا حرکت کردیم ....  
شایان کلافه بود ... جاده خلوت بود و هیچ ماشینی تو جاده نبود ....  
از جاده خارج شد رو جاده ی خاکی افتاد ... .  
برام مهم نبود کجا میره ... حتما راهی بلده ....  
شایان به من که به جاده هم گستاخانه نگاه میکردم ، خیره شد و گفت ... تو این  
تاریکی هم گستاخی ....  
دلم میخواد چشمتو از کاسه در بیارم ... ولی با چشم بسته هم گستاخی ...  
میدونی چرا مردا رو امشب جذب کردی؟ چون چشمت وقتی به نقطه ای خیره  
میشی .... طغیان گر میشن .... شکستن این طغیان برا مردا و زیرشون آه کشیدن  
لذت فوق العاده ای داره ....  
لذتی که رفتنت رو برام سخت میکنه و عذابم میده ....  
با تعجب برگشته بودم سمتشو به حرفاش گوش میکردم ....  
ماشین رو نگه داشته بود .... دوباره کنار اون پرتگاه بودیم این از ترسی که به دلم  
افتاد فهمیدم ....  
به سمتم اومد ... باد شروع کرد به وزیدن ....  
شایان کت و پیرهنشو درآورد و رو صندلی انداخت .... به سمتم اومد بغلم کرد و منو  
به سینه ی برهنش چسبوند ....  
میدونستم دوباره رابطه میخواد .... میخواست برتریش از اون مردایی که بهم چشم  
داشتن ثابت کنه ....

با صدای باز شدن زیپ لباسم سرمو بلند کردم و به چشماش خیره شدم ... نور  
ماشین پرتگاه رو روشن کرده بود....  
لباسمو از تنم در آورد و به سینه هام که بدون لباس زیر جلوی چشماش بودن دست  
انداخت شروع به بازی کرد .....  
بلندم کرد و لباسو رو گردنم گذاشت و شروع کرد به مکیدن .... هوا سرد ولی بدن  
شایان داغ بود این دیوونم میکرد ....  
به همه جای بدنم چند میداخت و بدنمو آماده میکرد .... به طرف لبه ی پرتگاه رفت  
و رو زمین منو گذاشت طوری که گردن و سرم از لبه ی پرتگاه بیرون افتاده بود  
....  
قهقهه ای زد و گفت اگه میخوای از این پرتگاه پرت نشی خودتو سمت من بیار ...  
بخوای ازم فرار کنی میفتی به دره ...  
از ترسم صدام در نمیومد و ترسیده بودم .... حالم داشت خراب میشد که به سینهام  
چنگ انداخت. ... سرم که تو هوا بود .... ترسی رو به جونم انداخته بود .... شهوتم از  
ترس خشک شده بود ....  
بین پاهام رفت و شروع کرد به لیسیدن بین پام ... با گاز های که می گرفت خودمو  
بالا کشیدم که تا کمر بیرون از پرتگاه موندم جیغی کشیدم و. خودمو به طرف شایان  
کشیدم .... از این بازی خوشش اومده بود گاز گرفتن هاشو بیشتر میکرد و من برا  
نجات جونم خودم بهش فشار میدادم .....  
لذت و ترس رو تجربه میکرد ... جیغ ها و ناله هامو تو وزش باد گم می شید ....  
نتونستم تحمل کنم جیغ بلندی کشیدم و ارضا شدم ....  
صدای شهوتی و بم شایان بلند شد و جوووون بلندی گفت

\*\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*\*

بلند شد و شلوارشو درآورد ..داشتم سر می خوردم که شایان پاشو رو شکمم

گذاشت و گفت ،،، هنوز بهت احتیاج دارم .....

لباس زیرشو درآورد و بین پاهام نشست ....

اناتومیشو بین پاهام گذاشت و گفت باید خودت فشاربدی تا نیفتی ... اشکام رو گونه

هام میرخت .... ترس وجودمو پر کرده بود.... ولم کرد بود با اناتومیش بهم فشار

میاورد ....

با دستام کمرشو گرفتم و خودم بالا کشووندم .... با دستم اناتومیش رو گرفتم و به

خودم فشارش دادم ....

هرکاری میکردم نمیتونستم کاری کنم .... دستمو پس زد و خودش بهم فشاری آورد

،،،،جیغ بلندی کشیدم و خودمو به بالا کشیدم .... دوباره تا نصفه تو پرتگاه بودم

....

مثل احمق ها برگشتم و سمتش که گفت .. ههه جونت بی ارزشت آنقدر ارزش داره

که میخوای زیرم جر بخوری ولی از پرتگاه پرت نشی ؟هیچ وقت ادعا نداشته باش

هرزه ... گستاخی چشمات فقط خیس شدن بین پاهات کار میکنه ....

با حرفش اتیشی بهم زد که همه ی وجودم سست شد و مثل چوب خشک شدم

.....

چشمام رو هم گذاشتم و آه بلندی از حقارت کشیدم ....

شایان شروع کرد به حرکت دادن خودش تو وجود بی ارزش من ....عرقی که از

پیشونیش تو این هوای سرد میرخت نشانه ی بی ارزشیم بود یا نشانه ی لذتش ....

نمیدونم چقدر گذشته بود که ازم جدا شدم و داغی ایشو رو شکمم حس کردم

.....

دستم رو جایی که خودشو خالی کرده بود گذاشت و گفت اینم بهایی رفتنت ....

دستامو رو زمین گذاشتم و بلند شدم ....

باد سرد به داغی بدنم که از حقارت داغ شده بود ،میخورد ....

با خشم بازومو گرفت و هنوز که چشمات گستاخه ....

پوزخندی زدم و گفتم تنها چیزه که شمارو آتیش میزنه.....  
خودمو رو پاک نکردم .... تو ماشین نشستم .... شایان هم بهت زده بهم نگاه میکرد و  
سوار شد ....

ابشو رو بدنم میمالیدم و شایان رو شوک زده تر میکردم .....  
هرزه مانند با انگشتم که خیس از آب مردونه شایان بود با بدنم بازی میکردم و  
انگشتمو بین پاهام میبردم ... از خشم و ناراحتی شروع کردم خندیدن .... خنده های  
هیستریک و بلند .... شایان بازمو فشارداد و گفت ،چه مرگته ؟ چرا می خندی  
؟آروم باش ....

خندمو قورت دادم خودمو سمتش کشیدم تو بغلش نشستم و گفتم .... نمیدونم چرا  
ازت سیر نمیشم ... تو که مرد قوی هستی .... کاری کن چشمای گستاخم از وجودت  
سیراب بشه.....

\*\*\*نینا\*\*\*

حرف این مردک برام قابل هضم نبود به چه جرئتی همچین حرفی زده  
باصدای عربده شاهین ترسیده توخودم جمع شدم  
شاهین: مرتبکه توومنو مثل خودت بیغیرت فرض کردی؟؟ تویی که مادر  
پاکمو مینداختی زیر دوستای هرزه تراز خودتو میشستی بالذت نگاه  
میکردی که چطورزنتو جر میدن؟؟ نه اقاییی به اصطلاح پدر من مثل تو  
بیغیرت نیستم ورو زخم غیرت دارم نمیذارم دست نامحرم ونگاه هرزه  
روش بیوفته(تمام اینارو بت عربده میگفت)

—اوای اوای اوای اروم باش پسر ادم که سر بزرگترش داد نمیزنه بعدشم نیازی نیس  
نگران باشی من به نینا محرمم

+توگ..خوردی مرتیکه عوضی وبدون توجه به پدرش گفت:نینا پاشو بریم  
خواستم از جام پاشم که انگار به مبل بسته بودنم نمیتونستم تکنون بخورم ترسیده  
بودم با صدای لرزون گفتم:شا...شاهین...ن.ن.ن.ن.ن.ن.تکنون بخورم  
شاهین تا این حرفوشنید برگشت سمت پدرشو گفت:ولش کن به چه حقی تو  
اختیار گرفتی زن منو ها|||||||

—پسر...پسر...پسر...من چیز زیادی ازت نخواستم چیزی که امشب قراره شایانو  
نیلا انجام بدن خیلی بدتره

نیلا...نیلا...چه اتفاقی قراره واسه خواهرم بیوفته؟؟؟ باز چه نقشه ای تو سرشه  
گفتم: باز چه نقشه ای تو سرته چه بلایی میخوای سر خواهرم بیاری؟  
—تو اول بگو حاضری برای اینکه اتفاقی برای خواهرت نیوفته هرکاری بکنی؟؟  
+اره هرکاری

+پس باید این شوهر سرتقتو مجبور کنی کاری که میخوامو انجام بده  
—قبوله ولی من باید مطمئن شم که جون خواهرم درخطرہ تا کاری که میخواینو  
انجام بدم

میدونستم دارم با غروروغیرت شاهین بازی میکنم واین کارم اخرو عاقبت خوبی  
نداره

شاهین عصبانی بود و این قرمز شدنش مشخص بود  
شهرام: بیا نزدیکتر تا نشونت بدم  
بدون هیچ مشکلی از جام پاشدمو به سمتش رفتم به مبل کناریش اشاره کرد و گفت  
بشین

نشستم شهرام دودستشو آورد بالا واز دو طرف به سمت پایین کشید با این کارش یه حباب شفاف درست شد ومن تونستم خواهرمو ببینم که لب پرتگاهی ایستاده وطوفانی به سمتش اومد واوونو تو خودش فرو برد تا خواستم بفهمم ادامش چی میشه شهرام ان حبابو از بین برد +چه اتفاقی برای نیلا افتاد

شهرام از جاش بلند شد و به سمت من اوامد  
شاهین: بهش نزدیک نشو .... حق نداری بهش نزدیک ب.....  
با ساکت شدن شاهین به سمتش برگشتم نبود  
با ترس چرخیدم سمت شهرامو گفتم: شاهین کو؟؟ چیکارش کردی؟؟ (روم  
خم شدو گفت)

—نگران نباش رفته جایی تا زمانی که کار من باتو تمو بشه  
+من...منظورت..چییه؟؟

منظورم اینه ولباشو رو لبم گذاشت  
شوک زده بودم ونمیتونستم از خودم جداش کنم  
داشت باولع منو میبوسید مثل تشنه ای که بعد سالها به اب رسیده باشه  
وهرچی میخوره سیراب نمیشه دستشو برد زیر تاپم وسینمو تو مشتش  
گرفت وفشار داد که به خودم اومدم هلش دادم وداد زدم ولم کن مرتیکه عوضی  
دست انداخت وگلوמו گرفت وگفت :خفه شو و دوباره لبشو گذاشت رو لبم دستشو  
برد لای پام که دستو پا زدنم شروع شد یه ثانیه ازم جداشد که با تمام وجود جیغ  
زدم

+شااااهیییینننننن

شهرام باجیغ من فشار دستشورو گلوم بیشتر کرد که باعث شد به خس خس بیوفتم

شهرام: دختره عوضی فکر کردی کی هستی فکر کردی شاهین میتونه جلوی پدرش  
وایسه؟؟ اشتباه کردی من قدرتمند ترین فرد دنیای قدرتمندانم  
هیچکس توان مقابله با منو نداره  
شهرام داشت حرف میزد وای من از درون اتش میگرفتم  
یهو شهرام ساکت شدو متعجب دستشو از روی گلوم برداشت و گفت: ت...تو  
..تو چرا ...تو



\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*

با تله پورت شدنم توسط بابا.بیقرار تو اتاقی که برام حکم زندان داشت راه میرفتم  
اعصابم خورد شده بود میدونستم پدر از نینا نمیگذره البته دستم به نینا برسه  
میدونم چیکارش کنم  
که حاضری منو به اون خواهرت بفروشی؟؟  
حس بدی داشتم ولی نمیتونستم نینا رو چک کنم پدر تمام نیروهامو مختل کرده  
بود هیچکار نمیتونستم بکنم واعصابم ازاین ضعف بهم ریخته بود  
هر لحظه حالم بدتر میشدو قلبم فشرده میشد تا اینکه  
صدای جیغ نینا که منو صدا میزد تو گوشم پیچید نمیدونم چیشد که حس  
کردم تمام نیروهام برگشت اما هنوز نمیتونستم از اون اتاق خارج بشم  
تنها کاری که تونستم بکنم این بود که از طریق خود نینا پدرک ازش دور کنم

\*\*\*\*شایان\*\*\*\*

از درون میسوختم و میخواستم عروسکمو برا خودم نگه دارم .... نگاه های پر از شهوت مردا به نیلا عصبیم کرده بود ....

بابا قولشو به خیلی داده بود .... مطمئنم پول خوبی هم میخواست در بیاره .... نگاه اریو به نیلا عصبیم میکرد .....

نگاه گستاخ نیلا رو مردا باعث تحریکشون میشد....

من دیوونه میشدم .....

دلم میخواست نیلا رو بچزونم و اون نگاه گستاخشو ازش بگیرم ....

به سمت پرتگاه بردمش ... اونجا فقط میتونست تنبیه بزرگی برا نیلا باشه ....

با حرفی که بهش زدم میدونم خشم و نفرتش تحریک شد اما انتظار دیوونه بازی ازش رو نداشتم ..... خنده های هیستریک نیلا باعث شوک شده ....

هر دومون که تو ماشین نشستیم .... لخت بودیم .... نیلا بغلم اومد و منو بهت زده کرد ....

خودشو بهم میمالید و تحریکم میکرد ..... نگام به سینه های سفید و برجستش افتاد

..... آب من رو بدنش خشک نشده بود ... حرفم هنوز دلشو میسوزوند اما لبای

کوچولوش میگفت ازم سیر نشده ....

خودمو آماده کردم و با بیررحمی تموم وارد سوراخ عقبش کردم .... جیغی که کشید

وحشیم کرد و فشار رو بیشتر کردم .....

با من بازی کردن عواقب داره عروسک ....

میدونستم زخمی شده و جر خورده اما عروسک من داشت میرفت پس تا صبح ازش

استفاده میکنم.....

\* \* \*

کارم حسابی طول کشید نیلا تو بغل خواب بود و من بی لباس تو سپیده ی صبح به

سمت ویلا رانندگی میکردم ....

هنوز اناتومیم داخل نیلا بود و دلم نمی خواست ازم جدا بشه ....

به ویلا که رسیدیم سریع به طرف اتاقم رفتم .... نیلا رو تخت گذاشتم و خودم سمت حموم رفتم ... .

کل بدنم عطر نیلا رو میداد ... از این سوسول بازیا خوشم نمیومد  
شیر آب گرم رو باز کردم و حموم خوبی کردم .... میخواستم بیرون بیام نیلا در حموم رو باز کرد و وارد شد .... با چشمای بسته گفت منم بشور ... بدنم چسبناک شده ....

خندیدمو زیر آب آوردمش .... گستاخ من .... تو تبدیل به یکی از ما بشی چی میشی؟

بعد حموم، نیلا پیچیده تو حوله رو تخت افتاد و خوابید ....  
به چمدونش خیره شدم ... باید تا نینا برگرده نیلا از اینجا بره

\*\*\*نینا\*\*\*

حس عجیبی داشتم نمیدونستم داره چه اتفاقی میوفته فقط حس میکردم کسی داره کنترل میکنه باعقب رفتن شهرام منم ناخوداگاه از جام بلند شدم دستام سرد سرد شده بود. انگار یه تیکه یخه دستمو اوردم بالا وبهش نگاه کردم یخ از سر انگشتام داشت بالا میومد به ساق دستم که رسید متوقف شد

صدای شاهین تو سرم پیچید

+نینا دستتو بزار رو سر پدرم....زودباش همون موقع شهرام به هوای بوسیدنم اومد جلو خواست لبشو رو لبم بزاره که کاری که شاهین گفتو انجام دادم وقتی دستمو گذاشتم روسرش مقاومت میکرد وحالم دگرگون میشد انگاریکی تمام قدرت وانرژی وجودمو میگرفت دستشو گذاشت روی دستم وخواست دستمو برداره که شاهین دوباره

گفت:نینا باید یکاری بکنی تا حواس پدرم پرت شه ودستتو ازروسرش برنداره نمیدونستم چیکارکنم...تویه تصمیم ناگهانی لبمو گذاشتم رولیش که شوک زده سرجاش خشک شد.

بعد چند دقیقه ازش فاصله گرفتم شهرام با دندون قروچه گفت:لعنتی

وبعد چند دقیقه شاهین کنارمون ظاهر شد

\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*

با صدای افتادن چیزی بیدار شدم ...  
شایان رو مشغول با کمد دیدم ...  
نمیدونم چی انداخته بود .... بلند شدم....  
چشمم به گیتاری که تو کمدش جا خوش کرده بود افتاد ....  
به سمتش رفتم .... شایان با تعجب نگام میکرد ....  
گیتار و برداشتم و بهش نگاه کردم .... یاد روزایی افتادم که به کلاس هاش میرفتم ...  
ولی با مرگ پدر و مادرم همه چی تعطیل شد و زندگیم تلخ شد....  
شایان گیتار رو از کاورش درآورد و به دستم داد ....  
با صدای بم و مردونش ازم خواست که آهنگ بزنم....  
سری تکون دادم و گفتم نه ... خیلی وقته نزد....از وقتی پدر و مادرم فوت کردن  
....  
کمر بندشو از کمد برداشت و گفت بزن و عاشقانه برام بخون .... اینم یه بها برا رفتنه  
.... با یاد اون روزا عذاب میکشی و چشمت از گستاخی در میاد ...  
پوزخندی زدم و گفتم عاشقانه اونم برا تو .... باشه میزنم  
چشم غره ای رفت که ...  
رو تخت نشستم .چشمام رو بستم ... خانواده ی شادم با نینای عزیزم جلوی چشمام  
اومدن .... بغض گلومو فشرد .... قطره اشکی از چشمم چکید و شروع کردم به گیتار  
زدن آهنگی به پدر مادرم میخوندم ....  
وقتی نیستی هر چه غصه س تو صدامه  
وقتی نیستی هر چه اشکه تو چشمامه....  
از وقتی رفتی دارم هر ثانیه از غصه ی رفتنت میسوزم ..  
کاشکی بودی و میدیدی چی آوردی به روزم....  
حالا عکست تنها یادگار از توووو ...  
خاطرات تنها باقی مونده از تووووو....

وقتی نیستی یاد تو هر نفس آتیش میزنه به این وجودم  
کاش از اول نمیدونستی من عاشقت تو بودم ....  
با کشیده شدن گیتار از دستم چشمام رو باز کردم .. به چهره ی عصبی شایان نگاه  
کردم ....  
دستشو به نشانه ی هیس رو لبش گذاشته بود ....  
نمیدونم چی شده بود ... ازم میخواست ساکت باشم ....  
دستمو کشید و بلندم کرد به طرف کمد لباسام رفت ....  
کلافه بود و من نباید عصبیش میکردم .... مانتو شلوار مشکی رنگی انتخاب کرد و  
شال مشکی هم به دستم داد...  
با درآوردن حوله به خودم نگاهی کردم لباس زیر تنم بود ...  
موهامو که خشک شده بود شونه کردم و دم اسبی بستم....  
لباسامو که پوشیدم به طرف شایان چرخیدم .... دستشو رو صورتم گذاشت ....  
ترسیدم بزنه ... چشمام رو بستم ....  
وقتی دیدم گونم رو ناز میکنه ... چشمام رو باز کردم ....  
با غم نگام میکرد .... بایدم ناراحت میشد ... کیسه بکسو، برده ی جنسیش داشت  
میرفت  
آروم زمزمه کرد .... به هیچی فکر نکن و راجب جایی که میریم سوال نپرس ... خلیا  
دنبالمونم هستن و میان .... فقط یادت باشه .... اگه به دست بابام افتادی ... خودتو  
بکش .....  
وگرنه هر ساعت یه نفر اسیرت میکنه .... تا جایی که جون بدی و بمیری ....  
خلیا اینجوری مردن .....  
آب دهنمو قورت دادم ..... شایان لباسو رو لبام گذاشت ....  
باهاش همراهی کردم ..... اما تنفرم کم نمیشد که پیشش بمونم ...  
ازم جدا شد و به چشمام نگاه کرد و گفت .... نگاه گستاخت بلای جونت میشه .....  
خدا به دادت برسه .....

سریع دستمو کشید و در اتاق رو باز کرد ..... به یه نقطه ای خیره شد اما چیزی نبود ....

اخمی کرد و راه افتاد ....

سوار ماشین که شدیم .... دوباره شایان به جایی خیره شد ....

نمیدونم چی میدید و یا چرا دیوونه شده بود .....

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

\*\*\*\*آریو\*\*\*\*

عمو بهم قول نیلا رو داده بود ... اما من میدونستم قولشو به خلیا داده....  
اون نگاه گستاخ نیلا خیلی هارو تحریک میکرد ....  
ما عاشق شکستن غرور ادمای معمولی بودیم .... حالا اون شخص یه دختر بی کس و  
زیبا بود که گستاخیش منو مجبور میکرد بخاطرش بجنگم....  
شایان حق داشت ازش نگذره .... منم بودم نمیگذشتم از این دختر ....  
فرشاد قول داده بود کمکم کنه ....  
می دونستیم نیلا امروز میره و خواهرش رو ترک میکنه ....  
فرشاد از ویروس استفاده کرد و غیب شدیم .... به طرف در اتاق شایان رفتیم ....  
صدای گیتار و صدای بغض کرده ی نیلا که بلند شد ....  
وجودم براش پر زد .... من عاشقش شده بودم .... من این دختر رو میخواستم ..... اون  
نگاه گستاخشو وقتی زیرم ناله میکرد رو میدیدم و تجربه میکردم ....  
فرشاد دستمو کشید و به گوشه ای رفتیم ....  
شایان در باز کرد و با نیلا بیرون اومدن ....  
به جایی که ما ایستاده بودیم نگاه کرد .... فرشاد بیشتر تمرکز کرد تا چیزی حس  
نشه ....  
نیلای بیچاره رو با خودش میکشید و با یه دستش چمدان رو میبرد ....  
خنده ای رو لبام نشست .... نیلا آزاد میشد ....  
به اندام نیلا خیره شدم .... دوباره چشمای آبی گستاخش یادم افتاد ....  
من تو رو به دست میارم .... من کاری میکنم ... شایان رو فراموش کنی .... کاری  
میکنی چشمت بیشتر از الانت متنفر و گستاخ بشه ....  
اون وقت تمام وجودتو مال خودم میکنم...  
با فرشاد به سمت بیرون رفتیم ....  
شایان بازم به جایی که بودیم خیره شده بود ....  
نمیدونم چه حسی میکرد ....



اما هر چی بود مهم نبود . . .  
فرشاد آروم زمزمه کرد .... میتونیم بریم داخل ماشینشون بشینیم ....  
\_نه ریسک بزرگیه ما با ماشین خودمون دنبالشون میریم اما به صورت نامرئی . . .  
به طرف ماشین رفتیم و بعد از چند دقیقه پشت سر شایان اینا راه افتادیم ....

\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*

با ازاد شدن از اون زندان لعنتی سریع خودمو رسوندم به نینا پدرو هل دادم دست  
نبنا رو گرفتم واز اونجا خارج کردم

سوار ماشین که شدیم نتونستم خودمو کنترل کنم زدم تو گوشش  
و در جواب چشمای متعجب وخیس از اشک نینا داد زدم:دفعه آخرت باشه منو به  
خواهرت میفروشی و کاری که من دوست ندارم

انجام میدی فهمیدی نینا؟؟؟؟؟؟؟؟

چیزی نگفت که بیشتر اعصابمو خورد کرد بلند تر داد زدم:فهمیدییییییی؟؟؟  
همزمان باقطره اشکی که از چشمش افتاد صدای گرفته ولرزونشم بلند شد:::اره  
فهمیدم

وروشو کرد سمت پنجره دیگه حرفی نزد

به سمت خونه خودم راه افتادم که یادم افتاد تمام وسایلمون ویلاس برای همین  
مسیرو عوض کردم به سمت ویلا رفتم نینا تا رسیدن به ویلا هیچ حرفی نزد و فقط  
بیرونو نگاه کرد

دلم میخواست بگیرمش تو بغلمو کلی نازش کنم و ببوسمش ولی واقعا از دستش  
عصبی بودم و به این راحتیا اروم نمیشدم توذهنم

به تنبیهی که براش در نظر داشتم فکر کردم.....فقط منتظر بودم  
بریم خونه من تا....

\*\*\*نینا\*\*\*

صورت‌م گز گز میکرد...این دفعه دومیه که میزنه تو گوشم رومو برگردوندم تا اشکامو  
نبینه نفهمید چیشد ولی تا به خودم  
اومدم جلو در ویلا بودیم شاهین گفت: صبر کن تا پیام واز ماشین پیاده شد ورفت تو  
ویلا بعد ۳۰ ساعت که تو ماشین علاف بودم شاهین با دوتا چمدون برگشت  
چمدونا رو گذاشت تو صندوق عقب و سوار شد و بدون هیچ حرفی  
به سمت نمیدونم کجا حرکت کرد  
از فشار روم چشم بسته شد و خوابیدم  
\*\*\*\*باحس نوازش دستی از خواب بیدار شدم ولی صدای شاهین  
باعث شد چشممو باز نکنم و به حرفاش گوش بدم  
شاهین: اخی من چطوری تو جوجه کوچولومو تنبیه کنم اخی ولی  
مجبورم وگرنه دیگه ازم حساب نمیبری  
تقصیر خودت بود نباید منو به خاطر نیلا میفروختی نیلایی که  
بدون تو گذاشت ورفت  
باحرف شاهین رفتم توشوک.رف....رفت...یعنی چی؟؟؟ کجا رفت؟؟

\*\*\*شاهین\*\*\*

به خونه که رسیدیم متوجه شدم نینا خوابیده خواستم بیدارش  
کنم ولی دلم نیومد بغلش کردم و بردمش بالا لباساشو دراوردم  
و پتورو کشیدم روش و بعد دراوردن پیرهنم کنارش دراز کشیدم  
و شروع کردم به نوازش کردنش و زیر لب باخودم حرف زدن به نیلا  
که رسیدم حس کردم نینا تکنون خورد پس بیداره  
یهو یه فکرموزیانه اومد تو سرم پتو رو زدم کنار و گرفتمش تو بغلم  
و اروم اروم شروع کردم به مکیدن و خوردن گردنش واز اونجایی  
که نینا رو گردنش حساس بود نتونست بازم خودشو بزنه به خواب  
و ناله اش بلند شد:اه..شاهین.....شاهین نکن  
بدون توجه به حرف نینا رفتم سمت سینه هاش که بدون هیچ  
پوششی مقابلم بود و وحشیانه شروع کردم به خوردنشون یکی از  
سینه هاشو میخوردم و با دستم اونیکی رو میمالیدم کم کم دستمو  
بردم وسط پاشو و انگشتمو کردم تو سوراخ تنگش که جیغ  
زد:ایییییی شاهین  
ازش جدا شدمو گفتم:نظرت راجب یه تنبیه برای کاری که کردی  
چیه؟؟ها؟؟



هرکاری میکرد گریه ام بند نمیومد خیلی درد داشتم  
شاهین که دید اینجوری اروم نمیشم بغلم کردو بردم تو حموم زیر دوش  
ابو باز کردبا ریختن اب گرم رو بدنم یکم از کوفتگی بدنم کم  
شدودلدردم بهتر شد شاهین که دید اروم تر شدم شروع کرد به شستن بدنم سرم  
ولی همه کاری کرد جز شستن هی دستشو یکشید به نقطه  
هایناموسی ونوازشم میکرد با سینه هام بازی میکرد  
کم.کم دستش رفت سمت .....م وشروع کرد به بازی کردن باهاش  
فهمیدم قصدش چیه واسه همین سریع کشیدم کنار خودمو شستم  
واز حموم خارج شدم  
شاهینم بافاصله چند دقیقه بعد من اومد رفتم سرچمدون که لباس  
بردارم زیپ چمدونو باز کردم ولی هرچی گشتم لباس تو خونه پیدا  
نکردم فقط مانتو هام چند تا تونیک خیلییییی پوشیده بود رو به  
شاهین گفتم:لباس راحتیا کوه؟  
شاهین:شما قرار نیس از این به بعد توو خونه من لباس بیوشی  
\_منظورت چیه :  
+یعنی قراره جلوی من همیشه لخت باشی وهمیشه بدن خودتو  
لمس کنم

\*\*\*\*شایان\*\*\*\*

حس بدی داشتم. ... فکر میکردم فرشاد نامرئی شده ....و میخواد تعقیبمون کنه ...  
قدرتش فوقالعاده بود .... وقتی نیلا با صدای بغض کرده شروع کرد به خوندن ....  
فهمیدم اریو داره گوش میکنه ....  
دیوونه شدم و گیتار رو ازش گرفتم...  
به نیلا که نگاهی انداختم .... سرشو رو شیشه گذاشته بود و به بیرون خیره شده  
بود....

دستم رو بازوش گذاشتم ....که برگشت و نگام کرد ....  
شایان میگم اگه گیر یکی از ادماتون بیفتم تو نمی تونی کمکم کنی?  
پوزخندی زدم ... منو برا بادیگاردی میخواست .... طلسم دوم رو که میتونستم باهاش  
نیلا رو ببینم ازش برنداشته بودم ....ولی بهش گفته بودم دیگه نمیتونم ببینمش  
....

دوباره صدام کرد که تلخ گفتم ...  
من که استفاده هامو ازت کردم ... برام مهم نیس سرت چی میاد...  
آهان آرومی گفت و دوباره سر جاش برگشت ....  
به سمت تهران حرکت میکردم ... تهران دریا بود و نیلا توش قطره ی آب ....  
به سمت یکی از آپارتمان های که تازه ساخته بودم و همه ی خونه ها فروش رفته  
بود ...میرفتم....

نیلا دوباره سکوت رو شکست و گفت .... اسیری رو که ازم برنداشتی.... اما اگه  
مجبورت کنن چیکار میکنی?

خشم رو به صدام اوردم و گفتم ،بهتره خودت رو بکشی ....  
بابام میتونه بدون اسیری هم بکنتت ولی بقیه نمیتونن ....  
اریو یا کسایی دیگه هم میتونن فقط بهت سیخونک بزنن ...  
لرزش بدنشو حس کردم .....چند ساعتی تو راه بودیم ....  
جلوی آپارتمان نگه داشتم .... نیلا خواب بود.... بیدارش کردم ...

به دور و برش نگاهی کرد و گفت رسیدیم؟  
سرمو تکنون دادم و پیاده شدم ...  
یه حس عجیبی به سراغم اومد ... دوباره حس انرژی از پشت سرم اومد .... برگشتم و  
نگاه کردم اما چیزی نبود ....  
نیلا پیاده شد و جیغی از خوشحالی کشید و سری تکنون دادم .... یعنی اگه می  
دونست چی درانتظارشه بازم اینجوری خوشحال میشد????  
به سمتم اومد ...لباشو رو لبام گذاشت و بوسه ی خوشگلی بهم داد و گفت ...  
میگم بهم سر بزن ها ... حالا بگو واحدم کجاست بعد برو ....



\*\*\*\*اریو\*\*\*\*

سایه به سایه دنبالشون بودیم .... به سمت تهران حرکت میکردیم ....  
فرشاد تمرکز کرده بود و نامرئی حرکت میکرد ....  
دلَم پیش اون دختر گستاخ بود .... اعتراف میکنم عاشق بودم ... بیشتر از جونم ...  
اما یاد اون روزی که بخاطر خلاص شدن از من بغل اون شکنجه گر رفت دیوونم  
میکرد .... انتقامشو هزار بار ازش میگرفتم ....  
عمو به گوشیم زنگ زد .... جواب دادم .... میدونستم میخواد آمار دربیاره تا نیروهاشو  
بفرسته ....  
قبل از اینکه حرفی بزنم گفت ... بیخیال اون دختر شو اریو ... بلایی سر اون دختر  
میارم ، خواهرش نینا براش عزا بگیره .....  
نمیدونم چرا عصبی شدم .. تا خواستم جواب بدم گوشی رو قطع کرد ...  
باید قبل عمو بهش میرسیدم ....  
چند ساعتی بدون توقف تو راه بودیم .... دلشوره ی عجیبی داشتم ....  
نمیدونم چرا حس میکردم نمیتونم بهش برسم .... شایان اسیری رو ازش برنداشته  
بود ... وگرنه الان نیلا تیکه تیکه شده بود ....  
چشمای گستاخ بلای جون ما بود ....  
ما قدرت برتر نسبت به ادمای معمولی بودیم ....  
به تهران رسیده بودیم و تو اتوبان ها حرکت میکردیم .... راجب قدرتمندان با فرشاد  
حرف میزدم ...  
نمیدونم چی تو مغز فرشاد بود که حاضر بود کمکم کنه ...  
شایان وارد مجتمعی شد و ما هم نامرئی پشت سرش ....  
نیلا و شایان پیاده شدن ... نیلا چرخی از خوشحالی زد .... با لبخند اون منو فرشاد  
هم خندیدیم ....  
اما وقتی نیلا بوسه رو شایان گذاشت ، لبخند از لبامون رفت ...

\*\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*\*

دیگه تحمل نداشتم .... شاد بودم از اون ویلای نفرین شده بیرون اومدم ... به هیچی فکر نمی کردم ... فقط به تنهاییم و آزادیم فکر میکردم ...

شایان عجیب نگام میکرد .... نمیدونم چی تو دلش میگذاشت .... حتما بازم دنبال شکنجه کردن من بود .....

کلیدی به سمت گرفت و گفت ... نیلا مطمئنی میخوای تنها باشی؟

دستامو بهم کوبیدم و گفتم شک نکن مرد خشن ....

بغلم کرد و گفت همیشه جلوی سرنوشت رو گرفت .... ولی امیدوارم طوری نشه که اون ویلای نفرین شده رو آرزو کنی ..... و بخوای برگردی ...

طوری این حرفا رو زد که انگار اون لحظه جلوی چشماش بود ....

دوباره به کمرم فشاری آورد و گفت ... تو دل خودت از هیچی نترس ....

اما جلوی نگاه گستاختو بگیر .... دردرس بزرگی برات نشه ....

ازش جدا شدم و به چشمای سرخش نگاه کردم .... نمیدونم چرا نگران بود .... کلید رو تکون دادم و گفتم ... حالا خونم کجاست ...

پوزخندی زد و گفت کاش این خونه برات وفا کنه ....

چمدونمو از ماشین پایین آورد و گفت بریم ....

چمدون رو ازش رفتم و گفتم نه خودم می رم .... ممنونم بخاطر همه چی حتی اون شکنجه هایی که کردی

سریع به طرف آسانسور دویدم ....

تا اومدن اسانسور به طرف شایان چرخیدم .... خیره بهم نگاه میکرد .... دروازشو و سریع رفتم داخل .... دکمه ی طبقه ی هشتم رو زدم ....

لبخند میزدم .... چیزی که خیلی وقت بود از صورتم دور بود ...

تو آینه آسانسور به چشمام نگاه کردم .... یاد نینا افتادم .... دلم براش تنگ شد ...

دستم رو قلبش گذاشتم ... میدونستم الانم اون یاد من میفته دستشو رو قلبش میذاره .... از بچگی اینجوری ارتباط برقرار میکردیم وقتی از هم دور بودیم ....

حالا من جلوی در واحد بودم ... لبخندی بی اختیار رو لبام نشست ...  
در آپارتمان رو باز کردم کفشامو درآوردم و چمدون رو زمین گذاشتم و در و بستم  
....با دیدن مردهای روبه روم لبخند رو لبم خشک شد .....

\*\*\*نینا\*\*\*

عجب پروییه این بابا میگه جلوش راست راست لخت راه برم

دیگه چی پسره پرو

\_شاهین مسخره بازی رو بزار کنارو بگو لباسام کجاس؟

+مگه من باتو شوخی دارم؟؟میگم لباساتو نیاوردم

دیدم این دس بردار نیس رفتم سمت کمد شاهین ویکی از پیراهن های شاهینو که

چارخونه قرمزمشکی بود تنم کردم وبدون توجه به شاهین رفتم سمت تخت ودارز

کشیدم و خوابیدم

شاهینم دید من بهش توجهی ندارم اومد اون سمت تخت خوابید

میخواستم غلط بزنم که حس کردم جایی گیر کردم یه چشمو

بازکردم که دیدم شاهین محکم بغلم کرده ونمیذاره تگون بخورم

از دستش ناراحت بودم واعصبانی واسه اینکه یکم دلم خنک شه

محکم بازوشو که دقیقا کنار لبم بود گاز گرفتم .....دندونامو روهم

فشار دادم که شاهین شوک زده از جاش بلند شد

شاهین:اییییییی نینا!!!!!!

ولش کردم و گفتم:دفعه آخرت باشه بدون اجازه منو بغل میکنی

از جام بلند شدم .....خواب از سرم پریده بود ....رفتم سمت

اشپزخونه که حداقل یه چیزی بخورم

\*\*\*شاهین\*\*\*

عجب ادمیه ها رد دندوناش هنوز رودستمه ولی خدایی عجب  
دندونای ردیفی داره ...منو نگاه دارم چرتو پرت میگم ....بیخیال بابا  
بریم صبحانه که مردم از گشنگی  
رفتم تو اشپز خونه که دیدم به به نینا یه سفره ای چیده دیدنی  
نشستم یر سفره دستمو بردم سمت نون که صبحانه بخورم که نینا  
با چاقو زد رو دستم وگفت: اینا مال منه برو برای خودت درست کن  
اوه اوه بوی قهر میاد .....بدون توجه به نینا. نون تستو برداشتم وبا  
شکلات صبحانه شروع کردم به خوردن نینا هم حرص میخورد  
اخی وقتی حرص میخوره چقدر با نمک میشه  
نینا: شاهین خیلی پرویی بااون وحشی بازی دیشبت تو.....  
نذاشتم بقیه حرفشو بزنه لبامو گذاشتم رو لباش  
ساکت که شد ازش جداشدم نینا هم با حرص از جاش بلند شد و رفت  
بعد خوردن صبحانه رفتم سمت اتاق لباسامو تنم کردم وبه سمت  
دریاچه یخ زده راه افتادم به خاطر جابه جایی نیروم توو جسم نینا  
از نیروم زیاد استفاده کردم و برای همین الان باید ترمیم بشه

\*\*\*نینا\*\*\*

شاهین که رفت منم از اتاق خارج شدم رفتم خونه رو ببنم دیشب  
هیچ جا رو ندیده بودم. خونه رو که دور میزدم تو یکی از اتاقا  
انواع آلات موسیقی رو پیدا کردم همه جور الاتی رو میشد اونجا  
پیدا کرد از اتاق خارج شدم عجیببیبیب هوس لازانیا کردم این  
شاهینم که معلوم نیس کی بیاد پس بریم که داشته باشیم غذای  
مخصوص سرآشپزوووو

رفتم تو آشپز خونه ولی تا خواستم پیازو سرخ کنم حس کردم دلو  
رودم داره میاد تو حلقم .....دویدم سمت دسشویی ...بعد کلی عق  
زدن اومد بیرون ....بیا اینم از علائم حاملگی .....خدا لعنت کن.....نه  
کنه .....خدایا چرا جدیدا این جوری شدم که انقد رو رفتارهای  
شاهین حساس شدم؟؟یعنی دارم بهش علاقه پیدا میکنم؟؟  
یهو یه حسی بهم گفت:نه بابا کدوم الاغی عاشق کسی میشه که  
اسیرشه؟؟؟احتمالا بخاطر حامله بودنته

نمیدونم شاید ولی من اسما اسیر شاهین بودم به غیر دیشب  
رفتار.بدی ازش ندیدم

حالا بیخیال این حرفا لازانیا رو بگوووووووو.نه میتونم از لازانیا  
بگزم نه میتونم برم درس کنم ....خوب پس چیکار کنم؟؟  
اهان دریافتممممممم

بلاخره پیداش کردم ....ذوق زده به دماغ گیر تو دستم نگاه کردم  
سریع دماغگرو زدم ورفتم تو آشپز خونه وشروع کردم به درست  
کردن مواد لازانیا بعد چیندن تو ظرف و گذاشتن تو فر رفتم به  
بقیه فضولیم تو خونه برسم دوبلکس بود پایین آشپزخونه  
.نشیمن .پذیرایی.یه دسشویی بود بالا هم سه تا اتاق بود با یه  
دسشویی ونشیمن کوچولو (عکس تمام قسمت های خونه رو

میدارم)از سه تا اتاق یکیش که اتاق خودمون بود یکیش همون  
اتاقه پر از آلات موسیقی بود رفتم سراغ اتاق دیگه درشو که باز  
کردم در کمال تعجب دیدم خالیه حتما ابنجارو واسه اتاق بچه  
گذاشته دیگه

از اتاق خارج شدم که بوی لازانیا پیچید تو دماغم خوشبختانه حالم  
بد نشد

رفتم سمت اشپز خونه وتنهایی لازانیای خوشمزه امو خوردم  
وچیزیم برای شاهین که معلوم نبود کجا رفته نگه نداشتم فقط  
اثارش(ظرفای غذارو میگه)گذاشتم تا بفهمه که برای خودم غذا  
درست کردم بعد خوردن غدام رفتم بخوابم ولی هر کاری کردم  
خوابم نبرد یهو یه فکری زد به سرم از جام بلند شدم رفتم جلوی  
اینه و شروع کردم به ارایش کردن یه ارایش مات مشکی قرمز که  
خیلی بهم میومد موهای لختمو هم باز گذاشتم ویه هد باریک.  
مشکی خوشگل هم به سرم زدم صندل های مشکیمو هم پام  
کردم.....فلشمو برداشتم ورفتم طبقه پایین .....من چون از اول کیفم  
همراهم بود تمام وسایلمم باهام بود فلشمو زدم به دستگاه وبعد عقب جلو کردن  
چندتا اهنگ با رسیدن به اهنگ مورد نظر شروع کردم به رقصیدن  
از بچگی عاشق رقصیدن بودم وبا رقصیدن اروم میشدم ولی  
بخاطر بیماریم نمیتونستم زیاد برقصم .....حالم بد میشد ولی الان  
که مشکلی ندارم میخوامستم یه دل سیررررررر برقصم  
تو اوج بودمو داشتم برای خودم حال میکردم که حس کردم دست  
کسی دور کمرم حلقه شد.....فکر کردم شاهینه ولی وقتی برگشتم  
فهمیدم اشتباه میکردم.....

\*\*\*\*شایان\*\*\*\*

میدونستم پشت سرمون اریو و فرشاد میان .... داخل خونه ادمای بابا منتظرن ....  
هرکاری میکردم بازم نیلا اسیر میشد ....

نیلا طوری ذوق برا خونه و تنه‌هایش داشت ... نمیشد جلوشو گرفت و قانعش کرد  
....

دلم میخواست کمکش کنم ... اما مگه کنار من امنیت داشت ....

حسادت به آریو باعث شد نیلا رو به خونه بفرستم ....

تاوان سنگینی هر دومون پس خواهیم داد ....

نیلا رو به آرومی خواستم قانع کنم.. اما ذوقش برا خونه ای که بهش وفا نمی کنه  
نداشت ....

خودمو به نفهمی زدم تا غرورم پیش آریو نشکنه که عروسکمو تسلیم کردم ....

نیلا رفت و شکستنمو ندید ... شاید اگر عاشقش بودم میتونستم ندارم بره .... اما رفت  
غرورمو به باد داد ....

خدا می دونست چی در انتظارشه ....

بلند شدم باید میرفتم دنبالش ... باید جلوشو میگرفتم ....

آسانسور دوم رو زدم ... از شانسم پایین بود .... داخل رفتم و طبقه ی هشتم رو زدم  
....

کلافه دستی بین موهام کشیدم ....

یهوو نمیدونم چی شد ..... اریو و فرشاد ظاهر شدن و چاقویی داخل شکمم فرو

کردن ....

رو زمین افتادم .... درآسانسور باز شد و بیرون رفتم ....



\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*

با دیدن مردای سیاه پوشی تنم لرزید .... تا به خودم پیام یکی دستمو کشید و یه جای دیگه ظاهر شدیم ....

دستامو و پاهامو بستن .... اشکام رو گونه هام ریخت .... شایان راست میگفت خونه بهم وفا نکرد ....

مرده اشکامو دید و سیلی محکمی بهم زد ....

رئیسم نگاه گستاختو میخواد نه این اشکاتو ... تو با کتک گستاخ میشی آره؟

شایان می دونست چیکار کنه ازت بیشترین لذت رو ببره ....

چشمام رو بسته بودم .... آرزو کردم کور بودم و به کسی نگاه نمیکردم ...

مرده دید چشمام رو بستم .... با صدای بلندی گفت .... شلاق رو بیارید ...

چشمام رو باز کردم .... مرده با دیدن چشمام خندید و گفت فقط دوضربه کافیه برا آدم شدنت ....

مرد سیاه پوش دیگه وارد شد و شلاق سیاهی رنگی به دست مرده داد....

شلاق رو باز کرد و ضربه ی محکمی بهم زد .... تمام نفرتمو به چشمام آوردم که مرده قهقهه ی بلندی زدو چند ضربه ی دیوونه ی کننده ی دیگه بهم زد....

از درد جیغی کشیدم که سیلی محکم دیگه ای بهم زد و از اتاق بیرون رفت ....

با دیدن شهرام لرزه ای به تنم افتاد شهرام وقتی قیافه ترسیده منو دید نیشخندی زدو گفت :چیه الان پسر عزیزم نیست که ازت دفاع کنه؟؟ بهت گفته بودم اول و آخر مال خودمی

ت..تو...چی ....میخوای؟؟؟

+اومدم تورو ببرم.....

ولی من الان زن شاهینم وتو هیچ حقی نسبت به من نداری

خواهیم دید وتوی یه چشم به هم زدن از توی یه اتاق ساده بایه پنجره کوچیک سردر آوردیم

شهرام پرتم کرد رو تخت خواست نزدیکم بشه که گوشیش زنگ خورد نگاش که به

صفحه گوشی افتاد سریع جواب داد

+بله قربان؟؟

.....

+چی؟؟؟

.....

+بله ...چشم ...چشم

.....

+متوجه شدم خدانگهدار

بعد اتمام مکالمه اش رفت سمت در اتاق به در که رسید برگشت

سمت منو گفت:این دفعه رو شانس آوردی ولی منتظرم باش

واز اتاق خارج شد.

\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*

از دریاچه که برمیگشتم یهو یه حس بدی بهم دست داد ولی هرچی سعی کردم نینا رو چک کنم نتونستم.....

پامو بیشتر رو گاز فشار دادم تا زودتر به خونه برسم  
وارد که شدم از جلوی در حیاط شروع کردم به صدا زدن نینا  
\_نینا!!!!.....نینا خانومم.....نینا!!!!.....

ولی جوابی نشنیدم اما بازم به خودم امید میدادم که چون باهام  
قهر جوابمو نمیده ولی وقتی جای جای خونه رو میگشتم ولی اثری  
از نینا پیدا نکردم بیشتر نا امید شدم تنها چیزی که بود ظرفای  
لازانيا بود واهنگی که از دستگاه پخش میشد  
یعنی نینا کجاست؟ نکنه اتفاقی برلش افتاده  
خدایا خودت کمکم کن

نشستم رو کاناپه و تمرکز کردم ولی فقط صدای پدرمو شنیدم که  
گفت:این دفعه رو شانس آوردی ولی منتظر باش  
نه خدا یع...یعنی ....نینا پیش پدرمه؟؟؟؟؟؟؟؟  
باید هر جور شده از اونجا خارجش کنم.....  
سعی کردم با نینا ارتباط برقرار کنم ولی هرچی بیشتر سعی میکردم  
کمتر به نتیجه میرسیدم.

خدایا خودت کمکم کن  
دیگه داشتم نا امید میشدم که یاد یه چیزی افتادم  
سریع بلند شدمو به سمت ماشین رفتم  
فقط امپراطور میتونه کمکم کنه تنها کسی که از پدر قدرتش  
بیشتره امپراطوره

سرعتمو بیشتر کردم به سمت قصر امپراطور حرکت کردم  
به قصر که رسیدم سریع از ماشین پیاده شدم وبه سمت در ورودی  
رفتم وارد قصر شدم که ارین به سمتم اومدو گفت:شاهین اینجا

چیکار میکنی؟؟

\_اومدم امپراطور رو ببینم کار خیلی واجبی باهاش دارم  
ارین:ولی امپراطور رفته سفر ومعلوم نیس کی برمیگرده  
والای خدا اخرین امیدم بود حالا باید چیکار کنم؟؟؟  
با این حال از ارین خداحافظی کردم و از قصر خارج شدم

\*\*\*نینا\*\*\*

حس خیلی بدی داشتم میترسیدم نمیدونستم باید چیکار کنم  
دلَم میخواست شاهین پیشم بود  
پیشش تو بغلش وقتی دستمو میگره احساس امنیت میکنم دیگه  
به این نتیجه رسیدم که تنها کسی که تو این دنیا میتونه ازم  
محافظت کنه شاهینه  
از وقتی که مامان وبابا مردن شاهین اول کسیه که تونستم بهش  
تکیه کنم البته نیلا هم بود ولی اونم دختر بود ومثل من.  
اخ گفتم نیلا چند وقته خواهریمو ندیدم. باورم نمیشه که منو نیلا  
که همیشه باهم بودیم الان دوسه روزه اصلا ازم خبر نداریم  
بین کارمون به کجا رسیده. ولی از طرفی هم مطمئنم تا پیش  
شایانه اتفاقی براش نیوفته پیش شایان که باشه حداقل فقط  
باید وحشی بازی های شایانو تحمل کنه ولی اگه از پیش اون بره با  
چیزهایی که من فهمیدم خیلی چیزای بدتر از شایان تهدیدش میکنه  
همچنان داشتم به خانوادم فکر میکردم که دل و رودام اومد تو  
حلقم دویدم سمت در خواستم درو باز کنم ولی در قفل بود نگاهی  
به اطراف اتاق انداختم که متوجه یه در اون طرف اتاق شدم درو  
که باز کردم دیدم خوشبختانه دسشویی  
بعد کلی عق زدن از دسشویی خارج شدم ورو تخت دراز کشیدم که  
در باز شد.....

\*\*\*\*\*اریو\*\*\*\*\*

همه ی حرفای شایان به نیلا رو شنیدیم ....  
شایان بین دوراهی بدی مونده بود ....  
منتظر بودم اگه کاری کنه جلوشو بگیرم ....  
نیلا که رفت .... شایان پشیمون شد باهاش سوار آسانسور شدیم ....  
حسادت چشمامو کور کرد ... چاقو رو از جیبم درآوردم .... فرشاد با دیدن چاقو  
کنترلشو از دست داد و ظاهر شدیم .... معطل نکردم و چاقو رو به شکم شایان فرو  
کردم ....  
به طبقه هشتم رسیدیم .... به طرف واحدی مال شایان بود رفتیم ....  
درو شکوندم .... خونه خالی بود ...  
هیچ اثری از نیلا بجز کلید های افتاده رو زمین نبود...  
فرشاد بهم نگاهی انداخت و گفت بخاطر هوست پسر عموتو زخمی کردی .... حالا  
هیچ اثری از اون هوس نیس ....  
شایان زخمی خودشو بهمون رسوند... با دیدنش به طرفش رفتم و ازش معذرت  
خواستم ....  
غمگین بهم نگاه کرد و گفت .... اون بردن مگه نه؟  
سری تکون دادم و گفتم کار عمو هستش .....  
شایان اهی از درد کشید و گفت کار اون نیس ... کم مونده بود زمین بیفته که نگهش  
داشتم ....  
فرشاد به طرفمون اومد و کمک کرد .... باید شایان رو میبردیم بیمارستان .... از  
شایان خجالت می کشیدم ....  
فرشاد با پوزخندی گفت ... نگاه گستاخش همه رو به جون هم انداخته .... تاوانشو  
پس میده .... شایان عصبی بود .... مرد قوی بود زخم چاقو کلافش کرده بود ...  
وگرنه این زخما براش چیزی نبود ...  
سوار ماشین شدیم باید خودمون رو به بیمارستان میرسوندیم

\*\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*\*

توصیف دردهای که می کشیدم سخت بود .... تاوان چی رو پس میدادم ...  
از چی فرار کردیم و به چی پناه آوردیم .... کاش شایان اسیری پیدا کردنمو بر  
نمیداشت . . کاش می دونست چه بلایی سرم اومده ... کاش می دونست خورش  
بهم وفا نکرد....

دستو پاهامو محکم بسته بودن .... همه ی وجودم درد داشت....  
اما درد بدبختیام طاقت فرساتر بود....  
در اتاق باز شد .... مرد هیکلی و قد بلندی وارد اتاق شد .....  
پشت سرش شادی هم وارد اتاق شد ....  
با دیدن من قهقهه ای بلند زد و گفت .... این فقط زیر شایان از حال میره .....  
تمام نفرتم رو تو چشمم ریختم و بهش زل زدم .....  
تابه خودم بیام دستی زیر گلوم نشست و لباس رو لبام نشست ....  
صدای خنده های شادی بلند شد که بریده بریده گفت .... چه زود وا دادی عرشیا  
.....  
عرشیا لبامو ول کرد و گفت از نفرتش حشری شدم .... میشه خوب ازش استفاده  
کرد....

\*\*\*نینا\*\*\*

درباز شد و دونفر تا ادم هیکلی اومدن تو  
ترسیده بودم ولی همش به خودم میگفتم: تو حریفشون میشی تو  
تکواندو کا ی ناسلامتی و.....

ولی خودمم میدونستم دارم به خودم امید الکی میدم چون اونا  
هرکدومشون هیکلشون ۳ برابر من بود  
یکیشون اومد جلو و روبه دوستش گفت: حیف این صورت خوشگل  
و اندام سکسی نیست که قراره تا چند دقیقه دیگه زیر مشت  
ولگدای ما جون بده؟  
با حرفش رعشه به تنم افتاده

اومد جلوم وایساد..... دستشو گذاشت رو صورتم و گونمو نوازش  
کرد یهو دستشو برد بالا و محکم کوبوند تو صورتم.... حس کردم  
گونم شکست..... ولی از جام بلندشدم رفتم سمتش ویه فیلیپینی  
بهش زدم که فقط چند قدن رفت عقب..... پوزخندش رو اعصابم  
بود اعصابم خورد شد یه کیهاب کشیدم و دویدم سمتش پامو  
اوردم بالا و کوبوندم تو گردنش که پای خودم درد گرفت اهمههه این  
گردنه یا سنگ اون یارو یکم تلو تلو خورد ولی دوباره خودشو جمع  
و جور کردو سرجاش وایساد. اه کاش نیلا پیشم بود اگه اون بود  
حریفشون بودیم ولی الان.....

دوتایی بهم حمله کردن اولش تونستم مقاومت کنم ولی کم کم  
انرژییم تحلیل رفت و افتادم رو زمین اون دوتا عوضی هم گرفته  
بودنم زیر مشت ولگد ولی صدام در نمیومد حداقلش این بود که  
میمردم و از این زندگی نکبتی خلاص میشم

شدت ضرباتشون که بیشتر شد دیگه طاقت نیاوردم واه و ناله ام  
بلند شد ناله هایی که دل سنگم اب میکرد ولی این دوتا عوضی



## ازش لذت میبردن

با لگدی که تو شکمم زد ناخودآگاه جیغی از اعماق وجودم کشیدم

شااااااااهیییییییییینننننننننننننننننن

نمیدونم چرا شاهینو صدا کردم ولی این روزا فقط کنار اون

احساس امنیت و آرامش میکنم تنها تکیه گاهیه که دارم

بیحال شده بودم ولی یه چیزی مانع بیهوش شدنم میشد خودمم

میدونستم بیهوش بشم دیگه بیهوش نیام انگار یکی سعی داشت

زنده نگه ام داره. پکی، از غول تشن ها اومد جلوم روم خم شدو

گفت: بمیرررر و لگد محکمی زد تو کمرم که جیغی از ته دل کشیدم

داشتم بیهوش میشدم که حس کردم بدنم داغ شد ازم حرارت ساع

میشد چشمو به باز کردم اما چیزی که دیامابا عث شد چشم بشه

توپ پینگ پنگ

همیشه با توام حتی اگه چشمات با من نیست

تورو هرشب نشون میدم چراغایی که روشن نیست

منو گم نیکنی گاهی میون خواب و بیداری

یه وقتاکه حواست نیس به من خیلی بدهکاری

\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*

به سمت دریاچه رفتم تنها جایی که بعد نینا بهم آرامش میده  
دستمو بردم سمت پخش و روشنش کردم  
چه راحت گرفتی این زندگیمو .....میموندی پیشم اینطور نمی‌مرد  
اینطور نمی‌کند از اون نکات دل....دل دیگه دل نیست شد دیگه باطل  
شد دیگه دور از تو و نگاهت.....قلبم و میدم تو و نگاهت  
طرز نگاهت اخر عوض شد .....اخر تنم از این جاده پرت شد  
اخرشم تا اخر شب من موندم و اون خاطرات  
اخرشم تو دادی به باددادی به باددنیا موباز  
اخرشم دیدی که وابسته شدم گفתי ازت خسته شدم دیگه دارم مم  
اخرشم تا اخرشب من موندم و اون خاطرات  
اخرشم تو دادی به باد دادی به باددنیا موباز  
اخرشم تو دیدی وابسته شدن گفתי ازت خسته شدم دیگه دارم مم  
\*\*\*حالم خوش نیست.....دیگه نیستی پیشم.....شب تو بالکن تنها  
مثل دیشب.....تنهام مثل دیشب .....هرچی تو خواستی همون شد  
.....همه چی دیگه تموم شد....  
اعصابم خورد شد حس می‌کردم نینا تو خطر و این اهنگه هم  
استرسمو تشدید می‌کرد محکم زدم رو پخشش و خاموشش کردم  
به دریاچه که رسیدم پیاده شدم  
اعصابم داغون بود و باید یجوری خشممو خالی می‌کردم  
اول با چند حرکت دست موج های بزرگ رو دریاچه درست کردم  
ولی این کار ارومم نکرد  
دستمو پیچش دادم که گردابی تو دریاچه درست شد با هر پیچش  
دست من گرداب عمیق تر و بزرگ تر میشد بابالا بردن دست گرداب  
بالا اومد بالا و بالا تر تا اینکه تقریبا ۴ متر از زمین ارتفاع داشت  
بایه حرکت دستم گرداب ازهم پاشید و قطرات اب مثل باران

روسرموزمینای اطراف ریخت  
کم کم داشتم اروم میشدم که قلبم درد گرفت.  
سعی کردم نینارو ببینم ولی نشد احر لحظه حالم بدتر مبد و قلبم فشرده میشد  
نمیتونستم نینا رو ببینم ولی.....  
صدای جیغ نینا که منو صدا میکرد بهم نشون میداد که تو موقعیت خوبی نیست  
هرچی سعی میکردم با نینا ارتباط داشته باشم نمیشد  
همه راهی رو امتحان کردم ولی نتونستم نینارو ببینم  
فقط یه راه برام باقی مونده اونم.....  
نشستم رو زمین و تمرکز کردم تا بتونم طلسم نینارو فعال کنم  
برای فعال کردن طلسم دورا وجود داره یا تو رابطه جنسی فعال  
بشه یا.....  
چون نینا پیشم نبودم مجبور بودم از راه دوم استفاده کنم که زمان  
بیشتری نیاز داشت  
بعد ساعتها تمرکز بالاخره تونستم فعالش کنم نفس اسوده ای  
کشیدم و چشامو باز کردم که دیدم تمام محیط اطراف یخ زده.

\*\*\*نیلا\*\*\*

شادی دوباره خندید و گفت فقط نگاه نفرت انگیزش شما مردا رو جذب میکنه ....  
وگرنه قیافه یا اندام خوبی نداره ....  
عرشیا پوزخندی زد و گفت اگه حسادت رو از چشمات برداری میبینی چه امتیازاتی  
داره ....

شادی با پوزخندی بهم نگاه کرد و زیر لب چندش گفت ....  
با نفرت بهش نگاه کردم که لبام دوباره مکیده شد ....  
به زور زبونشو داخل دهنم کرد ... از فرصت استفاده کردم و زبونشو گاز گرفتم .....  
آخی گفت و ازم جدا شد ... سیلی محکمی بهم زد که خنده به لبهای شادی آورد  
....

عرشیا عربده ای زد و گفت ، ادمت میکنم هرزه ...  
از اتاق خارج شد .... شادی به سمتم اومد ... موهامو به دستش گرفت و کشید .... با  
عصبانیت گفت .... بخاطر هر ثانیه که با عشق من گذروندی هزار بار تاوان پس  
میدی ... کاری میکنم تمام خاطرات شایان از ذهنت پاک شه ....  
با درد خندیدم و گفتم ... شیرین ترین تلافی رو به حقم میکنی ....  
کاش هیچ وقت نمیشناختمش ....  
پوزخندی زد و موهامو ول کرد ... بهم نگاه کرد و گفت بی لیاقتی .. ارزش شایان منو  
نداری ...

فقط منتظرم لحظه ای هستم که اسیری رو ازت برداره و دست به دست مردا  
بچرخي تا چشمای گستاخت برا همیشه بسته بشه ..  
پوزخندی زدم و گفتم این آرزو رو همتون به گورمیبرین ....  
شادی عصبی کسی به اسم محمد رو صدا کرد ...  
همون مرده وارد شد ....  
شادی پرنفرت بهم خیره شد و گفت شکنجش کن طوری که نشه بهش نگاه کرد  
....

مرده که اسمش محمد بود خنده ی چنـدش آوری کرد و شلاق به دست کنارم اومد

...

دستو پاهامو باز کرد و به رو تخت انداخت ....

شلاق رو بی رحمانه به هوا برد و به تنم فرو آورد

شلاق که به پوست بدنم میخورد جیغ های بلند می کشیدم ....

از همه متنفر شده بودم .... نفرینشون میکردم ..... صدای خنده های شادی برام

عذاب آور بود ....

یه زن چقدر میتونست از همجنس خودش متنفر بشه ....

عرشیا در اتاق رو باز کرد و شلاق دیگه متوقف شد ....

من دیگه جای سالمی نداشتم .... ای کاش میمردم ....

عرشیا بالا سرم اومد .... تا بخواد بغلم کنه .... چشمام بسته شد.

\*\*\*\*شایان\*\*\*\*

کار پدرم نبود ... نیلا جای دیگه اسیر بود ... جایی که نمیتونستم کاری بکنم ...  
شادی مقصر بود ... میدونستم باهاش چیکار کنم ... نباید کسی می فهمید من از  
نیلا خبر دارم ....  
انرژی نداشتم نیلا رو بررسی کنم ... اما میدونستم اون نگاه نفرت انگیزش کار  
دستش میده ....  
اریو و فرشاد شرمنده بودن ... برام چیزی جز پس گرفتن عروسکم مهم نبود ....  
به بیمارستان رسیدیم و سریع به اتاق عمل بردنم ....  
از این زخما زیاد دیده بودم و چیزی مهم نبود ....  
بعداز بی حس کردن و بخیه زدن به اتاقی منتقل شدم ....  
فرشاد بالا سرم ایستاد ... رو بهش کردم و گفتم من اینجا نمی مونم ... حالم خوبه ...  
خودت میدونی بدنامون زود درمان میشه ... منو ببر خونه ....  
سری تکون داد و رفت ...  
اریو وارد اتاق شد ... به اندازه ی کافی شرمنده بود ...  
اخم کردم و گفتم به عموت زنگ بزن و گزارش بده .. اون میتونه نیلا رو پیدا کنه  
....  
اریو به بابام زنگ زد و خبرارو بهش داد .... یه دفعه تلفن قطع شد ... اریو  
پوزخندی زد و گفت معلوم نبود کجا مشغول هست ....  
با این حرف یاد گذشته ها افتادم ،یاد وقتایی که بابام هیچ وقت نبود وقتی هم بود  
مادرمو اذیت میکرد ....  
بابام ضربه های سختی بهمون زد ... قسم خورده بودم یه روزی تلافی کنم ...  
باصدای دکتر از فکر بیرون اومدم ... نمیدونم فرشاد چیکار کرده بود که مرخصم  
کردن ....  
وضعیت نیلا رو چک کردم ... با نفرت به شادی و عرشیا خیره شده بود ... شلاق  
خورده بود و نفرتش زیاد شده بود .... نمی تونستم کاری کنم .لبای عرشیا رو لبای  
نیلا نشست و منو دیوونه .. کاش اسیری رو برمیداشتم .....

\*\*\*نینا\*\*\*

بین زمین وهوا معلق بودم وتمام اتاق از نوری که از بدن من ساطع میشد روشن شده بود اون دوتا بادیدن این اتفاقا ترسیده از اتاق خارج شدن بعد رفتن اونا کم کم نور وحرارت کمتر شد و پامو رو زمین گذاشتم روتخت نشستم

والای خدا این چی بود؟؟هرچی بود خیلی خفن بود ولی یعنی چه اتفاقی افتاد؟؟؟

تو بازوم احساس سوزش میکردم هنوزم پیراهن شاهین تنم بود اوه اوه با این وضعیت پاها لخت و این لباسه پس.....

شاهین بفهمه منو این یارو ها و باباشو میکشه

سوزش دستم نداشت بیشتر فکر کنم دکمه های پیراهنو باز کردم دستموواز تو استین در اوردم روی بازوم دقیقا رو محل سوزش یه نشان اتش با رنگ زرد وقرمزحک شده بود وای خدا من گیج شدم همچنان گیج میزدم که صدای شاهین رو تو سرم شنیدم

شاهین درست نگفت چه اتفاقی افتاده گفت بعدا برام توضیح میده فقط گفت که طلسم من فعال شده ومن الان دختری از اتشم با کارهایی که شاهین میگفت وانجام میدادم هر لحظه حیرتم

بیشتر میشد

\*\*\*شاهین\*\*\*

الان دیگه فقط این یخ با اتیش نینا اب میشه  
از جام بلندشدم ودستی به بازوم کشیدم که نشان برفم نمایان شد  
نشانم میدرخشید.

بلاخره طلسم نینا رو فعال کردم. فعال شدن این طلسم برای نینا  
هم خوبه هم بد اون الان یکی از ماست البته هنوز ضعیفه چون  
نمیتونه مثل من از نیروش استفاده بکنه وتنها کاری که من میتونم  
براش بکنم اینه که کمکش کنم وبهش یاد بدم چجوری از نیروش  
استفاده بکنه فقط امیدوارم الان بتونه ازخودش محافظت بکنه  
الان که نیرو دار شده. میتونم راحت باهاش در ارتباط باشم  
\_نینا.....نینا صدامو میشنوی؟؟

نینا:شاهین چه اتفاقی برام افتاده من چرا اینجوری شدم این  
علامت رو دستم چیه؟؟؟

\_نینا تو. الان مثل منو شایان نیرو داری ولی هنوز نمیتونی مثل ما ازش استفاده  
کنی

+چرا؟؟من چطوری ایطوری شدم؟

الان نمیتونم کامل برات توضیح بدم بعدا بهت میگم الان کوش کن بین چی میگم  
+باشه بگو

\_الان کی اونجاست؟

+الان هیچکس

\_خوبه راحت میتونی تمرین کنی تا قلقش دستت بیاد

+من چیکار باید بکنم شاهین؟؟

وای شاهین اینا چقدر باحاله

\_نینا ما باید بعد برگشتنت درمورد نیروت باهم صحبت کنیم الان

یادت باشه بهت گفتم چیکار کنی تو بااین روش میتونی از اون



دوتا رد بشی ولی اگه پدرم یا یه فرد نیرو دار بیاد باید کار دیگه ای بکنی  
+باشه فهمیدم

-پس دیگه توضیح ندَم

هنوز مکالمه امون تموم نشده بود که در باز شدو دوباره اون دونفراومدن تو  
اومدن نزدیکم منم کاری که شاهین گفتو کردم از جام بلند شدم وبا  
قه اشاره سرتاپای نن اتیش گرفت اون دوتا با دیدن این اتفاق  
چشماشون از حدقه زد بیرون  
خیلی معمولی از بین اون دوتا رد شدم واز اتاق خارج شدم  
تا ورودی حیاط ویلا دبدون هیچ مشکلی رفتم ولی....

\*\*\*\*شایان\*\*\*\*

از بیمارستان مرخص شدیم ... به طرف خونه ی بابام رفتیم ....  
وضع نیلا رو چک کردم ... زیر شلاق بود و جیغ میکشید ....  
حالم بد شد .... اریو فهمید و ماشین رو کنار زد ...  
از هوش رفتن نیلا و بغل کردن عرشیا امونمو برید .عربده کشیدم ....  
اریو تند تند ازم حالمو می پرسید ...  
رو بهش کردم و گفتم. نیلا از هوش رفت .... باید نجاتش بدیم .... اون نباید به دست  
بابام بیفته یا پیش اون عوضی بمونه....  
آریو باشه ای گفت و ماشین رو به حرکت درآورد ...  
پشیمون بودم ....  
هم از بدرفتاریهام هم از خودم جدا کردنش ....  
به خونه ی بابام که رسیدیم ... کمکم کردن پیاده شدم ....  
بابام با پوزخندی از بالکن طبقه ی دوم نگامون میکرد و یه دختر جوون هم بغلش  
بود ...  
آروم حرکت کردم به سمتش رفتم ...  
خونه پر بود از دختر که قرار بود به پیرمردهای قدرتمند فروخته بشن ...  
اگه نیلا اینجا بود .... اونم بی نشون بود و یه جنگ خونی سرش اتفاق میفتاد..  
به بالکن طبقه ی دوم رسیدیم ...  
بابام رون دختر رو فشار داد و منو یاد مادرم انداخت ....  
اونم تا مشتری بیاد سراغش بغل بابام این بلا سرش میومد ....  
بابا که نگاه خیره ی منو دید ... خندید و گفت ... فقط یه بار استفاده شده ... اونم  
توسط بابات ... میخواست بگیری ... روش اسیری گذاشتم تا باکره بشه....  
پوزخندی زدم و گفتم بعدا ازت باکره ترشو میگیرم ... الان عروسک خودمو میخوام  
....  
دختر رو از روپاش زمین انداخت و بلند شد ....

دختر کامل لخت بود و موهاشو باز کرده گذاشته بود ... .  
به سمتم اومد ... دستشو رو زخمم گذاشت و فشار داد .... صورتم از درد جمع شد  
ولی هیچ ناله ای نکردم ....  
به چشمم نگاه کرد و گفت ... مثل مادرت سگ جونیی ... اونم نمیبرد ...  
یاد مادرم قلبمو آتیش زد .... دستشو از زخمم برداشت و گفت ... بگو پیش کیه تا  
واسط بیارمش ....  
پوزخندی زدم و گفتم ... من چندمین نفرم که امیدوارش میکنی؟  
عربده زد و گفت تو پسر منی ... بفهم... یه بارم شده بهم اعتماد کن...  
چطوری اعتماد کنم وقتی مادرمو کشتی ... چطوری اعتماد کنم وقتی پدری در حقم  
نکردی....  
بابام سیلی محکمی بهم زد و گفت ... من پدری نکردم؟ باشه از این به بعد نمیکنم  
... اون دختر رو تو خواب ببینی بهت بدم ....  
پوزخندی زدم و گفتم .... اون دختر مال منه .... منم مثل تو یه حیوونم ... از اسیرم  
نمیگذرم تا زمانی که یه دوقلو مثل من و شاهین بهم نده ..  
بابام نگاهی بهم انداخت و گفت .. بعد بچه دار شدنش چیکار میکنی؟  
مثل تو اسیر این و اون میکنم .... فقط میخوامش ... اون تنها دختریه که میخوامش  
...  
پدر قهقهه ای زد و گفت قبوله ... بگو کجاست تا برات بیارمش ...  
پیش عرشیاست ... اون دختره شادی مقصره ....  
بابام چشمش برق زد و من ای کاش بهش نمی گفتم ....  
به سمتم اومد و گفت .... نیلا رو من نمیخوام ... اون نگاه گستاخش منو یاد مادرت  
میندازه ....  
من نینا رو میخوام که الان عروسم شده ....  
از این مرد به اسم پدر چندشم شد ... اما باید کاری میکردم تا بدونه باهاش هم  
دستم ....

نیلا رو نجات میدادم ... فقط بخاطر گستاخیش ....  
بابام به یکی زنگ زد و کارها رو بهش سپرد ....  
نزدیکم شد دستشو رو زخمم گذاشت و طلسمی گفت ....  
زخمم خوب شد و انرژیم برگشت ....



تونستم صداش کنم:ش....شاهین

\_جانم خانومم .....جانم عزیزم

+شاهین میترسم .....میترسم ازشون ...اذیتم کردن

\_دیگه نمیذارم کسی اذیت کنه خودم مراقبتم

\*\*\*شاهین\*\*\*

نینا رو سوار ماشین کردم به سمت خونه راه افتادم  
تازه لباس نینا رو دیدم این با ابن لباسا جلو بابامو اون.دوتا نرخر  
بوده؟؟خونممم به جوش اومده بود و حرصمو سر گاز ماشین خالی  
میکردم

+شاهین یواش تر برو ....شاهین باتوام  
اعصابم خورد بود با اینکه میدونستم اون تقصیری نداره ولی سرش  
داد زدم \_خفه شو نینا  
بغض کرد.....چونش میلرزید  
ماشینو زدم کنار و از ماشین پیاده شدم طاقت گریه نینا رو نداشتم  
راه میرفتم و حرصمو با دست کشیدن تو موهام خالی میکردم  
نیروی یخم فعال شده بود  
به زور کنترلش میکردم که بروز نکنه برگشتم تو ماشین و حرکت  
کردم دستم از سر انگشتم شروع کرد به یخ زدن

\*\*\*نینا\*\*\*

شاهین که از ماشین پیاده شد منم گریه ام گرفت  
بدم اومد از خودم از این همه ضعیف بودم. از این اشکهام نمیخوام دیگه ضعیف باشم  
میخوام قوی بشم محکم باشم  
باید همین کارو بکنم شاهین اومد تو ماشین نشست و حرکت کرد برگشتم سمتش  
که با دیدن دستش ترسیدم خواستم چیزی بگم که  
شاهین گفت: چیزی نپرس  
حرفی نزدم ولی وقتی دیدم یخ دستش داره میاد بالا تر دستمو  
بردم جلو که دستشو بگیرم ولی هرجی به دست شاهین نزدیکم نکردم دستم  
درخشان تر میشد و گرمتر وقای دستمو رو دست شاهین گذاشتم تمام یخ های  
دستش از بین رفت همون موقع دستم شروع به سوزش کرد



\*\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*\*

با سوزش چیزی رو دستم چشمام رو باز کردم .... همه ی بدنم میسوخت.....  
با دیدن عرشیا بالا سرم بدنم لرزید ...  
عرشیا ترسمو دید و گفت ... چشما با ترسم گستاخ میشن...  
چشمام رو بستم .... حال میزونی نداشتم ....  
با صدای سلام گفتن عرشیا دوباره چشمام رو باز کردم ....  
با تلفن حرف میزد ... پوزخندی رو لباش بود .... بهم نگاه کرد و گفت ..  
آروم باش پسر .... این دختریه انسان معمولیه .... منو تو نداریم .... پیش منم خوش  
به حالشه ....  
میدونی ازت بد متنفره .... نفرتش از تو غریزمو تحرک میکنه ...جوری که هیچ زنی  
نمیتونه ارومم کنه ... جز عروسک تو ....  
صدای نعره ی شایان از پشت گوشی اومد .... ازش متنفر بودم ... اما دلم میخواست  
کنارش بودم ....  
عرشیا قهقهه ای زد و گفت ... بخدا دارم برا کردنش جون میدم ... فقط باید اسیری  
رو برداری ... آخ شایان .....  
عرشیا میگفت و شایان نعره میکشید و فحش میداد .... از این همه حقارت سرم رو  
پایین انداختم .... دوتا مرد بخاطر شکستن غرورم .... ابرو و حیامو به بازی گرفته  
بودن ....  
عرشیا دستی به سرم کشید و به شایان گفت ... کاش میدیدی الان با چه وضعیتی

\*\*\*شایان\*\*\*

کلافه رو مبل نشسته بودم بابام معلوم نبود کجا رفته بود ...  
گوشیم زنگ زد .... با دیدن شماره ناشناس بی حوصله جواب دادم....  
با شنیدن صدای عرشیا از جام بلند شدم .... دلم میخواست کنارم بود و تیکه تیکش  
میکردم ....  
با هر حرفی که میزد عصبیم میکرد ... نعره می کشیدم و هر چی به دستم میخورد  
به زمین میزدم .....  
نیلا رو چک کردم .. با تن زخمی به عرشیا زل زده بود .... عرشیا با نگاه به  
چشمای نیلا .... حرفای چندش آور میزد ....  
نتونستم تحمل کنم و شروع کردم به عربده کشیدن و فحش دادن ....  
فرشاد و اریو سعی در اروم کردنمو داشتن .... اما غیرتم به بازی گرفته شده ....  
تلفن رو قطع کرد .... با حرص گوشی رو به زمین کوبیدم ....  
میکشتمش .... اون دستی که رو موهای نیلا کشید رو میسوزونم ....  
یقه ی اریو رو گرفتم و گفتم .... اگه تو چشمت بهش نبود ... الان اون دختر دست  
عرشیا نبود....  
اریو یقشو کشید و گفت .... تو عوضی اون دختر رو از خودت فراری دادی ....  
تو باعث شدی اون نفرت برا همیشه تو قلبش بمونه ....  
دست به موهام کشیدم .... آره مقصر من بودم .... باید چشماش رو کور میکردم تا  
یادش نره به هر کس گستاخانه نگاه نمیکنن ... باید می فهمید همه عاشق شکستن  
غرورن ....  
بابا از پله ها بالا اومد و گفت ... یه جشن دعوتیم ... مهمون اصلی هم تو و نیلا  
هستید.....

\*\*\*نینا\*\*\*

به دستم که نگاه کردم دیدم علامتم میدرخشه وبرگشتم سمت شاهین که ارومتر شده بود گفتم

\_شاهین میشه برام توضیح بدی چه اتفاقی برام افتاد؟؟من چجوری نیرو دار شدم؟؟با این نیرو چیکار میتونم بکنم؟

+صبر کن الان میبرمت محل تمرین خودم وجواب همه سوالاتو میدم \_باشه

دیگه تا رسیدن به اونجایی که شاهین میگفت هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد منم از خستگی این دوروز سرمو تکیه دادمو خوابیدم

با ایستادن ماشین چشمامو باز کردم همون دریاچه ای که یبار با شاهین اومدیم تا من خودمو خالی کنم بود ولی اینبار.....  
.....همه چی یخ زده بود

شاهین از ماشین پیاده شد منم پیاده شدم  
به سمت دریاچه رفت دستمو دور بازوش حلقه کردم  
شاهین چرخید و آروم بهم گفت:نینا باید یه خبر رو بهت بدم  
شاهین با تته پته گفتش: نینا نیلا رو گرفتن  
نیلا رو می خوان بفروشن

چییییییییییییییییییییییی منظورت چیه؟؟؟

منظورم اینه که پدرم نیلا رو گرفت و می خواد بفروشتش  
به همونا که نیلا رو می خواستن جیغای کر کننده می کشیدم  
،خودمو میزدم و توجهی هم به هیچی نداشتم

فقط اون لحظه تو فکرم این می چرخید که خواهرمو ازم گرفتن انقد خودمو زده بودم بیحال شده بودم و داشتم بیهوش میشدم شاهین بغلم کرد و توی ماشینش گذاشت.

\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*

از حرفم کاملا پشیمون شده بودم  
کاش این حرفو بهش نمیزدم  
ولی خب اینکه زودتر بفهمه بهتر بالاخره که می فهمید  
خیلی نگرانش بودم آخه نینا ی من حامله بود  
هم نگران خودش بودم هم بچمون  
اگه اتفاقی برای نینام بیفته خودمو نمی بخشم  
انقد تو فکر بودم نفهمیدم کی رسیدیم خونه  
خیلی آروم نینای بی جونو بغل کردم و رفتم تو خونه  
رفتم سمت اتاق خواب  
نینای عزیزمو روی تخت گذاشتمو  
لباساشو عوض کردم یکم از آب حیاطم بهش دادم  
کم کم نینام داشت چشماشو باز میکرد و حالش بهتر میشد  
بهش گفتم:

حاضر شو باید بریم مهمونی  
نینا:مهمونی چی؟؟؟کجا؟؟  
حاضر شو بریم خودت می فهمی....  
نینا از روی تخت بلند شد و به سمت حموم رفت  
بعد از تقریبا ۱۰ دقیقه اومد بیرون  
یه حوله از بالای سینش تا پایین باسنش  
دور خودش پیچیده بود  
رفت سمت کمد  
یه لباس مشکی کوتاه تا روی زانو با کفش های پاشنه دار مشکیش  
از کمد در آورد و گذاشت روی تخت  
رفت سمت میز آرایش و شروع کرد به آرایش کردن

منم بدون حرف فقط نگاش می کردم  
بعد از اینکه آرایش کردنش تموم شد  
موهای خوشگلشو لخت کرد و دورش ریخت  
رفت سمت تخت و لباساشو تنش کرد  
یه شنل بلند مشکی و شال مشکی هم پوشید و  
اومد سمتم و گفت: شاهین پاشو بریم  
پاشدم دست ظریفشو تو دستم گرفتم  
و رفتیم سمت ماشین

\*\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*\*

کاش میدیدی الان با چه وضعیتی روبه روم خوابیده ....  
خنده ی بلندی کرد و گوشی رو قطع کرد ... دستی رو بدنم کشید و گفت باید  
خوبت کنم ... امشب بدنت حسابی باید بدرخشه ....  
به بدن اش و لاشم نگاه کردم ... هیچ جای سالمی نداشتم ....  
معجونی بهم داد و گفت بخورش باید خوب بشی ...  
دوست نداشتم خوب بشم و پوستم دوباره بی عیب باشه ... قرار بود فروخته بشم  
...  
سرم رو برگردوندم و لبامو بهم چسبوندم ...  
عرشیا رو تخت نشست و گفت ... امشب برنامه ها دارم باهات ... اما اینو بدون به هیچ  
کس نمیفروشم ...  
حالا بهم اعتماد میکنیو این معجون رو میخوری ... وگرنه آب نمک میارن برا شستن  
زخمات ....  
ترسیده معجون رو ازش گرفتم و سر کشیدم ....  
تک خنده ای کرد و گفت .. شهرام خان برات برنامه ها داره ...اون برنامه ها رو  
من اجرا میکنم ... امایه فرق اساسی داره ... به جای دست به دست شدن تو بین اون  
مردا ... فقط دست من میمونی ...  
پوزخندی زدم ... دیگه برام مهم نبود ... من آب از سرم گذشته بود ... هرزه یه نفر  
بودن یا هرزه ی چند نفر بودن هیچ فرقی باهم نداشت ...  
دختری وارد شد و عرشیا رو بهش کرد وگفت آمادش کن ...جذاب نشه جوونتو از  
دست میدی ...  
چشم غره ای به عرشیا رفتم که خندید و گفت اوه جذاب هست جذابترش کن ....  
بیرون رفتو منو با دختره تنها گذاشت ....  
زخمام دردش کمتر میشد و محو میشدن ....  
به فکر مهمونی بودم که میگفتن ...  
باید یه کاری میکردم ... شایان حتی اگه بمیره اسیری رو برنداره .... اگه برداره

خودمو باید بکشم ....

دختر تکونم داد .... از فکر خارج شدم ... حموم رو بهم نشون داد .... بلند شدم و به سمت حموم رفتم ...

بعد یه دوش طولانی از حموم خارج شدم .... زنه با عصبانیت گفت ... میخواستی بیشتر میموندی؟

جوابشو ندادم .... و به طرف اینه رفتم ... حوله ی موهامو باز کردم ... سریع به طرفم اومد و موهامو سوارش کشید .... پوست بدنم کامل خوب شده بود .... پوست صورتمم براقتر شده بود ....

شینون خوشگلی رو موهام کار کرد .... آرایش رو اجازه نمیدادم ولی مجبورم کرد سکوت کنم تا کار خودشو بکنه .... تمام مدت چشمم بسته بود و دوباره به فکر رفتم.....

با باز شدن در اتاق چشمم رو باز کردم شادی اومد و پوزخند نگام کرد و گفت . داری آماده میشی برا فروخته شدن؟

صدای پوزخند آرایشگر اومد و باعث خجالتم شد.....

شادی : بذار یه چیزی بهت بگم ... عرشیا تصمیم گرفته تو رو برا خودش نگه داره .... دست به دست نمیچرخه و مزایده نمی شی .... اما اینو بدون همه ی این بازی ها یه نقشش ... شایان به خواست ما تو رو به اونجا آورد .... اون خوب ازت استفاده کرد .... امشبم اسیری رو بی زحمت ازت بر میداره ....

نقش بازی کرد تا تو ازش دلخور نشیو نینا هم چیزی نفهمه ....

تو باختی همه چی رو نیلا .... بازم غروری داری؟

از حرفی که شادی زد عصبی و ناراحت بودم .... نفرت دلم زیاد شده بود .... نمیدونم چرا حرف شادی رو باور کردم ....

شایان نامرد بود ... اون منو بدون هیچ زحمتی به عرشیا میداد ... فقط نقش بازی میکرد تا من ازش دلخور نباشم ....

اهی کشیدم .... خواهرم هم تو این بازی نقشی داشت ؟! اونم میخواست بیاد تماشام

کنه؟

از بغضی که به گلوم هجوم آورده بود نفس عمیقی کشیدم که لبام لرزید و اشک تو  
چشمای آرایش شدم جمع شد ... کارم انگار تموم شده بود ... به خودم نگاهی کردم  
... برا مردهای هوسی خوب چیزی شده بودم .... ارایشگره لباس سرخی به طرفم  
گرفت ... ازش گرفتم و جلوی چشماش حوله رو دراورم و پوشیدم .... بدون هیچ  
لباس زیری .... شادی رفته بود ... از اتاق خارج شدم....  
به طرف سالن راه افتادم ... خوبه بادیگارد اطرافم نبود ....  
جلوی پله ها ایستادم و به سالن نگاه کردم ... شلوغ بود و قهقهه ی زنا همه جا رو پر  
کرده بود ....

کم کم نگاه همه به من افتاد ... نینا و شاهین کنار شایان ایستاده بودن ... با  
دیدنشون عصبی شدم ....  
با اشاره ی عرشیا به پایین حرکت کردم ....  
من تصمیمم رو گرفته بودم .... پیش عرشیا میموندم جام امن تر بود .... ولی باید  
خودشو بهم ثابت میکرد ....  
من هیچ وقت پیش شایان بر نمی گردم ....  
اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی پیش عرشیا رسیدم ....  
عرشیا دست به کمرم انداخت و گفت ... من میخوام تو رو مال خودم بکنم .... ولی  
نظرم عوض شد .... ارزش پیشنهادی که بهم دادن بیشتر از نگاه گستاخته....  
بهت زده بهش نگاه کردم ... یه مرد چقدر میتونست عوضی باشه ...  
با صدا کردن اسمم توسط نینا به عقب برگشتم ....  
دلم میخواست بغلش کنم و رفع دلتنگی اما میتونستن سو استفاده کنن از  
محبتمون ....

بهش چشمکی زدم و با صدای بلندی گفتم ... تو هم با شوهرت اومدی مزایده  
شدنمو ببینی؟

نینا خواست جواب بده .. بادیگاری از بازوم گرفت و به طرف جای بلندی که درست



کرده بودن برد ....  
خودمو که اون بالا دیدم .. گونه هام به سرخی لباسم دراومد ....  
صدای قهقهه ی شادی و دخترای کنارش توجهمو به خودش جلب کرد ..... بخاطر  
خنده های اونم شده باید قوی میشدم .....  
نگام به شایان که خنثی نگام کرد افتاد ... دلم ازش شکست ....  
مرد هاشراب به دست نزدیکتر میشدن تا نگام کنن ....  
نفس عمیقی کشیدم ... حتی اگه میمردم ... غرورمو نمیشکستم .....  
نگاه گستاخمو به تک تکشون انداختم و سرمو بالا بردم ....  
دستامو زیر سینم جمع کردم و گفتم .... خوب من امادم .... قیمت روم بذارید.....

\*\*\*نینا\*\*\*

بعد حاضر شدنم با شاهین به سمت ماشین حرکت کردیم شاهین درو برام باز کرد  
و خودش سوار شد و حرکت کرد  
از طرفی نگران نیلا بودم و میترسیدم از آینده نا معلومه خواهرم میترسیدم از اینکه  
قراره چه اتفاقی براش بیوفته  
من شاهین رو داشتم که پناهم باشه ولی اون چی؟؟  
از بچگی نیلا مرکز توجه همه بود همه اونو تحویل میگرفتن اون یه دختر بچه شرو  
شیرین زبون بود که همه دوشش داشتن ولی من از همون اول گوشه گیر بودم و از  
همه فاصله میگرفتم همه از خوشگلیه نیلا و شیرین زبونیاش تعریف میکردن ولی  
هیچکس منو نمیدید بزرگتر که شدیم همین اوضاع بود تا زمانیکه به سن ۱۷ و ۱۸  
رسیدیم اوج خواستگار داشتن دخترانیلا تقریبا  
هفته ای یدونه خواستگار داشت ....نمیگم من نداشتم ولی بخاطر خجالتی بودن  
و بیماریم حتی اگه کسیم ازم خواستگاری میکرد  
ردش میکردم این جوری بود که نیلا روز به روز محبوب تر میشد و من روز به روز  
گوشه گیر تر تا اینکه مرگ مامانو بابا همه چیزو عوض کرد هم من رو از اون گوشه  
گیری و تنهایی در آورد هم نیلا رو از اون دختر شیطون و سرزننده تبدیل کرد به یه  
دختر مغرور و خشن .....حالا همین خوشگلی و غرور نیلا کار دستش داد دقیقا  
چیزایی که من بخاطر نداشتنشون بیشتر از نیلا امنیت دارم انقد تو فکر بودم که  
نفهمیدم کی رسیدیم جلوی یه عمارت بودیم  
شاهین بوقی زد که در عمارت باز شدو شاهین ماشینو برد تو باغ بعد پارک کردن  
ماشین پیاده شدیم  
شاهین به سمتم اومد دستمو دور بازوش حلقه کردم و وارد سالن شدیم خدمتکاری  
اومد سمتمون و شنل و شالمو گرفت. سرمو چرخوندم  
که با چیزی که دیدم چشم گرد شد:

\*\*\*نیلا\*\*\*

دست به سینه ایستاده بودم تا روم قیمت بذارن .... بهت زده بهم نگاه میکردن ....  
دیدم از کسی صدای در نمیاد ... بلند فریاد زدم و گفتم ... شکنجه های زیادی  
کشیدم ... شلاق های زیادی خوردم .... بدترین حقارت ها رو دیدم ... اما غرورم  
نشکسته ..... غرور من با مرگ می شکنه .... هرکس میخواد افتخار شکستن غرورم رو  
به دست بیاره ... پس جونمو بگیره .... اما حتی اگه در حد مرگ کتکم بزنید .... باز  
من نگاه نفرت انگیزمو بهتون نشون میدم....  
جیغ کشیدم و گفتم ... روم قیمت بذارید .... میدونید خیلی دختر خوبیم .... آشپزی  
بلدم .... گیتار زدن و خوندن بلدم .... رقص خوبیم .... بلند خندیدم و گفتم به قول  
شایان زیر خواب خوبیم هستم ....  
چند می ارزم ؟ اگه شایان اسیری رو ازم برداره ... ارزشم زیاد میشه مگه نه  
؟؟؟ حالا بگید اون خصوصیات خوب چند می ارزه...  
چشم به همه چرخوندم ... صدای خنده های شادی هم قطع شده بود و بهم خیره  
شده بود ... محال بود اجازه بدم اون به هدفش برسه ...  
با صدای شهرام خان از نگاه بهشون دست برداشتم و بهش با نفرت زل زدم .... برام  
دستی زد و گفت ... تو فوق العاده ای دختر ... منو هم جذب خودت کردی .. اما  
باید بیشتر خودتو نشون بدی....  
دادی از حرص کشید و گفت گیتار بهش بدید.....  
پسری گیتار سیاهی به دستم داد ... چشمم به نینا خورد که .. رنگ پریده نگام  
میکرد ... کنارش شایان و شاهین ایستاده بودن ....  
صندلی بهم دادن ... پوزخندی زدم و روش نشستم ... پاهامو رو هم انداختم .... چاک  
لباسم پاهامو به نمایش گذاشته بود .... مهم نبود خودم رو بیوشونم ... قرار بود دست  
به دستشون بچرخم ....  
گیتار رو به صدا درآوردم .... چشم دوختم به چشمای پر حرص و سرخ شایان ....  
شروع کردم به خوندن ...

وسط آهنگ بودم شایان بالا اومد و گیتار رو ازم گرفت و گفت .... دیگه چی داری برا نشون دادن خودت هرزه ؟خودتو جمع کن ....

بلند شدم و تمام نفرتمو به چشمام آوردم و گفتم ... من خیلی چیزا دارم تا روم قیمت خوبی بذارن .... همشونم امشب به نمایش می ذارم ....  
این لباس تو تنم سنگینی میکنه .... نفس کم آوردم ..... چطوره بهم کمک کنی تا درش بیارم هووووم؟

قهقهه ای زدم و ادامه دادم منو فرستادی اون خونه تا خودت رو خوب نشون بدی ؟تا بگی خودت تنهایی و آزادی میخواستی و من لطف کردم بهت دادم ؟  
چقدر احمق بودم وقتی راحت گذاشتی برم ....

دست انداختم به سرشونه های لباسمو از تنم درآوردم لباس سر خورد و به زمین افتاد .....شایان عربده ای زدو بدنمو به خودش چسبوند ....

تو آغوش شایان داد کشیدم و گفتم من نیلام .... من زیر سایه ی پدرمادر بزرگ شدم .... درسته از دستشون دادم .... ولی اجازه نمیدم منو زیر دستاتون له کنید  
....

قیمت روم بذارید .... مرد نیستید اگه به تهدیدهاتون عمل نکنید ....  
نینا سریع به طرفمون اومد و لباسمو از پاهام بالا کشید و دوباره تنم کرد ....  
از بغل شایان بیرون اومدم ....

\_بازی میکنم با هرکسی که بخواد بازییم بده .... میسوزونم کسی رو که بخواد غرورمو بشکنه ....

حالا مردا یکی یکی چشم ازم برمیداشتن .....یکی یکی مهمونی رو ترک میکردن  
...

انگشتمو به نشانه ی تهدید به طرف شادی گرفتم و گفتم ... برا شکستن غرورم ...  
قهقهه ای دوباره بزن ....

\*\*\*\*\*نینا\*\*\*\*\*

با دیدن نیلا با اون لباس قرمز و ارایشی که فوق العاده جذابش کرده بود بالای پله ها وایساده بود برگشتم دیدم شاهینو شایان که باهم حرف میزنن برگشتم سمت نیلا خواهریم با دیدنم پوزخند تلخی زدو اومد سمتم باحرفی که زد شکستم .....خورد شدم .....این انصاف نیست مگه من چیکار کردم که خواهرم انقدر باهام سرده؟؟؟با اینکه اون چشمک اولش بهم فهموند حرفش رو جدی نگیرم ولی .....بازم شنیدن همچین حرفی از خواهر عزیزتر از جونت خیلی سخته میخواستم جوابشو بدم که بادیگاردی بازوشو گرفتشو بردش بالای یه سکو باحرفایی که نیلا میزد وکاراش هر لحظه بدنم داغتر میشد کنترل کردن نیروم هنوز برام خیلی سخت بود وشاهین که فهمیده بود دستمو گرفت .....سردی دستش کمی از حرارت بدنم کم کرد اروم تر شده بودم ولی هنوزم از دست کارای نیلا حرص میخوردم اخرش با کاری که کرد طاقت نیاوردم ورفتم رو سن لباسشو تنش کردم اومدم پایینن واز اون سالن با اون هوای خفقان اور زدم بیرون

\*\*\*نیلا\*\*\*

شایان دستم رو کشید و داد کشید گفت ... بسه تموم کن .... فکر کردی کی هستی ؟

خواستم دستم رو ول کنه بیشتر فشار داد ... مطمئن بودم کبود میشه ...

به طرف ورودی راه افتاد .... صدای اعتراض عرشیا و شهرام بلند شد ....

شایان عربده ای زد و گفت ... این اسیر منه ... حتی اگه بمیرید هم دستتون بهش

نمیرسه ....

این دختر امشب میمیره ... اما رنگ آزادی از اسارت منو نمی بینه....

دستم رو میکشید تند راه میرفت و منم تلو تلو کنان پشت سرش....

به بیرون از اون سالن رفت .... تو محوطه ی عمارت ایستاد و بلند کنار گوشم گفت

... تو لعنتی جنست از چیه ؟ بهت گفتم درمقابل این آدما نباید مغرور بود ...

پوزخندی زدم و گفتم ، درمقابل ادمای مثل تو سر خم نمیکنم ... چه هرزه ی یه

نفر باشم چه ده نفر فرقی نداره .... برا خلاص شدن از آدمی خوک صفتی مثل تو تن

به هر کاری میدم ....

چشمای شایان خیره به لبام بود .... حتما باور حرفام براش سخت بود . یا هم

خودشو برا شنیدنش آماده کرده بود.....

ضربه ای به سینش زدم و گفتم ... روم به خاطر این طلسم مسخره غیرت داری ؟ یا

فقط میخوای خودت لذت ببری حسودیت میشه؟

درهمه حال جوری میسوزونمت که آب هیچ دریایی نتونه خاموش کنه ....

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم ... این اسیری رو ازم بردار ... من دلم تنوع

میخواد ....

سرخ شدن چشمای شایان تنم رو لرزوند .... از خشم سیلی محکمی به صورتم زد که

پرت شدم زمین ....

شبیه سیلی اریو بود .... عجیب بود که دیگه سگ جون بودم و نمی‌مردم ....

از کمرم گرفت و بلندم کرد .... به صورت عمودی و با یه دست حلقه شده دور کمرم

اویزون بودم ...

زمین سنگ فرش بود و اگه میفتادم ... حتما مخم میپوکید ....

به طرف وسط باغ میرفت ... زیر لب غر میزد و من چیزی نمی فهمیدم ....

به جای تاریکی که رسیدیم ... به زمین پرتم کرد ... بدنم حسابی کوفته شد....

کمر بند و دکمه ی شلوارشو باز کرد و گفت .... هوس کردی هرزه ی من؟

خودم سیرابت میکنم ... اگه بلد نبودم و تو بازم تنوع خواستی ... دوتا سگ اونجان ...

میندازمت جلوشون ....اما به آرزوی هرزگریت نمیرسی...

از شدت ترس هنگ بودم و بهش خیره شده بودم .... کاش میفهمید من از ترس

گستاخ میشم ... از روزی که زن همسایه بهم گفت با مرگ پدرو مادرت آزاد شدین و

هر کاری دلتون خواست می تونید تو جوونیاتون بکنید .... من از اون موقع گستاخ

شدم و ترسم رو با غرور نشون میدم .... ولی خدا می دونست پشت نگاه مغرورم چه

دختر ضعیفی بود ....

شایان خودشو روم انداخت و من از فکر خارج شدم تا به خودم پیام لباسمو تو تنم

جر داد ....

پوزخندی زد و گفت .... هرزه خودت رو آماده کرده بودی بدون لباس زیر؟

صدای سگ ها بلند شد ... شایان قهقهه ای زد و گفت بوی تن زن حس کردن ....

الان بین پاهات خیس بشه .... چیکار میکنی این سگا ....

شایان شروع کرد به خوردن گردن و سینه هام .... زیرش وول میخوردم و دنبال راه

فرار می گشتم ... میدونستم زیرش شل میشم ....منم آدم بودم.. .. هرچقدر رابطه

نفرت انگیز بود اما بدن خواسته هایی داشت

شایان رو پاهام نشست و بالاتنشم لخت کرد ... بدن گرم و عضله ایش رو روم

انداخت ...

با حس بدن مردونش تو هوای سرد شبونه داغ شدم ... دستی بین پاهام کشید و

شروع کرد به بازی ...

آه و ناله هام شروع شد ... صدای سگ ها بلند ...

شایان لباسو رو لبام گذاشت و کارشو تندتر انجام داد ... مثل مار به خودم  
میپیچیدم ... بدنم لرزید و رو دستش ارضا شدم ....  
پارس سگها بلند و بلندتر میشدن ...  
شایان اناتومیشو واردم کردجیغ بلندی کشیدم ... صدای سگ ها قطع شد....  
با صدای بم و لرزون از شهوت گفت ... بزرگی اناتومیم و با جیغی که تو کشیدی به  
اون سگهای تربیت شده فهموند خفه شن ... پس بدون هیچ مردی نمیتونه به هرزه  
ی من دست درازی کنه ...چه اون مردا حیوون باشن ... چه مردای سگ صفت.....  
میتونستی بهم اعتماد کنی ... منتظر باشی نجاتت بدم .... اما حالا باید دردهای  
بیشتری بکشی ...  
با تکون دادن خودش تو وجودم ،ساکت شد و نامردی رو در حقم تموم کرد ...  
با داغی شهوتش به خودم اومدم .... بی حال بودم و خسته.... چشمم درحال بسته  
شدن بود ... دیگه ناله هم نمی کردم .... بین پاهام میسوخت حالمو بد میکرد....  
شایان خندید و گفت تنوع میخوای یا نه؟  
اشکی از گوشه ی چشمم رو گونم ریخت ... خواهش میکنم بسه ....  
شایان چنگی به باسنم زد و گفت ... آخه این یکی مونده .... من مرد قوی هستم ...  
سیر نمیشم .... دعا کن سیر نشم وگرنه سگ ها ادامه میدن



\*\*\*شاهین\*\*\*

بعد رفتن نینا سریع لباسامونو برداشتم و دنبالش رفتم توی حیاط راه میرفت کلافه بود رفتم نزدیکش و دستمو گذاشتم رو شونش ترسیده برگشت سمتم با دیدن من زد زیر گریه

+شاهین.....خواهرم .....خواهر دسته گلم چرا اینجوری شده ....چرا اینکار هارو میکنه .....چرا شاهین مراقبش نیس ها؟؟؟؟؟جوابمو بده

نمیدونستم چی جوابشو بدم برای همین بی حرف بغلش کردم سرشو گذاشت رو سینم و گریه میکرد

یکم که اروم تر شد کمکش کردم لباسشو بپوشه و بردمش سمت ماشین وقتی فهمید میخوایم از اونجا بریم گفت

+شاهین ترو خدا نریم خواهرم تنها میشه .....پیشش بمونیم تورو خدا شاهین تورو خدا

\_پاشو عزیزم ما باید از اینجا بریم شایان مراقب خواهرت هست

+نه نیست اون راحت گذاشت خواهرمو به مزایده بزارن اون نیلا رو اذیت میکنه

تورو خدا بزار پیشش بمونم بدون توجه به حرفاش بغلش کردم و بردمش سمت

ماشین تقلا میکرد از اغوشم بیاد بیرون ولی محکم گرفته بودمش

گذاشتمش تو ماشین واز عمارت خارج شدم همزمان با خروج ما

ماشین امپراطور و رانندش وارد عمارت شد ولی خود امپراطور نبود....

\*\*\*شایان\*\*\*

نیلا قلبمو به درد آورده بود .... با غرورش و کاهایی که کرده بود اتیشم زده بود....  
میدونستم شکنجش میکنم ... این شکنجه اونو بدتر میکرد....  
بی حال زیرم خوابیده بود ... با حرفهای که زد و جلوی مزایده رو گرفت هوسم بهش  
زیاد شد .... اگه بهش نیرو میدادم این چی میشد .  
با صدای پایی از روی نیلا کنار رفتم ....  
اروین همه کاره ی امپراطور بود ...  
پوزخندی زد و گفت بسته بلند شو ...  
تک خنده ای کردم و گفتم سیر نشدم از عروسکم .... خودت میدونی چه تحریک  
کنندس ...  
اخمی کرد و گفت بلند شو باید حرف بزنیم....  
بلند شدم و لباسامو تنم کردم ... نگاه اروین رو خیره نیلا دیدم  
صدامو بلند کردم و گفتم گم شو برو تو من میام ...  
پوزخندی زد و نزدیک نیلا شد و بغلش کرد ... به طرف عمارت راه افتاد ..... وضع  
افتضاح نیلا براشون جالب بود و سرگرمی .....  
پشت سرشون راه افتادم ... فکر میکردم نیلا بهم پناه میاره و ازم میخواد نجاتش بدم  
.... ولی اون دختری نبود که به کسی متکی بشه .... تهدید قدرتمندان بی جواب  
نمیموند ... نیلا از مزاید امشب راحت شد اما قیمت ها برا شکستن غرورش بالاتر  
رفت ....  
به عمارت رسیدم .... وجودم از تن نیلا آروم شده بود .... وقتی زیرم هست برام پر  
آرامشه ...  
شهرام و اروین باهم بحث میکردن .... خوب بود بابام خیره ی تن نیلا نبود .... بد  
ضرر هایی کرده بود: ...

\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*

هنوز توشوک کار امپراطور بودیم که دوباره امپراطور ظاهر شد و  
روبه من گفت:شاهین..نینا باید چند روز بیاد قصرمن

—چرا؟؟؟؟

+حال نیلا خوب نیس وبهتره که تا زمانی که حالش بهتر میشه  
خواهرش پیشش باشه

—پس خودمم باهاش میام

+تو نمیای

—چرا؟؟؟نینا زن منه وهرجا من برم میره

(شایان وبابا عصبی امپراطور رو نگاه میکردن ونینا گیج نگاش بین  
منو امپراطور در گردش بود)

+تو بیای همش نینا رو پیش خودت نگه میداری و نمیداری پیش  
خواهرش باشه

—پس اومدن نینا منتفیه من نمیدارم بیاد

امپراطور خواست جوابمو بده که نینا گفت:من میخوام برم پیش نیلا  
—تو هیچ جایی نمیری

امپراطور:شاهین من کاری که بخوان رو میکنم .....نینا بامن میاد  
فقط بخاطر اینکه همسرته نه اسیرت بهت گفتم

وبدون توجه به من سمت نینا رو وبا نینا از جلوچشممون محو  
شدن.....

\*\*\*نینا\*\*\*

امپراطور اومد سمتم دستمو گرفت ودریک ثانیه از جایی شبیه قصر پادشاه قصه ها  
درآوردیم امپراطور صدازد  
\_شوکا.....شوکا.....

یه دختری دوید سمتمون وگفت:بله قربان  
\_این دختریو ببر پیش اون دختری که الان آوردم وبراشون دودست لباس  
ببر لباسشون رو عوض کنن

+چشم قربان .....واومد سمت من دستمو گرفت وبرد سمت راه پله  
به طبقه بالا که رسیدیم جلوی یه در قهوه ای وایساد وروبه من گفت:برو  
تو تا برای تو واون دختره لباس بیارم  
اه اه چه دختر نجسبیه

بدون حرف رفتم تو وارد اتاق که شدم دیدم نیلا روتخت دراز کشیده ویه  
مردی که بهش میخورد دکتر باشه هم داشت معاینه اش میکرد  
مرد باصدای در برگشت سمتم با دیدنم چشای سبزش برق زد وای خدای  
من....این این .....بیوها دادزددم.....استاددددددددددددددددددد؟؟؟؟؟؟  
استاد هم گفت:نینا تو اینجا چیکار میکنی ؟؟؟؟؟خواهرت چرا اینجوری  
شده؟؟؟؟

\_استاد شما اینجا چیکار میکنین؟؟  
من پزشک مخصوص امپراطورم .....وتو.....تو از اینجا چیکار  
میکنی؟؟ازکجا امپراطور رو میشناسی؟؟  
باید حدس میزدم استاد یکی از بهترین پزشکای کشور بود ومطمئنن  
امپراطور قدرتمندان همچین پزشکی انتخاب میکنه  
نمیدونستم باید حقیقتو به استاد بگم یا نه ولی.....  
بعد کلی کلنجار رفتن رو کردم به استاد و گفتم:.....:

استاد راستش من با یکی از قدرتمندان ازدواج کردم شوهر من یه  
برادر دوقلو داره که نیلا اسیر اونه ....واون این بلا هارو سرش آورده  
+شاهین وشایان؟؟؟؟توزن شاهینی؟؟؟

\_از کجا فهمیدین؟؟؟

+چون تنها دوقلوهای قدرتمندشاهین وشایان وشایان فقط وحشی  
بازی درمیاره پس مسلما توزن شاهینی.درسته؟؟؟  
\_بله استاد

+من دوست صمیمی شاهین وشایانم

خواستم چیزی بگم که با ناله نیلا حواسمون به اون جمع شد دویدم بالای سرش  
ومضطرب صداس زدم....

\_نیلا.....نیلا اجی؟؟خواهر گلم .....چشاتو باز کن عزیزم

با باز شدن چشمای نیلا زدم زیر گریه خیلی استرس داشتم براش  
خداروشکر که نیلابه هوش اومد

دکتر داشت نیلا رو معاینه میکرد که در باز شدو اون خدمتکار نچسبه اومد تو دوتا  
لباس شبیه هم با رنگای متفاوت دستش بود که کم از لباس مهمونی نداشت اومد  
سمتم وگفت این لباسارو بپوشید وتو بیا پایین امپراطور کارت داره  
تا خواستم واسه لباسا اعتراض کنم استاد گفت:شوکا این لباسا واسه این موقعیت  
مناسب نیس دودست لباس راحت بیار

شوکا:ولی قربان امپراطور دستور دادن که خانوما باید اراسته باشن اگه اینارو نپوشن  
من توبیخ میشم تو صداس یه استرس خاصی بود که دلم براش سوخت لباسارو  
ازش گرفتمو گفتم:من میپوشم ولی خواهرم الان نمیتونه با این لباسا باشه بذار  
وقتی حالش بهتر شدمیدم بپوشه

دختره باشه ای گفت واز اتاق خارج شد

استاد هم رفت بیرون تا لباسمو عوض کنم بعد پوشیدن لباسم به طبقه پایین رفتم  
تا ببینم امپراطور چیکارم داره.

\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*

چشم‌ام رو باز کردم .... دوباره زنده بودم .... دوباره اسیر شایان بودم .. چقدر ازش متنفر بودم ....

با دیدن خواهرم و یه مرد که معاینم میکرد ... تعجب کرده بودم ...  
اما سکوت بهترین چیزی بود که میتونستم به خودم هدیه کنم ...  
چشم‌ام رو بستم ... به کارهایی که کردم فکر میکردم ... درد بدنم طاقت فرسا بود ....  
دیگه بسم بود ... دیگه نمیذارم بلایی شایان سرم بیاره ...  
با رفتن نینا از اتاق ... چشم‌ام رو باز کردم ... از اونم دلخور بودم ... از دنیا دلخور بودم ....

بلند شدم. ... خنده‌ای از سگ جونیم رو لبام نشست ... من دیگه چه جور آدمی بودم ....

به طرف یه در که مشخص بود سرویس باشه رفتم ....  
چشمم به حموم افتاد ... باید دوش می‌گرفتم ... تنم پر بود از عطر تلخ شایان ..  
ازش متنفر بودم ... اما غیرتشو دوست داشتم ..  
میتونست مرد خوبی برا عشقش باشه ....  
از فکرش بیرون اومدم ... آبگرم رو باز کردم ...  
حس قطره‌های آب رو پوست بدنم عذاب آور بود ... یاد آور رابطه‌ی بیرحمانه‌ی شایان بود ....

روزی انتقام تک‌تک این شکنجه‌هارو ازشون می‌گرفتم ....  
مثل مرده‌ها زیر آب ایستاده بودم ... با هر سوزشی از بدنم ... قسم یاد میکردم انتقام بگیرم ....

موهام رو با وسواس شستم و به بدن له شدم زیر رابطه‌ی خشنانه‌ی مرد سنگ‌دل چنگ انداختم ...

میخواستم بوی ادکلن شایان از پوستم بره ....  
این بو رو دوست داشتم ... اما صاحب این بو رو نه ...

زانو هام خم شد و به زمین افتادم ... من همه چی رو از دست داده بودم ... ابرو مو ...  
حیامو ... دختر و نگیم رو .... قلبمو ... خواهرمو ... همه چی رو از دست داده بودم ...  
مگه من چه گناهی کرده بودم خداااا  
اشک میرختم و بیصدا فریاد می کشیدم ....  
بخار آب نشون از داغی آب بود .... اما تن خسته ی من منجمد شده بود و سردش  
بود...  
هق هقم قطع نمی شد ... غرورم تو تنهایی خودم شکست .. دیگه هیچی ازم باقی  
نموند ...  
در حموم باز شد و قامت بلند مردی تو چهار چوب ظاهر شد ....  
سرمو بلند کردم ... همون مرده دکتر بود .... بلند شدم لخت جلوش ایستادم ... دیگه  
شرمی نداشتم ... هر چی داشتم امشب ازم گرفته بودن ....

\*\*\*نینا\*\*\*

واردنشیمن که شدم امپراطور رو دیدم که روی یه مبل شاهانه از اون  
خفا نشسته به سمتش رفتم .....متوجه حضورم نشده بود تک سرفه ای  
کردم که بفهمه من اینجام

امپراطور: بشین میخوام باهات صحبت کنم  
بی حرف نشستم که امپراطور بی مقدمه پرسید: چطوری اسیر شاهینو  
وشایان شدین؟؟؟

اول تردید داشتم ولی وقتی فکر کردم دیدم اون امپراطوره وسرپیچی از  
دستورش ممکنه خطرناک باشه پس کل ماجرا رو براش تعریف کردم  
بعد شنیدن ماجرا امپراطور گفت: شاهینو دوس داری؟؟؟

اینو هنوز خودمم نمیدونستم من باشاهین اروم میشم وکنارش احساس  
امنیت میکنم اینا عشقه؟؟؟نمیدونم برای همین سکوت کردم  
امپراطور که دید خودمم نمیدونم چمه بحثو عوض کرد

\_میدونی با نیروت چیکار میتونی بکنی؟؟؟

+هنوز کامل نه ولی یه چیزایی ازش فهمیدم

\_خوبه .....حال خواهرت چطوره؟؟

+اونم بهوش اومده

امپراطوره ادم خوبی دیده میشد داشت ازش خوشم میومد که با حرفی که زد همه  
چی عوض شد.....

امپراطور: از شاهین طلاق بگیر

باچشمای گرد شده نگاش میکردنم من چرا باید از شاهین طلاق بگیرم وهمین  
سوالو بلند پرسیدم

امپراطور: با چیز هایی که تعریف کردی متوجه شدم که تو همونوملکه ای هستی که  
ما سالهاست دنبالشیم

+خوب چرا نیلا روانتخاب نمیکنین اونکه مجرده فقط اسیر شایانه

که شما خیلی راحت میتونین مجبورش کنین اسیری رو برداره



نه ما ملکه ای مثل تو میخوایم جسور. ولی درعین حال اروم  
منطقی ومهربون وزیبا ولی نیلا این خصوصیات رو نداره اون جسور و سرکشه  
مغروره سرده وقتی عصبی بشه قدرت فکرکردنشو از دست میده و.....  
+ولی درهر صورت من نمیتونم از شاهین جدا بشم منوازش بچه  
دارم  
\_خوب کاری نداره که طلاق میگیری میای جای من. بچت که به دنیا  
اومد میدیش به شاهین  
خدایا چیکار کنم

\*\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*\*

دکتره پررو تر از من به بدنم خیره شده بود .... داخل حموم شد ... دستمو گرفت و به سمت خودش کشید ....دستی به بدنم کشید و گفت .... بهتره دوباره معجون بخوری تا خوب بشی ...

پوزخندی زدم و گفتم ۲۴ساعت نشده معجونی برا تسکین شلاق هام خوردم .... نگام کرد و گفت ... چشما تو امپراطور ببینه ... چیکار میکنه ؟قدرتی تو چشما داری که هیچ کس نمیتونه حدس بزنه ....

اما به این راحتیا بهت قدرت نمیدن ... چون همه ی قدرتمندان به خطر میفتن حتما خواهرت که یکی از اونا شده ....

تو به ملکه شدن یا قدرتمند شدن احتیاجی نداری .... این چشما قدرتی دارن که همه رو به زانو در میاری .... اسیر خاص قدرتمندان .... منم برا داشتنت می جنگم

....

این خودت نیستی که منو حریص میکنی این چشمای خاصته .. .

کمکم کن دکتر ... شما رو دورادور می شناختم ... اسیری شایان رو ازم بردار ..... وجودمو اسیر خودم کن ....

دکتر با چشمای بهت زده نگام کرد ... باور همچین چیزی براش سخت بود ... نفسی کشید و گفت منظورت چیه ؟

اگه بکارتمو خودم نابود کنم ... دیگه هیچ مردی بهم نزدیک نمیشه ... من اینو میخوام .... کمکم میکنی ??

دکتر انگشتشو رو گردنم کشید و تا نوک سینم آورد و گفت .... نه این ظلم رو در حق هیچ مردی نمیکنم ... تو باید اسیر یه مرد باشی وگرنه آتیش میکشی وجود همه ی مردا رو .... حالا هم بیا بیرون ... باید معجون بخوری ....

در حموم رو باز کرد و بیرون رفت ... حوله پوشیدمو بیرون رفتم ....

باید خودم کاری میکردم برا انتقام .... من به هیچ قدرتی نیاز نداشتم ... من یکی از اینا نمی شدم ....

حتی اگه تو آتیش عشق یکی از این مردا بسوزم ....

بیرون رفتم .... دکتره بیرون بود و چیزی آماده میکرد .... به طرف تخت که لباس  
برام گذاشته بودن رفتم ....

بی توجه به دکتره که رو تخت نشسته بود حوله رو باز کردم جلوی چشمای خیرش  
لباس زیر پوشیدم .... بلند شد و به طرفم اومد .... کمکم کرد لباس رو تخت رو  
بپوشم ... برم گردوند و زیپ لباسمو بالا کشید ....

از پشت بهم چسبید و لباسو رو گردنم گذاشت و گفت ... کاش پیشت باشم و خودم  
دوباره این زیپ رو پایین بکشم.....

—اوووم من منتظرت میمونم ,برا دست به دست شدن بین شما ها باید آماده باشم  
....

برگشتم سمتش ... تا سینهش بودم ... سرمو بلند کردم و گفتم معاینم نمیکنی دکتر  
مهربونم ؟

نفس عمیقی کشید و گفت یکی باید خودمو معاینه کنه .... بهم آرامش جسمی بده  
تو این کارو میکنی مریض خوشگلم??

رو پنجه هام ایستادم و لبامو رو لباش گذاشتم بوسیدم .... اگه کاری کنی خلاص شم  
آره ... .

در باز شد نینا وارد اتاق شد .... با دیدن منو دکتر بهم چسبیده تعجب کرد....

پوزخندی زدم که دکتر ازم جدا شد و به طرف معجون رفت ...

نینا وارد شد و رو مبل داخل اتاق نشست.... دکتر دوباره جلوم ایستاد و گفت اینو  
بخور ... باید حالت خوب بشه ....

—بیشتر از این خوب شم?

تک خنده ای کرد و گفت آره باید تن سفید از کبودیها پاک بشه ....

لیوان رو جلوی بینیم بردم ...بوش که عجیب بود ... به چشمای دکتر زل زدم و گفتم  
تلخه?

+نه به تلخی لبای من که بوسیدی ...

پرروتر ازش جواب دادم ... لبای تو که خیلی شیرین بود ...

لیوان رو یه دفعه سر کشیدم ...

لیوان رو جلوی دکتر گرفتم و گفتم ممنونم لبات بیشتر از این چسبید . .

+اگه بخوای من بازم در خدمت هستم ....

به طرف نینا چرخیدم ... با حرص داشت نگامون میکرد ...

اشاره کردم بهش و گفتم ... چی شده قدرتمند جدید ، حرص میخوری؟

مزایده ی من برا نگاه کردنت کم نبود ؟خوشگل کرده بودی و اومده بودی ؟با دوتا

بادیگاردت ....

الانم داری مخ زدنمو با این دکتر خوشگل میبینی؟

به سمت آینه رفتم ... موهامو شونه کردم و به چشمام خط چشم و مداد کشیدم ...

حسابی وحشی شده بودن .... رژ کم رنگی زدم ... به خودم نگاه کردم ... خاص شده

بودم .... چشمام بیشتر از لبام باید به چشم میومد ...

برگشتم پشت سرم ... نینا بلند شد و گفت ... چرا اینجوری شدی نیلا... چرا با من بد

حرف میزنی؟

\_میخوام ازت متنفر شم تا فراموش کنم .... ما هم دیگر رو فراموش کنیم ... کسی

نمیتونه دیگه برا زنده نگه داشتن یکی از ما اون یکی رو تهدید کنه ....

من که انتقامم رو بیشتر از تو دوس دارم .... تو هم زندگی تو کنار شوهر و بچت ...

پس لوس بازی الکی نباید بینمون باشه... روزهای خوشمون با مرگ مامان بابا تموم

شد ... الان وسط جهنمیم ... جهنمی که تو هم یکی از اونا شدی ....

رو به دکتر کردم و گفتم ... قوی بودن به داشتن طلسم نیس ... چون هیچ طلسمی

بی نقص نیس ...

قوی بودن به باور خود انسانه ....

قوی بودن به نترسیدنه ... من از هیچکس نمیترسم ... پس نابود میکنم با طلسم

واقعی و همیشگی خودم....

صدای دست زدن از پشت سرم اومد .....با سرعت به عقب برگشتم...

مردی با تاج ظریفی رو سرش با لباسهای مشکی دست میزد و با لبخند نگام میکرد

...

با دیدن چشمام که با نفرت نگاهش میکردم .... لبخند از رو لباش محو شد .. صدای  
محو نینا که گفت امپراطور ... لبخند محو رو لبای من آورد ....

\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*

وقتی امپراطور نینامو برد قلبم گرفت.... اعصابم بدجور بهم ریخته بود...  
آروین هم بافهمیدن حالم سریع خودشو گم و گور کرد..  
شایان کنارم وایستاده بود با همون غرور همیشگی...  
درسته منم مغرورم ولی آدمی به مغروری شایان ندیدم...  
یه جورایی مسبب این اتفاق ها رو شایان میدونستم...  
اگه اون رفتارو با نیلا نداشت این اتفاق نمی افتد  
ولی بازم میگفتم که فقط تقصیره شایان نیس ولی به خاطر نینا این حرف او مغزم  
فرو نمی رفت  
با خودم کلنجار می رفتم که صدای شایان که زیر لبی چیزی می گفتو شنیدم...  
دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم... برگشتم سمتش و تمام حرصمو با حرفام رو  
شایان خالی کردم...  
داداشم بود نمی خواستم این اتفاق بیفته ولی فکرم پر شده بود از نینا و هیچی نمی  
فهمیدم...  
-شایان چرا اینکارو کردی ها!!!!!!؟؟؟ چطور میتونی انقد مغرور باشی  
ها!!!!!!؟؟؟ تو یه ذره احساس نداری هان؟؟؟ براچی همچین بلایی سره  
نیلا آوردی؟؟؟ اگه یکم وحشی بازیتو کنار بزاری همه چی درست میشه  
هر چی بدبختی میکشتم از دسته توا... کی می خوای آدم شی؟؟  
شایان هم از کوره در رفت و جوابمو داد: تو جوشه زن و بچه تو میزنی...الکی واسه  
من ادای آقا بالاسرا رو درنیار...  
همون طور که قبلا هم بهت گفتم زندگیه من به خودم مربوطه پس زیادی واسه من  
داد و بیداد راه ننداز... نیلا اسیره منه و رفتارم باهاش به خودم مربوطه نه به هیچ  
کسه دیگه فهمیدی؟؟؟(فهمیدی رو با فریاد میگه)  
جوابشو دادم::پس چی فکر کردی معلومه به فکر زنو بچمم...من احساس دارم زنمو  
هم دوست دارم.....

هنوز داشتم ادامه میدادم که پسرا و بابا اومدن جدامون کردن و  
نذاشتن ادامه حرفمو بگم...  
پسرا من بردن سمت حیاط...  
بابا هم داشت با شایان حرف میزد...  
قبل از اینکه کامل از ساختمون بیرون برم با جدیت روبه شایان گفتم:  
به خدا یه مو از سر نینا و بچه م کم شه تو این دو روز من میدونم با تو نیلا...  
از خونه بیرون رفتم سوار ماشین شدم  
همش به حرفامون فکر میکردم... حرفام درست بود؟؟؟  
واقعا شایان مقصره؟؟؟  
نمی دونم، نمی دونم  
ماشینو روشن کردم و راه افتادم  
از فکر و خیال سرم داشت منفجر میشد...  
پوووف  
وسطای راه بودم...  
چشام سیاهی میرفت....  
واسه ی لحظه کلا هیچی و ندیدم  
و فقط تکنون وحشتناکه ماشین بود... که سرم با قدرت کوبیده شد تو فرمون و دیگه  
دنیا سیاه شد....

\*\*\*نینا\*\*\*

دستمو گذاشتم رو شکمم بچمو حس میکردم ....اگه چند وقت پیش  
بود شاید پیشنهاد امپراطور رو قبول میکردم چوون مصلما ملکه  
بودن از اسیر بودن بهتره ولی الان با این حس های جدیدی که به  
شاهین پیدا کردم نمیتونم قبول کنم...  
ای خدا عجب گیری کردم... کاش این پیشنهاد قبل از حسم بود..  
من با اینکه بدون علاقه به شاهین مادر شدم....  
ولی تو این مدت کم عاشق بچم شده بودم.....  
فکر اینکه یه موجود کوچولو تو وجودمه که وقتی به دنیا بیاد بهم میگه مامان....  
وجودم سراسر از شیرینی شد....  
داشتم به زندگی که میتونستم با بچم کنار شاهین بسازم فکر میکردم....  
شاید شیرین می بود شاید تلخ...  
ولی وقتی کنار شاهین هستم حس خوبی دارم حس امنیت....  
یه لحظه فکرم به این رسید که شاید شاهین منو دوست نداشته باشه...  
شاید منو فقط به خاطر بچه تو شکمم می خواد....  
امااا نه اینجوری نیس....  
تو فکرم غرق بودم که یهو یاد موقعیت و بد بختیام افتادم...  
یاد خواهر دسته گلم که وضعیت خوبی نداشت....  
به خودم اومدم دیدم جلوی در رسیدم.....  
وارد اتاق شدم که.....



وارد اتاق که شدم دیدم نیلا داره استاد و می بوسه...  
نه نه خواهر من هرزه نیس..  
خواهر من پاکه...  
از درون داشتم می سوختم...  
صدای شکسته قلبمو خیلی واضح شنیدم...  
سریع خودمو به مبل رسوندم و نشستم....  
اگه نمی نشستم سقوطم حتمی بود..  
سرم درد گرفته بود...  
ضربه های بچه رو حس میکردم...  
استاد از نیلا فاصله گرفت و سمت معجون رفت...  
معجونو به نیلا داد...  
با هم صحبت می کردن و من فقط با حرص نگاشون میکردم...  
نیلا برگشت سمتم و نگاهه پر حرصمو دید...  
بههم گفت:چی شده قدرتمنده جدید، حرص می خوری مزایده من برا نگاه کردن کم نبود؟ خوشگل کرده بودی و اومده بودی، با دوتا بادیگاردت... الانم داری مخ زدن منو با این دکتر خوشگله می بینی؟؟؟  
با تموم شدن جمله هاش صدای شکسته دوباره قلبمو شنیدم...  
این آدم که اینطوری به من گستاخانه زل زده بود خواهرم نبود  
نیلا رفت سمت میز آرایش و شروع کرد به شونه کردن موهایی که تو بچگی بیشتر از موهای من نوازش شده بودن ولی با این حال عاشقشون بودم  
بعد از آرایشش که چشاشو بیشتر از همیشه جذاب کرده بود برگشت  
طاقت نیاوردم...بلند شدم و گفتم: نیلا چرا با م بد حرف میزنی؟  
دوباره صداس سردش وجودمو لرزوندد: می خوام ازت متنفر شم تا فراموش کنم، ما همدیگه رو فراموش کنیم، دیگه کسی نمی تونه برا زنده نگه داشتن یکی از ما اون یکی رو تهدید کنه...

قسمت اول حرفش تو ذهنم اکو می شد؛ می خوام ازت متنفر شم  
یعمی خواهرم، تنها کسم می خواد ازم متنفر شه؟؟؟  
قسمت دوم حرفش از فکر بیرون آوردتم:: من انتقاممو بیشتر از تو دوس دارم، تو هم  
زندگی کنار شوهر و بچت، پس لوس بازی الکی نباید بینمون باشه، روز های  
خوشمون با مرگ مامان بابا تموم شد، الان وسط جهنمیم، جهنمی که تو هم یکی از  
اونا شدی  
بعد از سخنرانی نیلا که حالمو بد جور خراب کرده بود  
صدای دست زدن اومد  
برگشتم که امپراطورو دیدم  
با صدای خیلی آرومی گفتم:: امپراطور  
همین حرفم لبخند محوی رو صورت نیلا کاشت.

\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*

دست به سینه نگاهش میکردم .... بهم خیره شده بود .. دیگه نمیخندید..... به  
چشمام خیره شده بود ....  
جلوتو اومد و گفت ...نیروهام پیش چشمای تو هیچی قدرتی ندارن ..... لبخندمو محو  
کردن ....  
کمرمو گرفت و منو به خودش چسبوند ... دو انگشتشو جلوی چشمام آورد و گفت  
.... کور میکنم چشمای رو که بهم اینجوری زل بزنن ....  
پوزخندی زدم و گفتم ... حرف زن و عمل کن .... من به چشمام احتیاج ندارم ....  
چون دیدن شما حالمو بهم میزنه ....  
دستم رو سینه ی پهن و مردونش گذاشتم و فشار دادم تا ازم جدا بشه ....  
خندید و گفت ... زورت به من نمیرسه ... فقط انگشتات تحریکم میکنن ...  
مشت محکمی به سینش زدم و گفتم ... مردونگیتو با کتک زدن به من نشون نده  
...  
اگه واقعا مردی منو خواهرمو نجات بده ....  
برا خواهرت نمیتونم کاری کنم ... چون الان یکی از ما شده ... قراره بچه ی یکی از  
ما رو به دنیا بیاره . .  
اما تو رو نجات میدم .... اما نجات دادنت معنیش آزادی نیس ...  
تا آخر عمرت نگاهت به هیچ کس از ما نمیفته ....  
امپراطور مردی رو به اسم مهدی صدا کرد ....  
بادیگاردی وارد شد ... امپراطور با اشاره بهم گفت ... این دختر رو به زیرزمین تو یکی  
از زندان ها ببر ... جاش اونجا امنه ....  
خواست به طرفم بیاد .... دستمو به نشونه ی ایست گرفتم و گفتم ... اسیری اون مرد  
رو ازم بردار ... من اونجا میمونم ...  
نینا خواست چیزی بگه .... جلوشو گرفتم و گفتم ... آزادی من فقط خلاص شدن از  
این ننگه ....

دکتر .اون اسیری ازت برداشته بشه پشیمون میشی ....  
بهش نگاه کردم و گفتم شاید کمکم کردی درعوض یه شب هم خوابگی ...  
سرخ شدن دکتر رو دیدم رو امپراطور کردم و گفتم ....چی میگید ... اسیری رو بر  
می دارید???

باید شایان بیاد برداره ....  
داد کشیدم و گفتم . خودت یه کاری کن برداشته بشه ....  
من باکرگیم رو میخوام ...وگرنه خودم رحمم رو از جاش درمیارم

\*\*\*امپراطور\*\*\*

بعد رفتن نینا ... بلند شدم باید به دیدن اون دختر گستاخ که تونسته بود جلوی  
مردای من بایسته میرفتم ..... هیچ شناختی ازش نداشتم .....  
اما دختری که هم فداکاری کنه هم شکنجه بشه هم قوی باشه میتونست خیلی  
خطرناک باشه ....  
این جور آدم‌ها باعث نابودی بودن ...  
نابودی بدی و ظلم ... نه چیز دیگه ...  
به در اتاق که رسیدم ... حرفاشون توجهمو جلب کرد ....  
کوبونده حرف میزد ... لبخند عمیقی رو لبام نشست ... مردای من حق دارن.....  
مزایده راه بندازن ..  
حرفی که زد منو یاد کسی انداخت . که روزی این چنین حرف میزد ... اما عشق  
اونو از پا درآورد ... غرورش به یه مرد اونم از ما شکست....  
دستی زدم به خاطر جمله ای که گفت. قوی بودن به داشتن طلسم نیس ... چون  
هیچ طلسمی بی نقص نیس....  
قوی بودن به باور خود انسانه....  
قوی بودن به نترسیدنه ... من از هیچ کس نمی ترسم ...  
پس نابود میکنم با طلسم واقعی خودم ....  
لبخندم از این عروسک جدید عمیقتر شد ....  
به پشت سرش که برگشت .... با دیدن چشماش ترسیدم .... لبخند از لبام رفت و  
ترسی به دلم ریخت .....  
این چشما قدرتی دارن که همه رو از پا درمیاره ....  
نباید دست مردی بهش بیفته.... این نیرو فعال شه ... وای خدا....  
از ترس چشماش سعی در کور داشتنشو داشتم ... اینا باعث نابودی من میشدن ....  
دلم می لرزید از این نگاه ....  
شایان حق داشت ... این دختر رو باید شکنجه میکرد ..... تا جلوی غرورشو گرفت

....

داغ شلاقه که تا الان این نفرت رو نگه داشته ....

دستای ظرفیشو که رو سینم گذاشت ... نفسم گرفت .... درون این دختر یه دختر  
بچه ی ترسوی کز کرده گوشه ی دیوار بود که اگه اون بلند میشد ... هیچ غروری تو  
این دختر گستاخ باقی نمی‌موند ....

هنوزم چشماش با نفرت نگام میکردن .... اما این نفرت برام یه معنی دیگه رو داشت  
.... ترس ....

تاب نگاه کردن به چشماشو نداشتم .هر آن نابودیمو می دیدم....  
از ظاهر گستاخ بود و بی شرم ... اما ازدرون معصوم بود و پاک...  
حتی خواهرشم ، نتونسته بود بشناستش.....  
دستور زندانی کردنشو دادم ....

اینجوری حتی دکتر هم نمی تونست بهش دست درازی کنه....  
ازم باکرگیشو میخواست ... دلیلش چی میتونست باشه؟

حالا چشماش غمگین بودن .... اونا به خاطر پاک موندن فرار کرده بودن .. اما اون  
دو برادر تجاوز کردن ... به نیلا که این موضوع عذابش میداد و اینجوری نفرتیش  
کرده بود آفرین گفتم .....

باید کمکش میکردم .... اما این چشما لایق کمک بودن یا نه .... نیروش اگه فعال  
بشه ... شر میشه یا خیر....

با حرفی که زد ... بهش خیره شدم .. من باکرگیم رو میخوام ... وگرنه رحممو از  
جاش میارم .....

\*\*\*نینا\*\*\*

با اومدن امپراطور ترسیدم اون اگه چشمای نیلا رو ببینه ومتوجه نفرت نیلا بشه  
کارش تمومه میترسیدم نمیدونم از چی شایدم نیلا راست میگه من خیلی  
ضعیفم ولی نمیتونم خواهرمو هم از دست بدم نیلا نمیدونه چه اتفاقی افتاده  
وچیشده وداره قضاوت میکنه من عاشق خواهرمم  
ولی اون میخواد ازم فاصله بگیره پس منم ازش فاصله میگیرم تا اون به هدفش  
برسه اون خواهرمه ورسیدن به هدفش وارزوهایش  
ارزوی منه حتی اگه به قیمت جون خودم تموم بشه  
وقتی دیدم کسی حواسش به من نیست بی سرو صدا از اتاق خارج شدن وبه سمت  
حیاط قصر رفتم  
حیاط پشتی منظره خیلی زیبایی داشت رفتم سمت درختی که اسمشو نمیدونم  
ولی بلندی برگاش تا روی زمین بود طوری که اگه میرفتی پشت برگا دیده  
نمیشدی رفتم زیر درخت نشستم وبرگ ها دورمو گرفت کم کم اشکام رو گونم  
روون شدن گریه میکردم برای عشقم برای خواهرم برای این رفتار های سرد نیلا  
برای همه چی ....  
اره اعتراف میکنم من ضعیفم خیلی ضعیف با صدای خش خشی سرمو بلند کردم

.....

— چرا اینجا نشستی؟؟؟

سرمو بلند کردم که استاد زندو دیدم

— استاد مگه شما الان پیش نیلا نبودین؟؟

+نه اصل نیلاکيه؟؟؟

— استاد من الان خودم دیدمتون پیش نیلا ....

شاید تو اوستا رو دیدی چون من بعد دوروز برای اولین باره به قصر میام وشما رو

هم نمیشناسم

— یعنی چی؟

+ یعنی اینکه من برادر دوقلوعه استاد شما هستم و شما منو با  
استادتون اشتباه گرفتین .

واقعا؟؟؟:

+اره . حالا برای چی گریه میکردین؟؟

استاد.....

+بهم بگو ارمیا باهام راحت باش

باشه .....دلم خیلی پره ارمیا حالم بده . دلم میخواد بایکی حرف بزنم باید تخلیه

بشم خیلی وقته با کسی حرف نزدم قبلا تنها

همدمم خواهرم بود که اونم.....

و شروع کردم به گفتن همه چیزو از اول براش گفتم اخراش دیگه گریه میکردم

و حالم بد بود آخرین جمله ای که گفتم این بود (اگه پدرو مادرمون نمیمردن یا

حداقل یه برادر بزرگتر داشتیم هیچوقت این بلا ها سرمون نمیومد با این حرفم

ارمیا منو کشید

تو بغلش وگفت:بمیرم برات که انقدر سختی کشیدی از این به بعد خودم برادرت

میشم خودم کمکت میکنم خودم پشتیبانت میشم

نگران نباش ابجی کوچولوی من اصلا نگران نباش

با کمک ارمیا از جام بلند شدم وبه سمت ساختمون حرکت کردم وارد ساختمون که

شدیم با امپراطور مواجه شدم

امپراطور با دیدن چشمای سرخ و صورت باد کردم واینکه به ارمیا تکیه کرده بودم

اومد سمتم به ما که رسید گفت :چیشده نینا؟؟

ارمیا رو به امپراطور گفت:چیزی نیست فقط یکم دلش گرفتته بود

امپراطور چیزی نگفت ومنو ارمیا هم به سمت اتاق رفتیم

وارد اتاق که شدیم با چیزی که دیدم بال در اوردم ولی با دیدن سر



باند پیچی شدش ذوقم خوابید شاهین با سر باند پیچی شده تو اتاق بود شاهین با دیدن صورت من اخمی بین ابرو هاش افتاد. وبا دیدن اینکه به ارمیا تکیه کردم از اعصابانیت قرمز شد اومد سمت من دستمو کشید و از اتاق برد بیرون حتی نداشت از ارمیا خداحافظی کنم.

به طبقه پایین که رسیدیم امپراطور اومد سمتمون و روبه شاهین گفت: این دختر لیاقت ملکه شدنو داره اگه زن تو نبود اونو به عنوان ملکه انتخاب میکردم پس مواظبش باش که ارزش این دختر. خیلی بالاست شاهین زیر لب چیزی مثل باشه زمزمه کرد و دوباره دست منو کشید برد سمت حیاط قصر پرتم کردتو ماشین و خودشم سوار شد و حرکت کرد

\*\*\*\*ارمیا\*\*\*\*

وقتی شاهین نینا رو برد تعجب کردم  
ولی من یه مردم،،،شاهینو می فهمم،،،همه اینکارای شاهین از روی عشقه  
خیلی خوش حال شدم که شاهین نینا رو دوس داره  
هنوز دلم از گریه های آبجیم گرفته بود رفتم پیشه نیلا  
پیشه کسی که آبجی کوچولوم خیلی دوشش داشت  
رفتم سمت اتاق درو باز کردم، نیلا روی تخت بود  
اوستا هم اونجا بود  
وقتی نیلا منو دید تعجب کرد  
نگاش بین منو اوستا می چرخید  
آخرم طاقت نیاورد و پرسید: چرا شما دوتایین؟؟؟  
گفتم: خب فکر کنم ما دوقلوایم  
متعجب گفت:!چقد اینجا دوقلو پیدا میشه  
اوستا گفت من جایی کار دارم باید برم  
وقتی رفت من موندم یه اتاق و یه دختر  
دختری از جنس سنگ و غرور...

\*\*\*نیلا\*\*\*

توی فکر بودم ،، تو فکر انتقام ،، انتقامی که از خواهرم ،، تنها کسم برام مهمتر شده بود ،، ولی چاره ای نبود... با باز شدن در به خودم اومدم  
این کی رفت بیرون ،، کی لباس عوض کرد ،، ولی با دیدن اوستا تو اتاق فهمیدم  
که این یکی دیگس حالا با تعجب نگاشون می کردم  
یهو گفتم: چرا شما دو تایین؟؟؟  
گفت: خب فکر کنم دوقلو ییم (اینو با لحن طنز گفت)  
دوباره گفتم: چقد اینجا دوقلو پیدا میشه  
اوستا گفت جایی کار داره و رفت  
حالا من دوقلو اوستا بودیم  
اومد کنارم رو تخت نشست و گفت: ارمیام تو هم باید نیلا باشی  
گفتم: خوشبختم  
شروع کرد به حرف زدن منم گوش کردم.  
منو اوستا دوقلوایم از بچگی هوای همو داشتیم  
هیچکس و هیچ چیز هم نتونست جدامون کنه و جدا نخواهد کرد  
میدونی با تنها کست که بیشتر از همه به فکرته و نگرانته چقد بد رفتار کردی که مثل ابر بهار داشت گریه می کرد؟؟؟  
یعنی انتقامت انقد برات مهمه که پار روی قلبه خواهرت میزاری  
آر؟؟؟؟ تو همچین آدمی هستی!؟؟؟  
من پشت این چشمای گستاخ دختر پاک و مهربون می بینم  
با نینا اینکارو نکن  
من میرم خوب فکر کن  
انتقام یا خواهرت؟؟؟؟  
وقتی ارمیا رفت منو تو فکر حرفایی که زد گذاشت  
واقعا انتقام ارزشه از دست دادنه خواهرمو داشت؟؟؟  
آره

نه

آره

نه

من نمی تونم خواهر عزیزمو ول کنم نه نه نمی زارم این اتفاق بیفته

سرم داشت میترکید

واللی چرا سرم گیج میره

یه لحظه احساس کردم....

\*\*\*شایان\*\*\*

کلافه راه می رفتم ،، اون اسیرمه و من هر جور دلم بخواد باهاش رفتار می کنم  
به کسی ربطی نداره

اون اسیرمه نباید ازم دور باشه

علاوه بر دوری نیلا بخاطر دعوا با شاهین هم اعصابم خورد بود

زدم به سیم آخر هر چی وسیله دم دستم بود شکستم

داد میزدم و میشکستم

نتونستم تحمل کنم ،، رفتم سمت قصر امپراطور تو راه با خودم غر میزدم

رفتم تو فکر(چقد اینا میرن تو فکرتو نیلا رو دوس داری

نه من نیلا رو دوس ندارم

پس چرا نیست کلافه ای

اون اسیرمه باید پیشه من باشه

نه دلت براش تنگ شده

نههههه

بعد از کلنجار رفتن با خودم

دیدم جلوی در بزرگه قصر امپراطورم

پیاده شدم ،، رفتم سمت در زنگ و فشار دادم

خدمتکار جواب داد

گفتم سریع در و باز کن

گفت::من اجازه ندارم اینکار و بکنم

شروع کردم به داد و بیداد:: من می خوام نیلا ببینم نمی تونین من و اینجا نگه

دارین

کسی جوابمو نداد هنجرم از داد هام می سوخت بد جور یه لحظه سنگینی نگاهی رو

حس کردم

به سمتی ک احساس می کردم نگا از اون سمته نگاه کردم که دیدم....

\*\*\*شاهین\*\*\*

بارسیدن به دریاچه از ماشین پیاده شدم ونینا هم پشت سرم از ماشین پیاده شد کنار دریاچه وایساده بودم که دست نینا دور بازوم حلقه شد و صدای گرم نینا تو گوشم طنین انداخت.

+شاهین نمیخواهی برام توضیح بدی چه اتفاقی برات افتاده؟؟ دستمو دور شونه اش حلقه

کردمو گفتم: فعلا فقط میخوام ازت آرامش بگیرم خیلی خرابم

نینا تو ابادم کن

نینا:شاهین

برگشتم سمت نینا ولی تا خواستم لب باز کنم وجوابشو دیدم لبای گرم نینا نشست رو لبهام وشروع کرد به بوسیدنم گرم وعمیق میبوسید بعد چند ثانیه که به خودم اومدم منم همراهیش کردم دست انداختم دور کمر نینا و کشیدمش بالا نینا هم پاشودور کمرم

حلقه کرد و دستاش تو موهام فرو رفت برای چند ثانیه ازش فاصله گرفتم که جفتمون به نفس نفس افتاده بودیم سرمو فرو کردم تو موهاشو گفتم:خیلی خوبی نینا .....برای همینه که عاشقتم

\*\*\*نینا\*\*\*

با حرف شاهین رفتم تو شوک الان این داره شوخی میکنه یا جدیه؟؟؟ سرمو کشیدم  
عقب شاهین خمار تو چشم نگاه میکرد.

+تنشنه ی لبهاتم منوسیرابم کن .....نینا دوروزه که ندیدمت ....دلم تنگته.....  
\_منظورت از حرفت چی.بود؟؟

شاهین خندیدومنو گذاشت زمین گفت:پس بگو ماما کوچولو هنوز تو شوک حرف  
منه!!

باخنده اوهومی گفتم که اومد سمتم چشاش خمار بود

اومد جلو با دستاش صورتمو قاب گرفت وبا یه لحن جدی گفت:

+من کاملاً جدی گفتم .....نینا من عاشقت شدم وبدون تو نمیتونم زندگی  
کنم.....این دوروزی که نبودی مثل مرغ پرکنده بودم دربه دردنبال راهی بودم که از  
اونجا نجات بدم.....که ماما کوچولوم ودخملش برگردن پیشم.....نینا تنها کسی  
که تونست به زندگی سرد وبیروح من زندگی بده تو بودی .....حالا بهم بگو نینا  
.....توام منو دوست داری؟؟؟اره نینا؟؟حاضری به عنوان عشقم پیشم بمونی نه  
اسیرم؟؟

\*\*\*شاهین\*\*\*

نینا: شا...شاهین....

\_جون دله شاهین

+منم .....منم دوست دارم

این چی گفت؟؟ یعنی من درست شنیدم؟؟ اونم دوسم داره؟؟؟ خدایا شکر بی نهایت شکر

یهو نینا رو کشیدم تو بغلم و تا میتونستم چلوندمش

+شاهین ولم کن...استخونام شکست

یکم از خودم دورش کردم. صورتشو با دستام قاب گرفتم و لبامو گذاشتم رو لباش و

باشدت بوسیدمش نینا هم همراهیم میکرد از خودم جداش کردم

گفتم: نینا هنوز وقت برای شیطونی هست نه؟؟

ونینا در جوابم فقط خندید.



\*\*\*نینا\*\*\*

شاهین دستمو گرفت و کشید سمت ماشین مثل اینکه بابای بچم خیلی عجله داره  
با نشستن تو ماشین شاهین یه اهنگ شاد گذاشت و خودشم باهاش میخوند. فک  
کنم از جواب من مثل خر ذوق کرده بود  
وقتی رسیدیم خونه شاهین خوشال اومد در سمت منو باز کرد دستمو گرفت. کشید  
میدوید دستشو کشیدم و نگه اش داشتم  
+ ای بابا شاهین یکم یواش تر نفسم گرفت  
شاهین اومد سمتم یه دستشو گذاشت زیر زانوم و دست دیگشم  
پشت گردنم و بغلم کرد

\_ فدای خانوم خوشگلم بشم که انقد زود خسته میشه  
با رسیدن تو اتاق شاهین منو گذاشت زمین و رو به من گفت: تا تو لباساتو عوض کنی  
و خودتو واسه اقات آماده کنی منم به یکی زنگ بزنم و پیام  
واز اتاق خارج شد منم رفتم سر کمد تا ببینم چی گیر میارم یه لباس خواب حریر  
مشکی که بلندیش تا زیر باسن بود و بدن سفید و بلوریمو به نایش میداشت با لباس  
زیر ستش پوشیدم و موهامو شونه کردم و شروع کردم ب ارایش کردن  
و در همون حالت به صدای مکالمه شاهین و اون فرد پشت خط گوش میدادم  
\_ الو نازلی

+ .....

\_ سلام خوبی

+ .....

\_ ببین نازلی میخوام فردا ظهر بیای خونه من لوازم تتوات رو بیار

+ .....

\_ یاشه خدافظ

بعد تموم شدن مکالمه اش اومد تو اتاق سرش هنوز پایین بود  
سرشو که آورد بالا با دیدن من میخکوب شد....

\*\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*\*

یه لحظه احساس کردم ... چیزی از وجودم خارج شد ....  
سبکی خاصی رو حس میکردم ...  
امپراطور وارد اتاق شد و گفت ...  
اسیری شایان رو ازت برداشتم ... بلند شو باید بری اتاقی که درنظر گرفتم ...  
رنگ آزادی رو نمی بینی تا مردی از قدرتمندان آزارت بدن ....  
بلند شدم اسیری شایان از بین رفته بود ... چقدر قلبم شاد شده بود .... دوباره باکره  
شده بودم ....  
امپراطور لبخندمو که دید بادیگاردشو صدا زد .... دو مرده هیکلی وارد شدن و  
بازوهامو گرفتن و کشون کشون منو از اتاق بیرون بردن .... این اتفاق باعث نشد  
لبخندم از لبام بره ....  
امپراطور با حرص نگام میکرد ...  
عربده کشید و گفت ،اون اتاق لایق این دختره نیس ... به زیر زمین ببرید و تو قفس  
بندازید ....  
خنده ی بلندی کردم .... از خودم راضی بودم .... قدرت من از وجود خانوادم بود ....  
نه طلسم ....  
از پله ها پایین می رفتیم .... محکم قدم بر می داشتیم .... بادیگارد سمت راست گفت  
... اریو نجات میده بانو فقط صبر کنید ....  
پوزخندی زدم و گفتم ... زحمت نکشه .... من احتیاجی به نجات دادنش ندارم .....  
بادیگارد ... بهشون میگم بانو...  
قدم هامو بلندتر برداشتم ...  
هرچقدر پایین تر می رفتیم ... محیط تاریک تر و سردتر میشد ...  
از این تاریکی بیشتر از امپراطور می ترسیدم ...  
دری رو باز کردن ... پر بود از سلول های میله ای و تاریک ... هیچ کسی داخل سلول  
ها نبود ....

انگار راستی راستی قرار بود زندانی بشم.  
تک خنده ای کردم و رو به بادیگارد گفتم ... انصاف عجب جایی آوردین منو ...  
سکوت اینجا یه چیز دیگس .... امیدوارم کسی مزاحم نشه ...  
بادیگاردا سری به نشونه ی تاسف که بیشتر به درد عمشون میخورد تکون دادن و  
منو داخل سلول بزرگی بردن ....  
داخل سلول قفس بزرگی بود.... قفسی که شبیه قفس پرندگان بود ...  
در قفس رو باز کردن و منو داخلش پرت کردن ....  
با زنجیر قفس رو بستن ..... بادیگاردی عکسی انداخت بهم گفت ... خوشحال میشن  
از دیدنت.

\*\*\*\*\*اریو\*\*\*\*\*

دربه در دنبال نیلا بودم ... دلم میخواستش ... اون عالی بود از هر نظر ... باید مال من میشد ....

به دیدن اروین رفته بودم ... ازش خواسته بودم نیلا رو به عقد من دربیاره .... من نمیخواستم اونو اسیر کنم ... اون باید زن دائمی من میشد ....

اروین قبول نمی کرد تا اینکه التماسش کردم ....باشه ای گفت رفت .. . میدونستم قصد دادن نیلا رو به کسی نداشتن ... اون میتونست خطر بزرگی برا هممون باشه ....

آما من نجاتش میدادم .... تا برا همیشه مال من باشه ... .  
دو بادیگارد رو خریدم تا بهم کمک کنن....

منتظر خبر از نیلا بودم .... تند تند تو سالن راه میرفتم .... با صدای گوشیم به طرف میز رفتم ....

با دیدن پیام بادیگارد دلشوره به سراغم اومد ... پیام رو باز کردم. .. با دیدن عکس نیلا و پیام زیرش عصبی شدم و فریادی از گستاخی نیلا زدم ....  
زحمت نکشم و نجاتش ندم .....

گوشیو رو مبل پرت کردم ... نیلا ... عاشقتم ...برا نجات دادنت زحمت می کشم ....  
خیلی احتیاجه برا به دست آوردن تو ....

دوباره دلم طاقت نیاورد و سمت گوشی رفتم .... با دیدن نیلا تو قفس و اون سلول تاریک ... آتیش گرفتم ....

عکشو بوسیدم و داد کشیدم ... عاشقتم دخترک گستاخ.

\*\*\*شاهین\*\*\*

با دیدن نینا قلبم اومد تو دهنم فوق العاده زیبا شده بود نمیتونم توصیفش کنم  
خیلی عالی شده بود رفتم سمتش و بی محابا در اغوش کشیدمش و بوی تنشو  
استشمام کردم سرشو کشید عقب و لباسو گذاشت رو لبام و شروع کرد به بوسیدنم  
بعد از اینکه از شوک کارش دروادم باهاش همکاری کردم  
دستم رفت سمت لبه های لباس خوابش و اونو از تنش دراورد  
هلش دادم سمت تخت که افتاد رو تخت خیمه زدم روش و لبامو گذاشتم رو لباس  
و عمیق بوسیدمش کم کم رفتم و شروع کردم به خوردن و مکیدن گردنش دستای  
نینا رفت سمت دکمه های پیراهنم و یکی یکی بازشون کرد با کمک نینا لباسامو در  
اوردم.

برجستگی های بدنمون باهم مماس شده بود و باعث تحریک هردومون بود دیگه  
نتونستم خودمو کنترل کنم و با یه فشار محکم اناتومی مردونمو واردش کردم که  
جیغی کشید

\_شاهین .....بچم

با حرفی که زدترسیدم از جاش بلندش کردم و گفتم حالت خوبه؟؟

+اره خوبم

دوباره خوابوندمش و پتو رو روش مرتب کردم و گفتم: بخواب عزیزم ۷ ماه دیگه هم  
صبر میکنم الان جون تو و دخترم برام با ارزش تره

\_ببخش شاهین

+نینا

\_جانم

+بنظرت اسم دخترمونو چی بذاریم؟؟

\_از کجا میدونی دختره؟؟

+چون باباشم

\_\_خوب منم مامانشم و میگم پسره  
+اصلا اگه دختر شد اسمشو من میذارم اگه پسر شد تو بذار  
\_\_باشه

\*\*\*شایان\*\*\*

با دیدن اروین خوشحال شدم .... سریع به سمتش دویدم ...  
با دیدن من پوزخندی زد و گفت .. به به بین کی اینجاست ... طوفان و سنگ ....  
\_اروین ،کمکم کن باید نیلا رو ببینم ...  
+اوم دیر اومدی ،اسیری تورو ازش برداشتن ... الان نیلا تو قفسه داخل سلول ....  
از عصبانیتیم ... قدرت تمرکزمو از دست دادم .... باد شروع کرد به وزیدن ....  
اروین با دیدن هوا ترسیده بهم نگاه کرد و گفت .. بهتره آروم باشی ... نیلا تو اون  
قفس امنیت داره ... اوستا هم بهش چشم داره ....  
باین حرف طوفان وجودم بیشتر شد و اروین به امپراطور زنگ زد....  
قلبم عروسکمو میخواست .. این دختر چی تو وجودش داشت قدرتمندان رو جذب  
میکرد .... نیروش چی میتونست باشه ...  
نیروم ازاد شده بود طلسم طوفانم با شدت می وزید . . درختای بزرگ کنارم سر به  
زمین میذاشتن و دوباره به آسمون برمیگشتن  
اروین دستم رو گرفت و گفت امپراطور با تو کار داره ... آروم باش .... قدرتو کنترل  
کن .... واقعا بین تو شاهین چقدر فرق هست ....  
بعد تک خنده ای کرد و گفت و بین اسیراتون چقدر فرق هست ....  
حوصله خندیدن نداشتم .... دلم عروسکمو میخواست ... من باید اونو زندانی میکردم  
... چرا این کار نصیب کس دیگه شد.

\*\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*\*

بادیگارد ها که رفتن .... ترس بدی تو دلم نشست ... سکوت بدی تو سالن به اون  
بزرگی حکم فرما شده بود....  
بدنم می لرزید .... دستی به بدنم کشیدم .... الان شایان چیکار میکرد اسیری رو ازم  
برداشتن ....

خنده ی تلخی به لبام اومد .... اون نامردی رو در حقم تموم کرد ... شاید اگر کمی  
مهربون بود منو میتونست عاشقم کنه .... دلم به بخت سیاهم سوخت .... کاش وقتی  
خواستگارهای متنوعی داشتم یکی رو انتخاب میکردم ... شاید الان کسی رو داشتیم  
حمایتمون کنن .... دستی به موهام کشیدم. ..  
بلند شدم ... باید دنبال راه فرار بودم ... وگرنه از این سکوت و تاریکی دیوانه میشدم  
....

به قفس میکوبیدم تا میله ای ببینم و ازش رد بشم ... میله های با فاصله ی کم و  
خیلی محکم عصبانیم میکرد ... خودم رو بهش میکوبیدم بدنم خسته شده بود ...  
روزمین افتادم و نفس نفس زدم ...  
یاد این چندماه اسیری عصبانیم میکرد .... یاد بی رحمی پسرا .... یاد مزایده کردن  
من ..... یاد خنده های بلند شادی دیوونم میکرد....  
بلند شدم و نشستم .... نباید کم میاوردم ....  
باید به این قفس عادت میکردم ...

من میتونستم به هر وضعی عادت کنم ... ترس به دلم افتاده بود .... باید رها  
میشدم از این ترس ....  
چشمام رو بستم .... شروع کردم به مرور زندگیم ....  
از روزی که یادم میاد .... دختر شاد و شیطونی بودم ... دوستای زیادی داشتم اما  
بهترین دوستم نینا بود که همیشه آروم و ساکت بود ....  
طوری که صداش رو به زور میشد شنید .... اما صدای خنده های من خونه رو پر  
میکرد.....



خیلی شاد بودیم .... خیلی زود هم بزرگ شدیم .... پدر و مادرم عالی بودن ... از  
وقتی رفتن، نیلای خندون و بازیگوشم رفت .... سنگ شدم و مغرور .... حالا دیگه  
بجز حرص دادن کسی خنده به لبهام نمیومد ....

\*\*\*نینا\*\*\*

صبح که از خواب بلند شدم باورم نمیشد که دیشبو بغل عشقم خوابیدم شاید خیلی  
احمقانه به نظر بیاد که عاشق کسی شدم که  
بهم تجاوز کرده. اما اون خیلی خوبی هایی هم در حق من کرده بی انصافی اگه اونارو  
در نظر نگیریم و فقط به صرف (فکر کنم املایش غلطه اگه غلطه بهم بگین) اینکه  
به من تجاوز کرده ازش متنفر باشم شاید اکه اون نبود اوضاع من الان از نیلا هم  
بدتر بود

اخ نیلا باید با شاهین حرف بزنم امروز ببرم ببینمش  
الان پاشم برم یه صبحانه درستو حسابی بخورم که مردم از گشنگی.  
بدون بیدار شدن شاهین از جام بلند شدم و رفتم سمت اشپز خونه  
بعد درست کردن یه صبحانه کامل. رفتم شاهینو بیدار کنم  
هرکاری کردم بیدار نشد منم حرصم گرفت رفتم رو تخت  
خوب ۱...۲....۳. پریدم رو شکمش که یک متر از جاش پرید و مثل سکه ای ها زل زد  
به من

بعد چند دقیقه که مخش ایدیت شد خواست بزنه لهم کنه که چون رو شکمش بودم  
نتونست و با مخ افتاد پایین تخت و منم افتادم روش فک کنم بدبخت پرس شد اون  
زیر

بعد بیدار شدن پر اجرای شوهر جانمان رفتیم باهم صبحانه خوردیم  
بعد خوردن صبحانه داشتم میزو تمیز میکردم که در. زدن و شاهین رفت درو باز  
کنه.

احتمالا باید نازلی باشه باصدایی که اومد دیدم بلههه خودش  
نازلی: سلام زن داداش

وابسم الله این از کی انقدبامن صمیمی شد که خودم خبر ندارم؟؟ تاجایی که یادمه  
اینو فاخته به خون من تشنه بودن اون شادی انتر به خون نیلا الان قضیه  
چی؟؟ یادم باشه بعدا از شاهین بپرسم

فعلا بیخیال افکارم شدمو رفتم سمت نازلی

\_\_ به سلام نازلی جوووووون(اوق حالم بهم خورد)

نازلی:خوبی نینا جون؟؟دخترت خوبه؟؟

اره عزیزم ممنون

+خوب عزیزم بیا اینجا تا من کارمو شروع کنم شاهین توام بیا

ها کدوم کار؟سوالمو بلند پرسیدم که نازلی روبه شاهین گفت:عه تو بهش

نگفتی؟؟خوب اشکال نداره الان خودم بهش میگم و رو به من ادامه داد:ببین عزیزم

بین ما رسمه که هر دو قدرتمندی که باهم ازدواج میکنن و عاشق همن یه علامت

کینگ و کویین رو دستشون تتو میکنیم چون اونا پادشاه یا ملکه قدرت خودشون

عشق انرژی ها و توانایی هامونو زیاد میکنه ولی میتونه یه قدرتمندو ضعیف هم

بکنه اون باید بتونه قدرت عشقو تو وجودش مهار کنه .تا بتونه تا ابد پادشاه بمونه

البته این این موضوع برای همه صدق نمیکنه(منظورش قضیه عشق وعاشقی نیست

منظورش شاه یا ملکه بودنه)این موضوع فقط برای ۴عنصر اصلیه و فقط اونا میتونن

پادشاه یا ملکه قدرتشون بشن و تمام اون عنصر رو زیر سلطه بگیرن .حالا بیخیال

این حرفا شاهین خودش بعدا همه چیزو برات میگه الان بیا بشین من کارمو شروع

کنم

رفتم نشستم پیش نازلی واون شروع کرد به تتو علامت کویین رو انگشت حلقه ام

انقدر ذهنم درگیر حرفای نازلی بود که نفهمیدم کارم کی تموم شدو شاهین جای

من نشست بعد از تموم شدن کار شاهین و رفتن نازلی شاهین که فهمیده بود ذهنم

درگیره حرفای نازلیه اومد پیشم و گفت:زیاد فکرتو درگیر نکن هرچی لازم باشه

بدونی رو تو زمان خودش بهت میگم.

\*\*\*\*شایان\*\*\*\*

با اروین پیش امپراطور رفتیم ... با دیدن من اخم کرد و گفت ... انگار کنترل کردن رفتار و قدرت سخت شده برات .... ??

\_\_بله که سخت شده ... اسیر منو ازم گرفتین ... همه بهش چشم دارن .. این منو اذیت میکنه ..

امپراطور: چرا اذیت میشی ؟اون دختر دیگه اسیرتو نیس ... طلسم رو از روش برداشتیم....

قهقهه ای زدم و گفتم .. شاید بازم باکره شده باشه .. اما بازم مال منه ... چیزی که مال منه ...برا همیشه مال منه ..

امپراطور عربده ای کشید و گفت چیکاری کردی باهاش ؟  
هرکاری که بشه اون رو برا همیشه مال من کنه ... باکره گیشو به دست آورد اما بازم اسیر منه ....

الانم اومدم ببرمش ... طبق قوانین اون حق منه .. ندادن حق هم به قدرتمند میتونه عواقب بدی براتون داشته باشه...

امپراطور با حرص نگام کرد و گفت من امپراطورم ...

\_\_منم یه قدرتمندم نیروی مهمی هم دارم...

اروین : میدونی نیلا نیرو دار بشه چی میشه ؟اون باید زندانی باشه ... نباید دست دشمنامون بهش برسه ...

بلند شدم و گفتم این چیزا برا من مهم نیس ... من نیلا رو باید ببینم و با خودم ببرمش ..

امپراطور ایستاد و گفت باشه میریم ببینیش اما برا بردنش باید مذاکره کنیم ... تا چیزی به نفع من نباشه اجازه کاری نمیدم...

برا بردن اون دختر باید بااین عوضی ها مذاکره میکردم ... این عصبیم میکرد...  
طوفان بیرون خوابیده بود ....

چنان بادی از حرصم وزید که شیشه ی بزرگ سالن رو شکست و خورده هاش

جلوی پامون ریخت ...

اروین و امپراطور بی حرف راه افتادن ... منم پشت سرشون ...

از راهرو های تنگ و تاریک زیر زمین قصر رد میشدیم .... صدایی جز صدای

کفشامون تو راهرو نبود...

با رسیدن به دری ایستادم ... نیلا نترسیده از این راهرو گذشته ....

سلول هارو که دیدم ... دلشوره ی نیلا شدم ... اروین در سلولی رو باز کرد به داخل

که نگاه کردم ... قلبم از تعجب ایستاد ....

ما سه تا مرد از چیزی که دیدیم شوکه شدیم....

\*\*\*\*اریو\*\*\*\*

فکرم مشغول نیلا بود ... دنبال راه نجاتش بودم .... میخواستم به دستش بیارم .... اما باید تو اون قفس میموند تا آدم میشد....

بادیگارد بهم زنگ زد... گزارش رفتن شایان رو به قصر داد... از عصبانیت درحال انفجار بودم..

شماره ی عمو رو گرفتم اون میتونست کمکم کنه ... با محبت جوابم رو داد ... سلام پسر گلم خوبی؟

\_سلام عموجان ،خوبم شما خوبید ...

+مرسی گل پسرم چیزی شده ...

\_عموجان .من نیلا رو میخوام ،اسیری شایان از روش برداشته شده. من میخوامش عمو ...

صدای خنده ی عمو بلند شد و گفت . آروم باش پسر ... اینجوری که اگه به دستش بیاری ازش چیزی نمی مونه ...

\_عمو جان...

+خبرش بهم رسیده ... تو قفس زندانیه ...ارزششم برا همون جاست .... نگران نباش به فکر هستم ...

گوشی رو قطع کردم ... آماده شدم و به طرف قصر راه افتادم ...

دیگه نمیتونستم صبر کنم ...

بین راه به نقشه های که برا نیلا داشتم فکر میکردم....

اول باید نجاتش میدادم ... اون مغرور بود با کتک از پا درنمیومد ... شکنجه ی اون یادآوری خاطراتش بود .... یادآوری نفرتش ....

\*\*\*شاهین\*\*\*

نینا رو بغل کردم رفتیم سمت اتاق گذاشتمش رو تخت و خودمم  
کنارش دراز کشیدم وبهش گفتم:

—یا بخوابیم

+ولی ماکه همین الان بیدارشدیم

—من هرچقدر کنار تت بخوابم بازم سیر نمیشم

بدون اینکه جوابمو بده گفت:شاهیننننن

—جوووونمممممم

+میشه بریم پیش نیلا؟؟

—باشه ولی به یه شرط

+چه شرطی؟؟

—به شرط اینکه اول بریم دکتر تا تحت نظر دکتر باشی بعد بریم پیش نیلا

+باشه .....الان برم حاضر بشم؟

—نه الان بگیر بخواب بعدا میریم

بلاخره به هر بدبختی بود نینا رو خوابوندم از جام بلندشدم لباسامو

عوض کردم از خونه خارج شدم.

\*\*\*\*شایان\*\*\*\*

نیلا کاملاً خونی رو کف قفس افتاده بود ... سه میله ی قفس خم شده بود ...  
نزدیک قفس شدیم ... با دیدن ما پوزخندی زد و گفت ... هیچ قفسی نمیتونه منو  
زندانی کنه ...  
کتف و دست راستش پر از خون بود ... اونقدر خودشو به میله کوبیده بود ... سه میله  
خم شده بود و راحت نیلا میتونست ازش بیرون بیاد ....  
امپراطور و اروین تعجب کرده بودن ....  
نیلا با دیدن من گفت ... اسیری رو ازم برداشتن ... دیگه نمی تونی بهم تعرض کنی  
...  
دوميله رو با دستم خم کردم و فاصله ای اندازه ی نیلا باز شد ...  
با صدای لرزوم گفتم .. بیا اینجا باید مداوا بشی ....  
قهقهه ای زد و گفت .. این قفس از کنار تو برام ارامش بخشتره ....  
ازادم اینجا ... نفس های راحت می کشم ... از اینجا برید که من با دیدن شما عذاب  
می کشم ....  
امپراطور نزدیک اومد و گفت ... نیلا بیا معاینت کنیم ... تو باید خوب بشی عزیزم ...  
نیلا بلند جیغ کشید و گفت برید بیرون .... گم شید بیرون ....  
به شما هیچ ربطی نداره حال من ...  
اروین هم به خودش اومد و به آرومی از نیلا میخواست بیاد بیرون ... اما نیلا دیوونه  
شد و بلند تر جیغ میکشید و به کتفی که آسیب دیده بود ضربه میزد ...  
آخرسر از درد و بیحالی با صورت به زمین افتاد ....



\*\*\*\*\*نینا\*\*\*\*\*

از خواب که بیدار شدم دیدم کسی کنارم نیست از جام بلند شدمو رفتم  
سمت اشپز خونه اما اونجا هم نبود کل خونه رو گشتم خبری از شاهین نبود  
به گوشیش زنگ زدم

یه بار

دوبار

سه بار

▪  
▪

ده بار ولی جواب نداد خیلی نگرانش شده بودم گفتم صبر میکنم حتما  
تاشب میاد ولی خبری نشد داشتم میمردم از نگرانی رو کاناپه خوابم برد  
صبح که چشامو باز کردم باز خبری از شاهین نبود دیگه طاقت نیاوردم  
و با قصر امپراطور تماس گرفتم بعد یه مدت اروین جواب داد  
&بله؟؟

+اروین امپراطور هست؟؟

\_هست ولی نمیتونه صحبت کنه

+اروین التماس میکنم سرجون شاهینه

\_باشه یه لحظه صبر کن

بعد یه مدت صدای امپراطور تو گوشی پیچید  
بله

..سلام امپراطور شما خبری از شاهین ندارین؟؟

+نه

\_باشه ممنون خدافظ

\*هرچقدر دنبال شاهین گشتم کمتر به نتیجه میرسیدم نمیدونستم

چیکار کنم چرا باید دقیقا بعد اعترافمون بره اصلا کجا بره؟؟  
فقط یه راه وجود داشت کمک گرفتن از ارمیا.

\*\*\*شایان\*\*\*

اروین سریع قفس رو باز کرد ... نیلا رو بیرون کشید ...  
وضعش خراب بود ... امپراطور سریع دکتر مخصوص رو احضار کرد .. تا اون بیاد من  
نیلا رو بغل کردم ...

دختر هم آنقدر گستاخ ... چه به روز این دختر اومده بود ... من نمی تونستم به  
تنهایی مقصر باشم .

دکتر سریع خودشو رسوند ... با دیدن نیلا سری تکون داد و گفت .. این دختر باید  
مشاوره بشه ... نفرت خودش، بلای جانشه...

سریع معاینش کرد ... لباسشو تو تنش جر داد ... بدن سفیدش پر خون شده بود

....

رو به امپراطور کرد و گفت بازم باید با جادو درمانش کنیم .. وگرنه زنده نمی مونه

...

امپراطور نگاهی بهم کرد و گفت هیچ چاره ای نداشتی بمونه ... آخه تو هم انسانی؟

اخم کردم و گفتم .. فعلا که شما امانتداری کردید ... سر من شاکی می شید؟

دکتر نیلا رو با جادو درمان کرد و جسم بی جانشو بغل کرد و دوباره داخل قفس

بردش ...

امپراطور : نیلا حالش خوب میشه ... تو رو دوباره ببینه دیوونه میشه .. پس بهتره

اینجا نباشی ...

سرمو تکون دادم و از اون سلول تاریک بیرون اومدم ....

نیلا تا نفرتش از من تموم نمی شد .. کاری نمی تونستم بکنم....

\*\*\*نینا\*\*\*

سریع رفتم سمت گوشیم و به ارمیا زنگ زدم

صدای خواب الود ارمیا پیچید تو گوشی

\_بله؟؟

+ارمیا؟

\_نینا؟ اتفاقی افتاده؟ چرا انقدر مضطربی؟؟

+ارمیا شاهین.....شاهین نیست

\_خوب چیزی نیست شاید رفته جایی برمیگرده

+نه شاهین تاسر کوچه میخواست بره به من میگفت الان دوروزه بدون هیچ ردو

نشونی نیست

\_مگه میشه...صبر کن من الان میام اونجا

+باشه منتظرتم

بعد قطع تماس نشستم رو کاناپه ومنتظر اومدن ارمیا شدم

تقریبا نیم ساعت بعد زنگ در به صدا در اومد رفتم درو باز کردم با دیدن ارمیا

نتونیستم خودمو کنترل کنم خودمو انداختم تو بغلش و شروع کردم به گریه کردن

ارمیا هم اروم پشتمو نوازش میکرد.

\*\*\*\*\*ارمیا\*\*\*\*\*

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم. با صدای مضطرب نینا خواب از سرم پرید سریع حاضرشدمو رفتم سمت خونه نینا و شاهین تو راه برام یه پیام اومد ولی بی اهمیت بهش رفتم سمت خونه به خونه که رسیدم نینا بی محابا خودشو انداخت تو بغلم و گریه رو سر داد یکم که ارومتر شد رفتیم تو خونه نشستیم رو کاناپه نینا رفت تو آشپز خونه و گفت: الان برات یه شربت درست کنم میام با رفتن نینا یاد پیامی که برام اومده بود افتادم سریع بازش کردم ازیه شماره ناشناس بود ولی متنو که خوندم فهمیدم کیه (متن پیام): سلام ارمیا با اینکه ازت خوشم نمیاد ولی تنها کسی هستی که میتونم بهت اعتماد کنم که اونم دلیلش دوستی چند سالمونه من رفتم از پیش نینا شاید برگردم شایدم جنازم برگرده معلوم نیست ولی ازت میخوام مراقب نینا باشی اگه برگشتم که امانتیمو ازت میگیرم اما اگه برنگشتمو تو ازدواج کردی قول بده نینا رو فراموش نکنی ومراقبش باشی ولی به نینا هیچی در این باره نگو ممنونم ازت رفیق

خدافظ

تا کلمه اخرو خوندم نینا اومد تو حال سریع گوشيو قايم کردم که نینا مشکوک بهم نگاه کرد ولی بیتوجه به نگاهش گفتم: به چه شربتی .

\*\*\*\*اروین\*\*\*\*

نیلا تا دو روز دیگه به هوش میومد ... این یه فرصت بود برا اریو تا نیلا رو مال خودش کنه ....

اریو عاشق بود ... پس نیلا مال اریو میشد ... کمکش میکردم تا نیلا رو از اینجا ببره ...

امپراطور بهم اشاره کرد تا از زندان بریم بیرون ...

دکی هم بلند شد و همراه ما بیرون اومد ...

امپراطور ضربه ای به دیوار زد و گفت دخترم انقدر نترس و لجباز ... جنس این از چیه ؟ اگه نیرو بهش بدیم چی میشه ؟

دکی خندید و گفت ... بهتره اصلا به نیروش فکر نکنی ... اون وقت باید جلوش زانو بزنی ...

باید ببینیم چه نیرویی به دست میاره ...

تو فکر نجات دادن نیلا بودم و رسوندن به مردی که عاشقشه ...

به اتاقم رفتم ... شماره ی اریو رو گرفتم و گفتم ... نقشه انجام میشه ... با گفتن اینکه تو قصره ... تعجب کردم ...

دوباره به سالن برگشتم ... اریو مقابل امپراطور نشسته بود ...

با دیدن من بلند شد و باهم دست دادیم ...

امپراطور سکوت شکست و گفت برا چی اومدی اینجا ... از وقتی نیلا اومده همه بهم سر میزنن !

اریو پوزخندی زد و گفت ... اومدم راجب نیلا حرف بزنم ... من میخوامش ... نمی

دارم دوباره دست شایان بیفته امپراطور ...

امپراطور حرفشو قطع کرد و گفت نیلا نباید دست مردی بیفته ... چیزی از اون

دختر باقی نمونده ... راحتش بذارید ... اون بخاطر شماها داره عذاب می کشه ....

اریو کلافه دستی به موهاش کشید و گفت ... پس من چی ؟ قلب من چی ؟ از وقتی

دیدمش آرامش ندارم ... من ... من میخوامش امپراطور ...

امپراطور بلند شد و گفت باید نیلا بخوادت ... من کاره ای نیستم...  
بعد رفتن امپراطور رو کردم به اریو گفتم ... بالای سر خودش آورده که تا دو روز  
بیهوشه ... فکر نکنم کسی بهش سر بزنه ...  
اگه میخواست امشب بهترین موقعیته.

\*\*\*\*\*آریو\*\*\*\*\*

با حرفی که اروین زد خوشحال شدم ... نور امیدی تو دلم روشن شد ....  
سری تکون دادم و بلند شدم ... باید آماده میشدم به امشب ... این کار فقط با کمک  
فرشاد حل میشد

بعد خداحافظی با عجله از قصر بیرون زدم .... آخ اگه میشد نیلا رو به دست آورد

....

سریع هماهنگی های لازم رو با بادیگارد انجام دادم و شماره ی فرشاد رو گرفتم

....

برا شب باهاش قرار گذاشتم اما نگفتم برا چی ...

.....

تا شب خودمو یه جورایی سرگرم کردم و نقشه کشیدم ...  
نیمه شب که شد .. با فرشاد سرقراری که گذاشتم رفتم ...  
با دیدنش یکم جون گرفتم ... چون میدونستم کمک بزرگیه برام ...  
همه چی رو بهش توضیح دادم ... نزدیک قصر شدیم ...  
دستمو گرفت و بعد هماهنگی با بادیگارد ها وارد قصر شدین ...  
فرشاد دست یکی از بادیگارد ها که نیلا رو به داخل زندان برده بود رو گرفت و باهم  
حرکت کردیم ...

هرچقدر به نیلا نزدیک میشدم ... قلبم تند تند میزد ....

دلم بدجور شور میزد ... حس میکردم هیچ وقت نمیبینمش ....

وارد زندان که شدیم ... دلشورم بیشتر شد ...

زندان تاریک بود ... دلم برا نیلام سوخت ...

به داخل سلول رفتیم ... با دیدن قفس نفسم گرفت .... چقدر بیرحم بودن ...

نزدیک قفس شدیم ....



\*\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*\*

چشمامو که باز کردم یه اتاق شیکی بودم .... چه بلایی سرم اومده بود ...  
اینجا کجا بود??

بلند شدم و نشستم ... به در و دیوار خیره شده بودم ....  
اینجا دیگه کجا بود ... چرا منو از زندان درآوردن ... یاد شایان و امپراطور افتادم ...  
یاد دیوونه بازیام ....

وای اگه شایان منو اینجا آورده باشه چی?  
ازش متنفر بودم ... اون زندان آرامش داشتم ... هر چی بود از نگاه اونا لذت بخش تر  
بود....

بلند شدم و اتاق رو بازرسی کردم ...  
کمد پر بود از لباس ... نگاه به خودم کردم .... وا من کی این لباس خواب رو  
پوشیدم?

نگام به قیافم افتاد ... رنگ پریده بودم و خون رو بدنم خشک شده بود ... از خودم  
چندشم شد ... سریع به طرف دری که احتمال میدادم حمومه رفتم ....  
با دیدن حموم خوشحال شدم ،،،سریع داخل شدم و آب گرم رو باز کردم ... با لباس  
خواب زیر دوش ایستادم ....

پوست بدنم زیر آب مور مور میشد . .  
با باز شدن در روح از تنم خارج شد ...

\*\*\*نینا\*\*\*

رفتارای ارمیا مشکوک بود باید میفهمیدم چیشده رفتم سمت  
ارمیا و گفتم: داداش .... تو چیزی میدونی ونمیخوای بهم بگی؟؟  
ارمیا: نه..... نه .....چه چیزی مثلا؟؟  
\_ مثلا اینکه شاهین کجاست و.....

+ نه من چیزی نمیدونم

\_ کمکم میکنی پیداش کنم؟؟

+اره چرا که نه

\_ خوب از کجا باید شروع کنیم؟؟

از شایان وباباش شاید اونا خبری ازش داشته باشن  
با این فکر سریع حاضر شدمو با ارمیا به سمت عمارت شهرام راه افتادیم  
\*\*\*

یعنی هیچ خبری ازش ندارین؟؟

شهرام: نه هیچی من الان از شما شنیدم که نیست البته نگران نباش اون هر چند  
وقت یبار میره مسافرت

بیتوجه به حرف شهرام با ارمیا ازاونجا زدیم بیرون و رفتیم سمت  
ویلا تا ببینیم شایان خبری ازش داره یا نه.

\*\*\*\*اروین\*\*\*\*

امپراطور سراسیمه داخل اتاق شد و گفت خبری از نیلا داری؟  
کی اونو برده ... هیچ اثری ازش نیس ...  
سکوت کردم ... می ترسیدم امپراطور حس کنه. کار من و اریو هستش ...  
آب دهنمو قورت دادم و گفتم ... من نمیدونم ... ولی باید بررسی شه ...  
سری تکون داد و گفت هر کاری لازمه بکن ...  
از اتاقم خارج شد و من سریع شماره ی اریو رو گرفتم ...  
آریو با فریاد جوابمو داد و گفت .. چی فرضم کردی؟ بهت گفتم عاشقشم ... چرا منو  
اونجا کشوندی؟ جایی که هیچ اثری از نیلا نبود ...  
روح از تنم خارج شد ... بهت زده گفتم یعنی چی هیچ اثری نبوده؟  
نیلا تو قفس زندانی و بیهوش بود ...  
\_دروغ نگو پس فطرت ... هیچ اثری ازش نبود جز قفس شکسته و میله های خونی  
....  
تلفن رو قطع کردم ...عجب تو دردسری افتادیم ... وای اگر نیلا دست شایان بیفته  
....  
سریع بیرون رفتم ... امپراطور در حال بررسی دوربین ها بود ...  
شماره ی شایان رو گرفتم ... با صدای غمگینی جوابمو داد ...  
شایان این چه کاری بود کردی؟  
اون دختر حالش خوب نبود ... ازت متنفره ... به هوش بیاد تو رو ببینه دیوونه میشه  
...  
شایان عربده ای کشید و گفت چی داری میگی؟ من چیکار کردم مگه؟  
نیلا چرا باید منو ببینه؟  
عصبی داد کشیدم و گفتم تو ندزدیدیش؟ تو ازش خبر نداری؟ تو هیچ غلطی  
نکردی؟  
شایان : نnnnnnnnn من از قصر که رفتم اومدم ویلا تا آروم شم ... من خبری ندارم ...

\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*

با دیدن شایان روح از تنم خارج شد ... بازم من پیش شایان بودم ...  
شایان لبخندی زد و گفت ... به به نیلا خانوم ... دختر باکره ... حالت خوبه ؟ برا من  
خودتو تمیز میکنی ???

تا چشمتو باز کردی اومدی حموم ... کاری خوبی کردی ... بوی قفس حیوون می  
دادی ....

با عصبانیت نگاش کردم که قهقهه ی بلندی زد و گفت .. از حموم که خارج شدی  
حرف میزنیم ... الان تو شوکی ....

در و بست که رو پاهام افتادم ... فکر میکردم تو قصرم ... شایان که منو می کشه ...  
دوباره شکنجه میکنه ... دوباره اسیرم میکنه ... چیکار باید میکردم ....  
سریع دوش گرفتم ... نباید عصبیش میکردم .... دیگه حوصله مقابله با شایان رو  
نداشتم ....

بیرون که اومدم صدای عربده ی شایان میومد ....  
به طرفی که پشت گوشی باهاش حرف میزد میگفت ازم خبری نداره ...  
میخواستم جیغ بکشم ... اما یادم افتاد کسی نمیتونه کاری بکنه ... من اسیر کس  
دیگه میشم .....

به طرف کمد رفتم .... تا شایان کارش تموم بشه لباسی تنم کردم و موهامو به حوله  
پیچیدم ....

برگشتم دیدم با پوزخندی بهم نگاه میکنه ....  
بی حرف به سمت تخت رفتم و نشستم خیره بهش شدم ...  
سرفه ای کرد و گفت دارن دنبالت میگردن ... اما تو که پیش من نیستی ....  
اریو هم یه ربع بعد من دنبالت اومد تا فراریت بده اما میدونی با چی مواجه شد؟  
قهقهه ای زد و گفت با عروسک زشتی که شبیه تو بود ...  
نفس عمیقی کشیدم تا آرامشمو حفظ کنم ...  
روم خم شد و گفت ... شکنجت میکنم ... اذیتت میکنم ... درحد مرگ بهت تجاوز

میکنم تا این مدتی که پیش امپراطور بودی جبران بشه ....  
لبخندی زدم و گفتم ... میشه اول بهم غذا بدی بخورم ?

\*\*\*\*دانای کل\*\*\*\*

روزها میگذشت و نیلا زیر شکنجه های شایان میمرد و زنده میشد....  
شایان قسم خورده بود .. به نیلا دست درازی نکنه ... به تنش می کوبید تا نیازش  
سرکوفت بشه ....

حالا نیلا عاشق شده بود ... عاشق شکنجه های مرد خشن و بی رحم ...  
ماها می گذشتن و نیلا نه از نینا خبر داشت ... نه از مکانی که توش زندانی بود

....

تنها شایان بود و شکنجه هاش ... شایان بود و محبتهای بعد شکنجه ... شایان بود و  
گریه های شبانه... شایان بود و عشق به این مرد بی رحم.....  
حالا نیلا پشت پنجره ایستاده بود ... شایان جسم کبود نیلا رو از پشت بغل کرد ....  
تو گوشش زمزمه کرد ... جبران شد تمام لحظه های که تو قصر امپراطور بودی و ازم  
دور.....

از طرف دیگر نینا در انتظار همسری که عشقش بود میسوخت و میساخت  
ولی حاضر نشد به مردش همسرش خیانت کند  
دراین چند ماه شهرام چند بار به او پیشنهاد داد از شاهین جدا شود و با او زندگی  
کند ولی قبول نکرد وقتی پافشاری شهرام رو دید بیخبر با ارمیا  
از خونه پر از خاطره های شاهین رفت و تو جنگل موند  
تو این مدت تنها کسی که بی هیچ چشم داشتی کنارش بود و تنهانش نداشت ارمیا  
بود ارمیا مثل یک برادر واقعی به نینا کمک کرد و هرجایی  
که ممکن بود شاهین رفته باشه رو گشت ولی اثری ازش پیدا نکرد  
در تمام این مدت تنها امپراطور بود که از جای شاهین خبر داشت و چیزی  
به کسی نگفت و شاهینی که در تمام این مدت از حال عشقش خبر  
داشت ولی نمیتوانست خودش رابه نینای دلشکسته نشان دهد  
واکنون بعد از ۸ ماه.....

\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*

از زمانی که دزدیده شده بودم تا الان هشت ماه گذشته بود ...  
هشت ماه زندگی با شایان برام هم نفرت انگیز بود هم لذت بخش ...  
نفرت انگیز برا شکنجه های که میشدم ... لذت بخش برا مهربونهایش ... نبود نینا برام  
سخت می گذشت ...  
پشت پنجره ایستاده بودم نمیدونستم کجام ... شایان هیچی از محیطی که بودم  
نمیگفت ...  
این روزام پر شده بود از شایان ...  
دعوا میکردیم ... کتک میخوردم ... تو بغلش گریه میکردم .... باهاش حرف میزد و  
می خندیدم ...  
تنها چیزی که ازم نمی خواست رابطه بود ...  
انگار همون شایان متجاوز نبود...  
دستی رو کمرم نشست ... نفس های گرمش رو گردنم خورد...  
به چی فکر میکنی نیلا?  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم به این که هشت ماهم چطوری گذشته ...  
خندید و گفت خوب چه طوری گذشت?  
نفرت انگیز گذشت آقا..  
منو به خودش فشار داد و گفت چون نکردمت برا همون نفرت انگیز بوده...  
خندیدم و گفتم پشیمون شدی پس ...  
گوشمو بوسید و گفت تو داری بهش فکر میکنی ... پس تو افسوسشو میخوری ...  
پوزخندی زدم ... از بغلش بیرون اومدم تا برا شام غذایی درست کنم...  
به طرف آشپزخونه به راه افتادم ...  
قصد درست کردن قیمه رو داشتم ...  
شایان پشت سرم وارد آشپزخونه شد و گفت دوباره امپراطور فعالیتشو برا پیدا  
کردنت شروع کرده .... من خسته شدم با اونا به دنبالت بگردم .... اونا خسته نشدن

...

مخصوصا اون اریوی عوضی ....

خنده ی تلخی کردم و گفتم ،،، تو نبودی خیلی وقت پیش پیدام کرده بودن ...  
گloom رو گرفت و گفت نکنه میخوای برگردی?  
به چشماش خیره شدم و گفتم قیمة دوس داری برات بپزم?  
ولم کرد و گفت بپز و حرف نزن...



\*\*\*نینا\*\*\*

تو ویلا بودم یه ویلای بزرگ وسط یه جنگل خیلی خوشگل. داشتم برای  
شام غذا درست میکردم با اینکه شکمم خیلی بزرگ شده بود و به سختی  
نکون میخوردم ولی اگه درست نمیکردم میمردم از گشنگی  
تقریبا تایکی دوهفته دیگه بچم بدنیا میاد  
سونوگرافی نرفتم دوست نداشتم جنسیتشو بدونم والبته اگه از جنگل  
خارج میشدیم شهرام پیدامون میکرد  
تو این چند وقت شب به امید انکه صبح که چشامو باز کنم شاهینو کنارم  
میبینم خوابیدم و روزهامو گذروندم ولی هیچ خبری از شاهین نشد  
تو این مدت فقط رفتارهای امپراطور و ارمیا برام عجیب بود  
چون هروقت ناامید میشدم از اومدن شاهین میگفتم اون برمیگرده و دوباره باهم  
زندگی میکنیم

منم امیدوارم زودتر برگرده قبل بدنیا اومدن بچمون  
تو همین افکار بودم که در بشدت باز شدو ارمیا اومد تو  
ترسیده نگاش کردم و گفتم: چیشده ارمیا چرا انقد کلافه ای؟؟  
با داد ارمیا یک متر پریدم بالا: چمه؟؟؟ از دست این شوهر احمقت دیوانه شدم معلوم  
نیس باخودش چند چنده از یه ور میکه مواظب زنم باش از  
یه طرف میکه نزدیکش نشو یبار میکه میخوام برگردم ۱۰ دقیقه نشده  
پشیمون میشه الانم که.....

برگشت سمتم که بادیدنم رنگش پرید  
زیر دلم احساس درد میکردو مایع گرمی رو بین پاهام حس میکردمارمیا  
ترسیده دوید سمتم تو لحظه اخر پاهام شل شدو افتادم تو بغل ارمیا

ودیگه هیچی نفهمیدم

\*\*\*\*شایان\*\*\*\*

هشت ماه گذشته بود ... امپراطور از همه چی خبر داشت ... میدونست نیلا پیش منه ... اما اریو و اروین سخت دنبال نیلا بودن ...  
با خودم به شیراز آورده بودمش ....

باید از هر کس و هر چیزی دور میشد ....  
به خواست امپراطور هرروز به ساعت شکنجش میکردم ... باید بدنش عادت میکرد  
....

بقیه ی ساعت ها بهش محبت میکردم ....  
از گستاخی چشماش کم شده بود.. این بخاطر احساسی بود که پیدا کرده بود...  
تو آشپزخونه مشغول آشپزی بود ...

فکرش مشغول بود ... بوی عطر تنش هشت ماه بود مستم کرده بود ... اما به خودم  
قول داده بودم تا خودش نخواد بهش نزدیک نشم ...

گاهی شیطونی میکردو وسوسم میکرد اما مثل گل پاک بود ...  
گستاخیش فقط موقع عصبانیت بود ... چقدر هم من عاشق گستاخیش بودم ....  
با تکنون خوردن کفگیر تو دستش از فکر بیرون اومدم ...

بوی خوش غذاش اشتهامو تحریک میکرد ...  
به سمتش رفتم ... از پشت بهش چسبیدم و گفتم دخترک من آخه گشمنه ...  
پوزخندی زد و گفت تا کی بهم دخترک میگی؟

گردن سفیدشو بوسیدم و گفتم تا زمانی که دوباره بکنمت ...  
خودشو از بغلم بیرون کشید و گفت میشه بگی باز چی شده امروز دیوونه شدی؟  
خندیدم و گفتم گشمن هم جسمی هم روحی.... توهم نه ناهار میدی نه یه چیز  
قشنگ دیگه....

چپ چپ نگام کرد و شروع کرد به میز چیدن . . .  
با دیدن سیب زمینهای سرخ شده ... به طرفشون رفتم .... خواستم ناخنک بزنم به

بشقاب ،رو دستم زد و گفت برو بشين سر ميز الان ميارم ...  
سري تڪون دادم به زور ګونشو بوسيدم و گفتم پس زود باش ...

\*\*\*ارمیا\*\*\*

نینا داشت میوفتاد زمین که سریع بغلش کردم. از حال رفت بین  
پاش خیس بود فکر کنم کیسه ایش پاره شده بود سریع به  
امپراطور زنگ زدم و با دستور امپراطور سوار ماشین کردمش و  
رفتم سمت بیمارستان با رسیدن به بیمارستان بردنش اتاق عمل  
اومدن که از شوهر نینا امضا بگیرن که گفتم شوهرش ماموریته و  
نیست و جای اون رضایت دادم  
بعد و تقریباً 15 ساعت آوردنش بیرون (چون نینا بیماری قلبی داشت  
به مشکل خوردن) و گفتن حالش خوب نیس و اگه تا ۲۴ ساعت  
اینده بهوش نیاد میره تو کما  
سریع با امپراطور تماس گرفتم و اونم گفت به شاهین میگه برگرده  
با استرس زیاد رو صندلی بیمارستان نشستم و نفامیدم چجوری  
خوابم برد

\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*

تازه از سالن قصر کاترینا بیرون اومده بودم که گوشیم زنگ زد  
سریع تماسو وصل کردم که صدای مضطرب امپراطور پیچید تو  
گوشم

امپراطور:شاهین سریع برگرد ایران

\_چرا اتفاقی افتاده؟

+شاهین فقط برگرد هرچه سریعتر خودتو برسون

\_اما کاترینا....

+بره به درک بحث سر زندگيه نبناست سریع برسون خودتو وتلفنو  
قطع کرد

وای خدا .....نینام ....بمعنی چه اتفاقی براش افتاده؟؟ سعی کردم با

نیروم نینا رو چک کنم ولی چون تمرکز نداشتم نمبتونستم

سریع خودمو به خونه رسوندم وسایلمو جمع کردم رفتم سمت

فرودگاه و با هواپیما خصوصی که امپراطور در اختیارم گذاشته

بود برگشتم ایران

خدایا فقط نینام چیزیش نشه که جونم به جونش وصله

\*\*\*\*شایان\*\*\*\*

تازه ناهار خورده بودیم ... جلوی تلویزیون لم داده بودیم و فیلم نگاه میکردیم ... با دیدن زایمان کردن شخصیت فیلم ... نیلا از بغلم بلند شد و گفت ... شایان به نظرت الان بچه ی نینا به دنیا اومده؟

من باید تا الان خاله شده باشم ... دختر یا پسر؟ تا کی ازشون دورم؟  
دستم رو لبای نازش گذاشتم و گفتم ... آروم باش ... اگه به دنیا میومد بهم خبرش می رسید ناسلامتی من عمو میشم تو هم زن عمو؟  
چپکی نگام کرد که چشم غره ای بهش رفتم و گفتم اشتباه گفتم همون خاله خرسه میشی ...

اخمی کرد و گفت لطفا بهشون زنگ بزن ببین به دنیا اومده یا نه ... قول میدم نخوام با نینا حرف بزنم ولی باید از حالش خبر دار بشم ...  
دیشب خوابشو دیدم ....

نگرانشم ... مامان بابام میخواستن ببرنش ....  
اشک تو چشماش جمع شد ... خودمم دلشوره گرفتم ولی با این حال گفتم ... از قدیم گفتن خواب زن چپه ... مخصوصا دخترک احمقی مثل تو ...  
دوباره چشماش گستاخ شد و گفت باز که توهین میکنی ... ساعت شکنجت داره نزدیک میشه؟

دلشورم بیشتر شد و گفتم حرف نزن الان از امپراطور میپرسم بچه به دنیا اومده یا نه؟

ساکت سرشو رو سینم گذاشت ... چقدر کوتاه میومد ... این نشونه ی افسردگی بود یا علاقه؟

صدای امپراطور که تو گوشی پیچید ... دلم بیشتر شور زد ... هر چی بود .. بچه ی برادرم شیرین بود ...

سلام خوبی شایان، نیلا خوبه ...

\_سلام خوبیم امپراطور .. تماس گرفتم تا دل نیلا آروم بشه ... بالاخره خاله شد یا

نه؟

—امپراطور با لحن ناراحتی گفت بهتره برگردید ... نیلا تو بیمارستان وضعیتش خوب نیس ...

نیلا با شنیدن این حرف سرشو از سینم برداشت ... یعنی چی شده بود...  
هر دومون آشفته و نگران بودیم ... امپراطور هیچی از نینا نگفت... فقط خواست نیلا رو بالا سرش ببرم ...

نیلا خشک شده بود ... بابا و مامانم اومده بودن دنبال نینا ... من نمیداشتم برن ... اما اونا میبردنش ... شاهین و توهم فقط نگاه میکردید ...

به طرفش رفتم و به سینم فشردمش .... آروم دخترکم آروم ...  
چیزی نیس ... اون مشکل قلبی داشت یاده ... حتما زایمانش سخت بوده ..  
تو میبرمش پیشش نگران نباش تا دوسه ساعت دیگه کنارشی ..  
سری تکون داد و به طرف اتاق رفتیم تا حاضر شیم ... مدارکمون رو برداشتم ...  
بدون برداشتن وسایلی به سمت فرودگاه راه افتادیم...  
باید هر جور شده بلیط تهیه میکردم...

به فرودگاه که رسیدیم ماشین رو تو پارکینگ گذاشتم ... دست نیلای گرون رو گرفتم ... سعی داشتم ارومش کنم ... اما وضع خودم خوب نبود...  
به هر بدبختی بود دو بلیط تهیه کردم ... سوار هواپیما که شدیم .. یاد اروین و اریو افتادم ... نباید میداشتم از وجود نیلا باخبر بشن ...

لحظه ها به سختی می گذشت ... بالاخره رسیدیم ... با آدرس بیمارستانی که امپراطور داده بود مستقیم به اونجا رفتیم ...

نیلا حالش خوب نبود ... به خودم چسبوندمش ...  
به بیمارستان که رسیدیم ... با فهمیدن وضعیت نینا ... نیلا از حال رفت ...  
خودم بدتر از اون بودم ... شاهین هنوز نیومده بود... سریع نیلا رو به اتاقی برا بستری بردن ...

با ارمیا رو صندلی نشستیم ...

با دیدن اروین که نزدیکمون میشد .. روح از تنم خارج شد ...  
خوب شد نیلا از حال رفت و مجبور به بستری شد...



\*\*\*شاهین\*\*\*

با رسیدن به فرودگاه تهران سریع از هواپیما پیاده شدم تاکسی گرفتم و به سمت خونه رفتم بارسیدن به خونه سریع رفتم داخل و شروع کردم به صدا زدن نینا \_نینا.....خانومم .....کجایی ...توروخدا جواب بده دارم میمرم از نگرانی..نی....گوشیم زنگ خورد سریع جواب دادم که صدای امپراطور پیچید \_شاهین هنوز نرسیدی؟؟؟

+چرا امپراطور من الان خونه ام ولی....

\_اخه احمق تو خونه چیکار میکنی. سریع پاشو بیا امل زنت تو بیمارستان.....امل بستریه یا خدا امل چی میخواد اونجا واسه چی رفته؟؟؟

\_توبیا من بهت همه چیزو میگم فقط سریع خودتو برسون باشه اومدم بدون خداحافظی گوشیهو قطع کردم. سوار ماشینم شدم و به سمت امل حرکت کردم سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم تو بیمارستان رفتم سمت ایستگاه پرستاری و مشخصات نینا رو دادم با چیزی که شنیدم دنیا سرم اوار شد نینام عشقم ..تمام زندگیم تو کما بود وممكن بود هیچوقت بهوش نیاد

خدایا چرا این بلاهای باید سر نینای من بیاد

پاهام شل شد داشتم میوفتادم که کسی زیر بازومو گرفت برگشتم

که چشم تو چشم امپراطور شدم

امپراطور :شاهین پسر خودتو کنترل کن

چجوری عشقم تو کماست ایندم معلوم نیس وتمام این اتفاقا بخاطر شماست که منو به این ماموریت مزخرف فرستادین و باعث شدین تو حساس ترین مراحل زندگیگم با نینا کنارش نباشم حتی نداشتی خبری از خودم بهش بدم الان چجوری ازم توقع دارین اروم باشم؟؟؟ها چجوری؟؟دیکه اخراشو دادمیزدم اعصابم داغون بود و حرفای امپراطور حالمو بدتر کرد بیتوجه به امپراطور به سمت ای سی یو که پرستار گفته بود رفتم که متوجه صحبت شاهین و فرد دیگه ای شدم

\*\*\*\*\*اریو\*\*\*\*\*

با فهمیدن اینکه حال نینا خوب نیست و راهی بیمارستان شده ...  
با اروین به طرف بیمارستان راه افتادیم ...  
احتمال میدادیم .. نیلا باخبر بشه و بیاد ...  
هشت ماه دنبالش می گذشتم ... شب و روز نداشتم ...  
به همه جا سر زدم ... از هرکسی سراغشو گرفتم ... به امپراطور التماس کردم ... اما  
هیچ خبری از نیلا نبود ...  
با اروین پنهونی جای که نینا بستری بود رو زیر نظر گرفته بودیم ...  
نه از شاهین خبری بود نه از شایان ..  
اروین به صورت ناشناس وارد بیمارستان شد تا خبری از نینا بگیره ...  
با دیدن شایان و نیلا که وارد حیاط بیمارستان شدن ، خشک شدم ... شایان این همه  
مدت از نیلا باخبر بود؟  
اینجا چه خبر بود ...  
عصبی شدم سریع به اروین گزارش دادم ....  
یه ربع که گذشت ... اروین سریع اومد و سوار ماشین شد ...  
با نفس نفس زدن گفت ...  
اریو نیلا از حال رفته ... شایانم با ارمیا مشغوله ... بهترین فرصته نیلا رو بدزدی ...  
با تعجب گفتم اما چه جوری؟  
+عقلتو به کار بگیر ... من سراغ شایان می رم برا اینکه منو مشکوک نکنه ... کنار  
اتاق نیلا هم نیامد ...  
تو سریع به عنوان دکتر برو بدزدش ...  
خنده ای کردم و گفتم ممنونم ازت آره این بهترین راهه ...  
سریع پیدا شدیم تا نقشمون رو اجرا کنیم ...  
اروین که رفت ... با پرستاری که خریده بودیمش ... سمت اتاق نیلا رفتیم ...  
رنگ پریده رو تخت خوابیده بود ...

رد اشک رو گونه هاش خشک شده بود ...  
دیگه نمیذارم گریه کنی عزیزم ...  
سریع پرستار کمک کرد رو صندلی چرخ دار گذاشتیمش و با زدن عینک طبی و  
انداختن یه شال بزرگ رو سرش یه کوچولو تغییر قیافه دادیم ...  
استرس تمام وجودمو فرار گرفته بود... می ترسیدم اما باید نیلا رو به دست میاوردم  
...  
به سمت بیرون راه افتادم ...  
باید سریع از بیمارستان خارج میشدیم ... راهمون رو دور کردیم تا شایان ما رو  
نبینه ....  
اروین پیغام داد که نوشته بود همه چی امنه ...  
سریع برید ....  
با سرعتی که جلبه توجه نکنه ... به حیاط بیمارستان رسیدیم ...  
حالا مونده بود نگهبانی ...  
پرستار اشاره ای به نگهبان کرد و ما از نگهبانی هم رد شدیم ...  
با دیدن کسی کنار ماشین روح از تنم خارج شد....

\*\*\*شاہین\*\*\*

رفتم سمتشون داشت با ارمیا حرف میزد  
 ارمیا بادیدن من قرمز شد فک کنم از دستم شکار بود شایان که پشتش به من بود  
 با دیدن قباfe ارمیا برگشت سمتم بادیدن من گل از گلش شکفت ودوید سمتم  
 شایان:شاهینننن

همدیگرو بغل کردیم با اینکه خیلی از دستش حرص میخورم ولی از جونم بیشتر دوستش دارم

ولی تا موقعیت نینا یادم اومد سریع از اغوش شایان اومدم بیرون و رو بهش گفتم:  
شایان حال نینا چگونه چه بلایی سرش اومده؟  
با این حرفم ارمیا ترکید

### \_\_حالش چطورہ؟؟ تو اصلا روت میشہ همچین سوالی پرسی؟؟

کجا بودی اون موقع که با اون حالش وشکم بزرگش دربه در دنبالت میگشت  
کجا بودی اونموقعی که از ترس اینکه بابات مجبورش کنه با اون ازدواج کنه اواره  
جنگل شد؟؟کجا بودی موقعی که سر بدنیا اومدن  
بچه ای که باباش انقدر بی معرفته رفت تو کما وزندگیش به ۴تا سیم وصله ها کجا  
بودی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

حرفاش درست بود اما تقصیر منم نبود دستور امپراطور بود تهدیدم کرده بود به جون عشقم به جون بچه ام نمیتونستم سر پیچیکنم نمیگم بیتقصیرم ولی انقدم بی معرفت نیستم اونکه جای من نبود شبا و روزایی کع با یاد و عکس نینا گذروندم ولی حتی اجازه زنگ زدن بهشو نداشتم خیلی حرفا برای گفتن داشتم ولی فقط برای نینام برای همین به ارمیا فقط اروم گفتم:هیچی اونجوری که تو فکر میکنی نیست واز کنارش رد شدم ورفتم سمت بخش ای سی یو

پشت شیشه ای سی یو که رسیدم با دیدن نینام که بین اون همه دستگاه خوابیده بود گریم گرفت تو حالو هوای خودم بودم که صداز دختری منو به خودم

اورد! اقا... اقا...

..

:بله؟؟

— شما نسبتی با این خانوم دارین؟؟

+بله.....شوهرشم.....چطور؟

—اخه ایشون سه روز از زایمانشون میگذره و کسی خبری از بچشون نگرفت ما

نمیتونیم بیشتر از این بچه رو نگه داریم باید بچه رو تحویل بگیرین:باشه بچه رو

بدین به خودم .....خودم نگه اش میدارم

—باشه همراه من بیاین تا بچه رو بهتون بدم

باشه ای گفتم و همراه پرستار به بخش مخصوص نوزادان رفتیم منو برد سمت تخت

کوچیکی که گوشه اتاق بود و بچه کوچیکی رو پتو پیچ داد دستم از شباهت بی

حدش به نینا شگفت زده شدم

دخترم کپی برابر اصل عشقم بود خواب بود و تو خواب زیباییش دوچندان میشد

درست مثل مادرش. دخترقشنگم

به خودم فشردم خواستم از اتاق خارج بشم که همون پرستار به یه برگه و خودکار

اومد سمتم و گفت باید این برگه و چند برگه دیگه رو امضا کنید. اگه میشه همراه

من بیاید باهاش سمت ایستگاه پرستاری رفتم و بعد امضای چند تا برگه از اون

بخش خارج شدم داشتم میرفتم سمت بخش ای سی یو که متوجع صدای دادو

بیداد شایان شدم از توکل حرفاش فقط اینو فهمیدم(نیلانیست)

\*\*\*شایان\*\*\*

سراسیمه پرستاری اومد و گفت مریض شما تو اتاقش نیس..  
اول فکر کردم نینا رو می‌گه ... تعجب کردم ... یهو یاد نیلا افتادم ...  
به طرف اتاقش دویدم ... داشتم دیوونه میشدم ...  
با دیدن تخت خالی نیلا عربه ای کشیدم ....  
کسایی که کنارم بودن سعی داشتن ارومم کنن ...  
دیوونه شده بودم ...  
نیلا نیست ... نیلامو دزدین ... عروسکمو دزدین ...  
کار اریو بود ... میکشمتش ... پسره ی عوضی رو ...  
با دیدن اروین به سمتش رفتم ... یقشو گرفتم و گفتم نیلا کجاست؟  
کجا بردینش ...  
اروین ازم جدا شد و گفت همون جایی که این هشت ما اونجا بوده ..  
دادی کشیدم ... نگهبانا جلومو گرفتن از بیمارستان بیرونم کردن ...  
از حرص طوفانی به پا شده بود ... زیر سنگم باشه پیدات میکنم اریو ...  
پشیمون از نداشتن طلسمی نعره ای زدم ...  
با امپراطور تماس گرفتم ...  
امپراطور نیلا رو دزدین ... اروین و اریو رو می کشم ... کمکم کن امپراطور...  
باشه ای گفت و قطع کرد...  
رو صندلی نشستم ... حتی نداشتن حالش خوب بشه ... حتی نداشتن از وضع  
خواهرش باخبر بشه ...  
عربه ی دوباره کشیدم ... کنترل طلسم رو نداشتم ... طوفان شدیدی می وزید . .  
اریو به عروسکم رحم نمی کرد ... همه نیلا رو از دست دادم...

\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*

بی توجه به دادو بیداد شایان به سمت ای سی یو. رفتم واز پشت شیشه به نینا زل  
زدم عشقم رو اون تخت خوابیده بود و هیچ کاری ازم برنمیومود بچه رو گرفتم  
سمت شیشه و شروع کردم  
باهاش حرف زدن: دختر بابایی مامان و نگاه کن بخاطر من الان پیش تو نیست که تو  
نیتونی بی پیش مامانت راستی دخترم اسمتو چی بذارم؟؟ دوس داشتم اسم تورو  
مامانت انتخاب کنه ولی الان که نیست خودم یه اسم روت میذارم ولی برات  
شناسنامه نمیگیرم تا مامانت اسم اصلیتو انتخاب کنه.  
امممم خوب اسمتو چی بذارم؟؟؟ اها میذارم اویسا یعنی یعنی نرم و لطیف اره تو  
دختر لطیف منی کا باید خیلی مراقبت باشم تو همین هین پتو از رو شونه اویسا  
افتاد و نشان روی دستش  
مشخص شد چطور تا الان بیمارستان چیزی راجب نشانه اش نگفته بود؟؟؟ یه نشانه  
برف و آتش بود که درهم تنیده بودند این نشانه....  
این نشانه یعنی اینکه دخترم قابلیت اینو داره که نیروی منو مادرشو هم زمان داشته  
باشه یعنی بشه ملکه اب و آتش ولی نمیدونم چجوری نیروش فعال میشه اصلا  
چجوری میتونه  
ملکه دوتا نیروی متضاد باشه؟؟؟  
نمیدونم چه کار هایی میتونه بکنه باید از امپراطور بپرسم داشتم از پشت شیشه با  
نینا حرف میزدم گه پرستار اومد بیرونم کرد رفتم. سمت جایی که بچه ها نشسته  
بودن  
خبری از شایان نبود و ارمیا تنها نشسته بود رفتم سمتش. ارمیا با دیدن بچه بغلم  
اومد سمتم و گفت: چقدر شبیه نیناست  
\_اره خیلی شبیه اشه  
بچه رو دادم بغش و گفتم: شایان کو؟؟  
\_اریو نیلا رو دزدید رفت دنبال نیلا

+این اریو هم خیلی داره تو زندگی ماها دخالت میکنه باید دمشو قیچی کنم  
\_موافقم موقعی که تو نبودی بابات و اریو نینا رو هم خیلی اذیت کردن  
+حساب اونارو هم میرسم هرکی دستش به نینای من خورده باشه دستش رو قلم  
میکنم  
خیلی حرص نخور داداش الانم این دختر قشنگتو بگیر مواظب زنتم باش من باید  
برم جایی زود برمیگردم  
+باشه برو داداش  
فعلا  
خدافظ

بعد رفتن ارمیا منم از بیمارستان خارج شدم و ربتم سمت بازار بعد کلی گشت زدن  
تو بازار کل لوازم یه اتاق کامل رو برای اتاق اویسا خریدم و گفتم برام بیارن خودمم  
رفتم خونه فقط لباسا لوازم ضروریشو باخودم آورده بودم  
اویسا تازه از خواب بیدار شده بود و گشانش بود و گریه میکردسریع براش شیر  
خشک درست کردم دادم خورد و همینجوری راه میرفتم  
اویسا شیرشو که خورد دوباره خوابید  
ساعت حدود ۵بعد از ظهر بود که وسایلو آوردن همون موقع کار گرهایی که خبر  
کرده بودمم رسیدن و باهم اتاق دخترمو چیدیم ست  
اتاقش صورتی بود بعد  
یه لباس خوشگلم تن دخترم کردم ودوباره باهاش راهی  
بیمارستان شدیم تا یه سر به مامانش بزنیم



\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*

چشمام رو باز کردم با دیدن یه اتاق شیک تعجب کردم ...  
تا جایی که یادم میومد من تو بیمارستان بودم ...  
یاد نینا افتادم .. سریع بلند شدم به سمت در اتاق رفتم ... یعنی الان نینا حالش  
چطوره ...  
سرم گیج میرفت و حالم خوب نبود ... دستگیره ی در و بالا پایین کردم ... در قفل  
بود ... یعنی من کجا بودم ...  
چند ضربه به در زدم و گفتم ... کسی اونجا نیس ... در و باز کنید ... شایانن ...  
کجایی  
... با چرخوندن قفل ... خودمو عقب کشیدم ... در باز شد و اریو با پوزخندی وارد  
اتاق شد ....  
خشک شده بودم ... اینجا چه خبر بود ...  
اریو نزدیکم اومد و گفت .. به به نیلا خانوم ... خیلی وقته ندیدمت ... هیچ اثری  
ازتون نیس تو این هشت ماه ... رومو گرفتم و گفتم .. منو ببر بیمارستان باید از  
حال نینا باخبر شم  
قهقهه ای زد و گفت خواهرت که تموم کرد ...  
مقصرشم شاهین و شایانه .... به فکر خودت باش که تلافی هشت ماه دلتنگی و دربه  
دری رو درمیارم .  
اشک تو چشمام جمع شد ... تو رو خدا اذیتم نکن .. نینا حالش چطوره ...  
به چشمام خیره شد و گفت .. اون تموم کرد .. غم آخرت باشه ... رو زمین افتادم ...  
غم آخرم باشه ... غم آخرم بود دیگه ،، مگه بجز نینا کسی رو داشتم ....  
صدای گریه هام اتاق رو پر کرد ... خواهرمو میخواستم ... اریو کنارم نشست و گفت  
... خیلی سخته درکت میکنم ...

اما سختتر از اون شرایط خودته ... میدونی چقدر آرزو کردم تنتو لمس کنم ...  
دست به بدن سفیدت بکشم و زیر خودم جیغتو در بیارم ....  
اما من مثل شایان نیستم ... تو رو عقد میکنم و خانوم خودم ... نگاه گستاخت داره  
وجومو آتیش می کشه .... وجودمو تحریک میکنه ...  
بههم زل زد لباسمو که لباس بیمارستان بود تو تنم جر داد...

\*\*\*شاهین\*\*\*

وارد بیمارستان که شدیم به سمت اتاق دکتر نینا رفتیم باید باهاش صحبت میکردم  
به اتاق دکتر که رسیدم در زدم با بفرمایید دکتر وارد شدم  
\_سلام دکتر

+سلام پسرم کاری داشتی بامن؟؟

\_بله دکتر من همسر خانوم نینا نادی هستم مریضتون که سرزایمانش رفت تو کما  
+بله فهمیدم

\_میخواستم ببینم حال نینا چگونه کی بهوش میاد؟؟

+ببین پسرم افرادی که تو کما هستن وضعیت ثابتی ندارن و معلوم نیست دو دقیقه  
دیگه چه اتفاقی براشون میوفته من نمیتونم بگم  
کی بهوش میاد

\_میتونم ببرمش خونه اونجا ازش مراقبت کنن؟؟

+بهبتره تو بیمارستان بمونه اینجا بهتر میتونن ازش مراقبت کنن  
\_باشه ممنون

از اتاق دکتر خارج شدم با چیزی که دیدم دهنم از تعجب باز  
موند.....

توراه خونه بودم و به اتفاقات امروز فکر میکردم حرفای دکتر  
دیدن اوستا

وحرفای عجیبی که زد

بیشترین چیزی که باعث تعجب و عصبانیتم میشد این بود که .....با صدای  
بوق کشدار کامیون از افکارم خارج شدم انقد توفکر بودم که نزدیک بود با کامیون  
تصادف کنم برگشتم سمت اوپسا که دیدم داره میخنده ظاهرا دخترمم مثل باباش  
عشق هیجانه

انقد فکرم درگیر بود که نفهمیدم مسیر بیمارستان تا خونه رو چجوری طی کردم با  
رسیدن به خونه از ماشین پیاده شدم

کریر اوپسا رو هم برداشتم و رفتم تو خونه اوپسارو گذاشتم رو زمین جای اسباب  
بازی هاش و خودم رفتم بالا تو اتاق مشترک خودمو نینا وارد اتاق که شدم تموم  
خاطراتم باهاش اومد جلو چشمم چه روزا و شبایی که باهاش سحر نکردم  
دیت دراز کردم عکس نینا رو از روی پاتختی برداشتم رو صورت خوشگلش دست  
کشیدم قطره ابی که روی قاب عکس افتاد متوجه سرسره بازی اشکام رو گونه هام  
شدم .

دل تنگ نینا بود نفس کشیدن بدون اون برام سخت بود  
اخ نینا...نینا....نینا

با صدای گریه اوپسا به خودم اومدم اشکمو پاک کردم از اتاق خارج شدم تو  
نشیمن که رسیدم دیدم اوپسا از توی کریر بیرون اومده رو زمین دراز کشیده و گریه  
میکنه ولی صحنه ای که دیدم باعث شد یه  
جفت شاخ خوشگل رو کلم سبز بشه.....

\*\*\*\*\*اریو\*\*\*\*\*

سوار ماشین که شدم با دیدن شاهین که از کنارم رد شد اما حواسش جای دیگه بود  
ترسیدم ...

سریع سوار ماشین شدم

نینا رو از همه کس دور میکردم ... اون فقط مال من بود ...

هنوز باکره بود هیچ اسیری روش نبود جز طلسمی که راجب شایان بود و رو نیلا  
سنگینی میکرد ... باید می فهمیدم چی هستش ...

با افتادن شماره ی اروین جواب دادم ... فقط سریع گفت از اونجا دور شم ... خیلی  
دور ...

حالا من جلوی نیلا نشسته بودم ...

لباس بیمارستان رو تو تنش جر دادم ...

نگام که به بدن سفیدش افتاد ... آب دهنمو قورت دادم ...

میخواستمش با تموم وجودم ... اما نباید اشتباهی میکردم ... باید اول عقدش  
میکردم ...

آروم لبامو رو تن سفید و نرمش گذاشتم و بوسیدم ... بدنش که لرزید خنده رو لبام  
نشست ...

به چشماش که ترسیده بهم زل زده بود نگاه کردم ...

با مهربونی گفتم ... از من نترس دخترک گستاخ ... من نامرد نیستم ... هیچ اسیری  
روت نمیذارم ...

من عاشقتم ... با تمام احساسم به سراغت اومدم ...

پوزخندی زد و گفت ... شما قدرتمندان هیچ احساسی ندارید ...

چرا داریم ... وقتی عاشق میشیم محاله ازش دل بکنیم ...

من همین الان میتونم تو رو مال خودم کنم ... اما میخوام عشقمون دو طرفه باشه

...

با بی رحمی و چشمای سردش گفت ... من عاشق نمیشم ... اگه هم بشم تو اون  
شخص نیستی ...  
میخواست عصبیم کنه این دختر ... اما درمقابل گستاخیش باید آروم و عاشقانه رفتار  
میکردم ...  
با خشونت عاشق نشد ...  
سرشو به سینم چسبوندم ... قلبم تند تند میزد ... عشقم نسبت بهش دروغ نبود ...  
اما خشونت تو وجودم بود و تو نیروم ..  
با حس چیزی تو وجودش تعجب کردم ... انگار چیزی داشت رشد میکرد ...  
مثل یه انرژی یا قدرت ...  
شایان نمی تونست با دادن انرژی اونو پیدا کنه ... چون نیلا باکره نبود ...  
دوباره دستی به پشتش کشیدم ...  
هیچی حس نکردم ...  
بلندش کردم ... به چشماش خیره شدم و پرسیدم .. شایان به تو نیرو داده?  
تعجب کرد و گفت نه هیچ نیرویی بهم نداده ...  
پس چی بود من حسش کردم!

\*\*\*شاهین\*\*\*

دخترم داشت گریه میکرد و اطرافشو آتش و یخ درهم پوشانده بود هرچی بیشتر گریه میکرد وسعت یخ و آتش زمین هم بیشتر میشد بادیدن این صحنه سریع به سمت اوایسا رفتم و بغلش کردم با بغل کردنش یخ و آتش هم ازبین رفت تا الان بین قدرتمندان همچین چیزی بی سابقه بوده خیلی مورد داشتیم دوتا قدرتمنده با دو نیروی متضاد باهم ازدواج کنن ولی تا الان همچین اتفاقی برای بچشون نیوفتاده بود تنها کسی که دراین رابطه میتونست کمکم کنه یاشار بود یاشار بزرگترین قدرتمندیه که هنوز زنده است شاید اون بدونه این اتفاق ها چه معنی داره با اینکه نگران نینا بودم ومیخواستم برم بیمارستان ولی باید اول میرفتم پیش یاشار سریع مای بیبی اوایسا رو عوض کردم ...حتما باید برای این بچه یه پرستار بگیرم وبعد عوض کردن لباسش به سمت خونه یاشار حرکت کردم سوار ماشین شدم ...کریر اوایسا رو هم روصندلی کمک راننده گذاشتم ماشینوروشن کردم و به سمت جنگل .....روندم بعدپیمودن تقریبا دوساعت راه رسیدم به کلبه جنگلی یاشار کریر اوایسا رو برداشتم و رفتم سمت کلبه چند بار در زدم تا اینکه در باصدای قیژی باز شد وقامت یاشار تو چاچوب در پدیدار گشتتت . یاشار با دیدن من لبخندی زد و گفت:به شاهین چطوری پسر؟ چون من وقتی مامانم مرد دوسال پیش یاشار زندگی میکروم اون منو مثل پسرش دوست داشت وارد شدم و گفتم:سلام پدر....خوبم اومدم ازتون سوالی داشتم +یاشار بیا بشین پسرم وقت برای حرف زدن زیاده

-نه من عجله دارم باید برگردم  
یاشار که نگرانی چهرمو حس کرده بود نشست روی کاناپه قدیمی تو کلبه  
ومنو هم دعوت به نشستن کرد  
یاشار:خوب پسر بگو ببینم چیشده که انقد نگرانی؟؟  
شروع کردم تمام اتفاقات رو از اشناییم با نینا تا اتفاقی که برای اوپسا افتاد رو برای  
یاشار تعریف کردن بعد تموم شدن حرفام یاشار رفت تو  
فکر و گفت:این فقط یه نشانه از اینه که .....



\*\*\*\*شایان\*\*\*\*

در به در دنبال نیلا بودم ... همه کسی که می شناختم بسیج شده بودن برا پیدا کردن نیلام ..

قلبم پر از استرس بود .. اگه اریو کاری میکرد دیوونه میشدم ...

اون باکره بود .. اما هنوزم مال من بود..

دستم رو قلبم گذاشتم حسش میکردم ... ترسیده بود ...

اریو کنارش بود ...

تمرکزم بهم خورد ... عصبانی شدم

باید چیکار میکردم ... اگه اریو باهاش رابطه برقرار کنه هر سه مون رو میکشتم....

امپراطور بهم زنگ زد ... به زور گوشی رو باز کردم وجوابشو دادم ..

امپراطور. شایان ،ناراحت نباش و کار احمقانه نکن .. پیداش میکنیم .. اگه پیداش

نکردیم .. نیروش رو فعال میکنیم ... باید از اریو نجاتش بدیم ... اگه اون کاری کنه

دیگه برگردوندش غیر ممکن میشه ...

طلسم تو روشه .. اگه اونم طلسم اسیری روش بذاره ... شکستنش غیرممکن میشه

...

از حرص و غیرت عربده ای کشیدم ... محال بود بذارم اینکار رو بکنم..

اگه نیروشو فعال میکردم ... هیچی جلو دارش نبود ...

خنده ی تلخی از یاد آوری نیروش رو لبم نشست ...

دخترک من .. هر جا باشی به دستت میارم ... وگرنه با اون نیروی جذابیت .. کسی

نمیتونه بهت زور بگه ...

به درختی تکیه دادم ... خاطرات این هشت ماه جلوی چشمم بود ...

حاضر بودم سالها باهاش تو اون ویلا زندگی کنم ... اما نیروی خاصش فعال نشه...

\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*

تو اتاقی اسیر بودم ... بجز اریو هیچ کس نمیدیدم ....  
اریو بهم محبت میکرد ... اما دل من به تنبیه های که توسط شایان میشدم بی تاب  
بود ...

اریو و محبت هاشو باور نداشتم ..  
ادعای عاشقی میکرد ... من واکنشی نشون نمیادم ...  
دلم پیش مرد خشنم بود ... مردی که ازش متنفر بودم ... اما تنها راه رسیدن من به  
خواهرم بود ...

یاد خواهرم که افتادم ... دوباره اشک تو چشمام جمع شد ... مگه میشد مرده باشه  
...

اریو بهم گفت بچش دختره ... اما خودش مرده ...  
کاش میشد برا آخرین بار می دیدمش ....  
در اتاق که باز شد ... نگام به چشمای عسلی اریو افتاد ...  
نزدیکم اومد و بغلم کرد .... دستی به موهام کشید و گفت ... نمیخوای بری حموم  
عزیزم?

سری به نشونه ی نه تگون دادم ..  
بلندم کرد و خودش به طرف حموم رفت ... وان رو پر کرد و منو با لباس تو وان  
گذاشت ...

گرمی آب رو که حس کردم ... تازه یادم افتاد چقدر به حموم نیاز داشتم ...  
اریو از حموم بیرون رفت و من شروع کردم به شستن خودم ..  
تو دلم شایان رو صدا کردم ... کاش اسیری رو ازم برنمیداشت و پیدام کرد ...  
دعوا و شکنجه شدن با اونو بیشتر از حرفای عاشقانه ی اریو دوس داشتم ...  
از حموم که بیرون اومدم ... با دیدن شادی تعجب کردم ... با پوزخند بهم زل زده  
بود ...

داخل اتاق شدم ... حوله ی کوتاهی تنم بود ...

به سمت کمد رفتم تا لباسی پیدا کنم ...  
شادی با حالت مسخره ای گفت ...  
مردن خواهرتو بهت تبریک میگم ...  
تو هم مثل دیر یا زود میمیری .. اما تو زیر رابطه های پی در پی ...  
اریو ازت خسته شد میدد دست یکی دیگه ... درست مثل شایان من .. که خودش  
نقشه کشید برا اینجا اومدنت

\*\*\*شاهین\*\*\*

این یه نشانه از اینه که دختر تو.....ملکه ۲عنصر اصلیه و با پسری ازدواج میکنه که شاه دو عنصر دیگه یعنی باد و خاک باشه دخترت نیروهایی که مشتقات این دو نیروش باشه رو هم داره و شاید نیروهای دیگه ای ولی نیروی اصلیه اون اب و آتشف بعد بدون توجه به من اویسا. رو بغل کرد و قلقلکش داد اویسا شروع کرد به خندیدن با خندیدنش اطرفش بوته گل های زیبا دراومد یاشار رو کورده من و گفت: دیدی؟؟ کم کم تمام نیروهاش رو متوجه میشی ولی خیلی باید مواظبش باشی و به هیچ کس هم حرفی راجب نیروش نزن دشمنای قدرتمندان اگه متوجه متولد شدن ملکه ای که ما سالهاست انتظارشو میکشیم بشن جونش به خطر میوفته پس بیشتر از خودت حواست به این بچه باشه حالا شاهین ازت یه سوال دارم

—پرس پدر

+حاضری برای بهبودی همسرت از بچت بگذری؟؟

—منظورت چیه؟

+من میتونم حال نینا رو خوب کنم حتی بیماری مادر زادشو ولی.....

در عوض میخوام بذاری اویسا رو من بزرگ کنم

—ولی.....یاشار.....من

+ولی واما و اگر نداره....مگه نمیگی دکتر از نینا قطع امید کردن؟ من میتونم کاری کنم از روز اولشم سالم تر بشه ولی میخوام

بجاش بزاری دختر تو من بزرگ کنم میخوام یادش بدم چجوری ملکه خوبی باشه چجوری بتونه بین مردمش قضاوت کنه چجوری بتونه واسه مردمش فرشته نجات باشه نه مامور عذاب

نمیگم حق ندارین بهش بگین شما کی هستین بیاین ببینینش ولی کم تربیتشو بذار

به عهده من ....شاهین فرصت کمی داری من تنها کسیم که میتونه نینا رو نجات  
بده

رفتم تو فکر یعنی دخترمو از خودم دور کنم؟!اما نینا چی؟؟؟من اگه نینا رو نداشتم  
الان اویسایی هم درکار نبود مسلما نینا برام از  
اویسا عزیزتره ولی از اویسا هم. نمیتونم بگذرم از دختری که از بطن عشقمه و دختر  
منه از دختری که مادرش عاشقش بود و بخاطر نگه داشتنش کلی سختی کشید  
.....نمیدونم نمیدونمم

\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*

برگشتم سمتشو گفتم این وسط به تو چه میرسه ....  
تعجب کرد ... من شایان رومیخوام ...  
-خوب چرا اینجایی برو کنارش  
با اومدن آریو شادی ساکت شد ...  
آریو بهم نگاهی کرد و گفت .. بهتره بریم حیاط باهات کار دارم ...  
تعجب کردم چیکارم داشت؟  
پشت سرش راه افتادم ... به حیاط که رسیدیم ... با دیدن شهرام و اروین تعجبم  
بیشتر شد ...  
شهرام پوزخندی بهم زد و گفت ... ارزش هیچی رو نداری اما لازمه بهت نیرو بدیم تا  
مدیون آریو بشی ...  
خواستم اعتراض کنم چیزی تو وجودم حس کردم ...  
آریو داد زد و گفت شایان طلسم شروع کرد ...  
اروین و آریو دستاشون رو به سمتم گرفتن و شروع کردن به نیرو دادن ...  
حالا ولوله ای تو وجودم افتاد ...  
جیغ بلندی از حس هایی که بهم میشد کشیدم و هیچی نفهمیدم ...

\*\*\*راوی(فقط نینا و شاهین)\*\*\*

در یک تصمیم انی برگشت سمت یاشار و گفت

—باشه اویسا رو تو بزرگ کن اما باید بهش بگی پدرو مادر واقعیش کین ومنم نینا رو

میارم ببینتش

+باشه قبوله

—پس سریع اماده شو بریم بیمارستان پیش نینا

بعد این حرف یاشار از جاش بلند شد و لباساشو عوض کرد و همراه با شاهین به

سمت بیمارستان حرکت کرد

با رسیدن به بیمارستان از ماشین پیاده شدن و به سمت ایسگاه پرستاری رفتند

شاهین رو به پرستار گفت:میخوام نینا نادی رو

ببینم

+متأسفانه ایشون ممنوع الملاقاتن و نمیتونید ببینیدشون

—شاهین بیتوجه به حرف پرستار دوباره کلمه به کلمه حرفش را تکرار کرد پرستار

اینبار با عصا نیت گفت:اقای محترم گفتم همیشه

حق ندارین ایشونو ببینین

با این حرف پرستار شاهین به خروش اومدو به سمتش حمله کرد

یقه پرستار رو گرفتو چسبوندش به دیوار و زیر لب غرید:من برای دیدن زنم از

هیچ خری اجازه نمیگرم خرفهم شدی یا بیشتر توضیح بدم؟؟

پرستار که از حرکت ناگهانی و خشم فراوان شاهین ترسیده بود بی حرف سری تکان

داد

شاهین یقه پرستار را ول کرد و با اشاره ای به یاشار به سمت اتاق نینا رفت یاشار

هم پشت سر او وارد اتاق شد

شاهین رفت سمت نینا دست سرد او را در دست گرفت سرش را نزدیک گوش نینا

برد و گفت:عزیز دلم بخاطر داشتن تو از بچه ای که ارزوی داشتنشو داشتم گذشتم

پس توام برگرد بذار حداقل تورو داشته باشم و بوسه ای به گوش نینا زد و از او

فاصله گرفت رو به یاشار کرد و گفت:شروع کن

یاشار به سمت تخت نینا رفت دستشو گذاشت رو قلب نینا چشماشو بست و تمام انرژی وجودشو از طریق دستش وارد بدن نینا کرد  
نینا با حس فشرده شدن قلبش وبعدش حس رهایی و تهی بودن چشم گشود  
با باز کردن چشم هایش شاهین و یاشار را بالای سر خود دید باورنمیکرد بعد هشت ماه زندگی کردن با یاد شاهین حال او را در کنار خود دارد فکر میکرد این نیز رو یایی شیرین و دست نیافتیست  
با این فکر دوباره چشم برهم نهاد که صدای گرم و گیرای شاهین راشنید  
شاهین: عزیز دلم؟؟ نمیخوای چشماتو باز کنی شاهینتو ببینی؟؟ شاهین  
گناهکارتو؟؟ نینا چشاتو باز کن بذار نفس بکشم  
باز کن بذار زندگی کنم.....  
نینا باشنیدن این حرفها از زبان شاهین چشم گشود و شاهین غرق شد در دریای نگاه. همسرش



\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*

چشمامو که باز کردم هجوم حس های عجیب رو تو وجودم حس کردم ....  
سه انرژی خاصی تو وجودم بود ... دردهای خاصی حس میکردم ...  
بلند شدم ... یاد قضیه حیاط افتادم ...  
یعنی اریو و اریون چیکارم کردن?  
از تخت پایین اومدم .... به سمت در اتاق رفتم ...  
صداها ی نامفهومی رو از سالن میشنیدم ...  
هر چقدر نزدیک پله ها میشدم ... صداها واضحتر میشد ...  
رو پله ها که ایستادم با دیدن شایان لبخندی رو لبم نشست ...  
اما چرا نجاتم نداد؟ الان راحت رو مبل نشسته بود ...  
شونه بالا انداختم و از پله ها پایین رفتم ...  
افراد سالن متوجه من شدن .. اما شایان نگاهی بهم نکرد ... حرکت انگشتاش رو  
دسته ی مبل نشون از کلافگی شایان بود ...  
با اشاره دست اریو رو مبل نشستم  
حس هام میخواستن به بیرون فوران کنن اما چیزی مانع میشد ...  
سرمو بلند کردم .. با دیدن نگاه خیره ی امپراطور ترس برم داشت ...  
همه اینجا بودن ... صدای از کسی خارج نمی شد ...  
لبامو با زبونم خیس کردم ... نگاه اریو رو به لبام حس کردم ...  
شایان سکوت رو شکست و گفت .. نیرویی که من به نیلا دادم رو حس میکنم ... این  
یعنی قویتره ..  
اریو پوزخندی زد و گفت .. اروین و من هم بهش نیرو دادیم تا مال تو رو خنثی  
کنیم ... هر دومونم نیروهامون رو حس میکنیم ...  
با تعجب نگاشون میکردم ... سه نوع بهم نیرو دادن چیزی که من ازشون متنفر  
بودم ...

باور نمی‌کردم ... قلبم تند به سینم می‌کوبید .... دوباره با سرنوشت‌م بازی کردن ....  
دوباره با خودم بازی کردن ... دوباره اسیری ...

چشمام پر شد از اشک ... چیزی تو چشمام حس می‌کردم ... انگار میخواست بیاد  
بیرون ....

شایان به سمتم دوید .... داد زد و گفت چشمتو ببند و آروم باش نیلا ....  
تا خواستم کاری رو خواسته بود انجام بدم ... نوری از چشمام خارج شد و به میزی  
که جلوی پام بود و نگاهم آخرین لحظه رو اون متمرکز بود سنگ کرد ....  
ترسیده به میز نگاه کردم .... رو زمین نشستم ... شایان از پشت بغلم کرد ...  
+ارومم باش عروسک من ... مجبور بودم بهت نیرو بدم ... وگرنه نمی‌تونستم نجات  
بدم ...

هق هقم بلند شد ... حالا سه نیرو دارم ... که یکی رو دست راستم حس می‌کردم  
یکی رو دست چپم ...

اگه من ناخوادگاه کسی رو سنگ می‌کردم یا نابود ... من خودمو میکشتم ....  
رو میز خم شدم و گریه کردم ...

اریو درحالی که می‌حرفید کنارم اومد ... عشقم نیلا ، میدونم این موضوع چیزی نیس  
که میخواستی ... اما نمی‌شد کاری نکرد ... برا داشتنت حاضر بودم از هر خط  
قرمزی رد بشم ...

امپراطور که ساکت نشسته بود ... بلند شد و گفت همتون تنبیه میشید و تاوان  
اشتباهتون رو پس میدید ...

نیلا نباید نیرو دار میشد ... سرمو بلند کردم و بهش با نفرت نگاه کردم ...  
نگاهمو که دید ... رنگ پریده گفت ...

من به دست تو و نگاه پر نفرت تو می‌میرم ... این سرنوشت منه نیلا ... اگه تمام  
نفرت با کشتن من از قدرتمندان من ، تموم میشه ..

من حاضرم همین الان بمیرم .... اما تو کاری با مردم من نداشته باشی ...  
قهقهه ای از حرص سر دادم و گفتم ... تو بخشی از نفرت منی ...

پس جون بی ارزش تو برام لازم نیس ... من تمام ادماتو می کشم ... همون طور که  
خواهرمو کشتید ....

\*\*\*شاهین\*\*\*

برا پیدا کردن نیلا مجبور شدم نیروشو فعال کنم ... نمیدونستم اریو و اروین هم  
زمان با من بهش نیرو میدن ...

دیوونه شده بودم ... این یه قانون شکنی بود ... اون جفت من حساب میشد ... با  
کاری که اونا کردن . نیلا گرفتار هر سمون میشد ...

وقتی از پله ها پایین اومد بهش نگاه نکردم تا تمرکزم بهم نخوره... قدرتمو حس  
میکردم ... اونم دقیق جایی که پیشبینی کرده بودم ...

نیلا ی من با چشمای گستاخش میتونست همه رو سنگ کنه ...

برای من نیروی جذابی بود ... از وجود من بود ...

خوشیم با فهمیدن .. دو قدرت دیگش تموم شد ...

اریو هم مثل من ذوق قدرتش رو تو وجود نیلا داشت ...

حالا خطرناک ترین قسمت این قضیه فقط فهمیدن نیلا از قدرتهاش بود ...

امپراطور از این کار ناراضی بود ... چون نیلا رو تاریک و متنفر از ماها پیش بینی  
کرده بود...

با سنگ شدن میز خودم رو به نیلا رسوندم ... خدا میدونه چقدر قلبم شاد بود ... این

بزرگترین پاداش برا من بود ... اولین فوران کردن نیروش مال من بود ...

بدن نحیف و لرزانش رو فقط من حس میکردم ... دلم میخواست لختش کنم و

حسابی خوش بگذروم ... ناخواسته شادی زیادی بهم داده بود ...

نیلا فقط مال من بود ... تا زمانی که من جفت اصلیمو پیدا میکردم...

حرف آخر نیلا منو از فکر بیرون کرد ...

یعنی چی خواهرم رو کشتید ...

از بهت خارج شدم و گفتم.. نینا که زندس ... چی داری میگی؟

نیلا برگشت سمتم و گفت. اریو گفت خواهرم مرده ... اون گفت دیگه تنها شدم ...

اخمی کردم و گفتم ... نینا زندس ... اریو دروغ گفته ...

خواست به اریو حمله کنه ... تکنونش دادم ...  
خنده ی بلندی سر دادم ... دخترک گستاخ من حالا ببینم کی میتونه جلوی تو  
بایسته ...  
به خودم فشارش دادم که با اخم ازم جدا شد و گفت کاری نکن سنگت کنم ...  
دوباره خندیدم و گفتم ... بپا یه چیز دیگه رو سنگ نکنی ... که دلش بد تو رو  
میخواد ...  
ضربه ی محکمی به سینم زد و بلند شد...

\*\*\*شایان\*\*\*

امپراطور نزدیک نیلا شد و گفت ...

باید تصمیم بگیری نیلا ..

سه تا قدرت داری ... از سه مرد ...

پیش کدومش میخوای بمونی برا آموزش؟

نیلا با چشمای گستاخش نگاهی به امپراطور انداخت و گفت ... پیش هیچ کدوم ...

من آرامش و امنیت میخوام ...

امپراطور پوزخندی زد و گفت ... اریو و شایان که نمیتونن بهت قول امنیت بدن ...

اما اروین میتونه .. بدون چشم داشتی ازت کمکت کنه ...

نیلا نیشخندی زد و گفت .. خوبه میتونم به تو هم نزدیک باشم ..

شاید اولین تجربه تمرینم کشتن تو باشه ....

قهقهه ای لذت بخشی زدم که امپراطور با حرص گفت .. خوش خنده شدی شایان

??:

اشاره کردم به عروسکم و گفتم .. ببینید چه جفت باحالی دارم ... ملکه مرگمونه

...

اریو با عریبه گفت ... اون عروسک تو نیس ... اون عشق منه ... فقط من ..

لبخند مسخره ای زدم و گفتم .. سردیت نشه پسر عمو؟

نیلا رو به امپراطور کرد و گفت .. میخوام نزدیک خواهرم باشم ... پس شایان رو

انتخاب میکنم .. اما بجز آموزش قدرتام به من .. حق کاری رو نداره .. و حق حرف

اضافه رو هم نداره ...

وای عروسکم نمیدونی من با اون آموزش چطور تو رو بازیچه ی خودم میکنم ...

اخم مصلحتی کردم و گفتم ... حرف اضافه زن .. راه بیفت بریم ...

نیلا با حرص گفت ... نظرم عوض شد می رم پیش این یارو اروین ...

اروین ... هوویی دختر .. کاری نکن با برق وجودم خشکت کنم ... هنوز قدرتی نداری

پس احترام نگه دار ...

سمت نیلا رفتم ... جلوی چشمای عاشق اریو نیلا رو بغل کردم و بلندش کردم و به بیرون راه افتادم ...

نیلا به سینم می کوبید و وول میخورد ...

لبامو رو پیشونیش گذاشتم و بوسیدم و گفتم ... به خاطر خواهرتم شده آروم باش ... اینجوری بهش نزدیکم میشی ...

آروم شد و سرشو رو قلبم گذاشت..

\*\*\*نیلا\*\*\*

دل‌م برا بغل این مرد سنگی تنگ شده بود ... از فرصت استفاده کردم و الکی برا  
حرفش آروم شدم ...

دل‌م ریتم تند قلبشو میخواست ... ساکت به ضربان قلبش گوش میکردم ...  
خواستیم سوار ماشین بشیم . که.. اریو و اروین جلومون رو گرفتن ...  
شایان منو زمین گذاشت و با صدای بلندی گفت ... چه مرگتونه ... خودتون دیدن  
نیلا منو انتخاب کرد ...

اریو پوزخندی زد و گفت ... به زور انتخابت کرد . . من نمیذارم نیلا با تو بیاد پسر  
عمو ...

شایان پوزخندی کرد و ... تو غلط میکنی پسرعمو ... بهم پسر عمو میگی ولی  
چشمت به ناموسمه ...

اریو داد کشید و گفت .. تو غلط میکنی .... نیلا از کی ناموست شده ... من هردوتون  
رو می کشم می فهمی ...?

اومدن امپراطور رو حس کردم ...  
سریع کنارش رفتم...

به چشمام خیره نگاه کرد ... با پررویی گفتم ..

منو از این سه مرد دور کن وگرنه سنگت میکنم ...

گلوم رو گرفت و گفت ... من زیردست نیستم دختر جون ... من امپراطور این

مردای خاص هستم .. پس بدون قدرتم زیاده ...

شونه بالا انداختم و گفتم ولم کن. منم یکی از شما چندش ها شدم ... پس منو با  
خودت ببر از اینجا ...

گلوم رو ول کرد ... دستم رو گرفت گفت...

از فردا هر روز یکیتون به قصر میاد و به نیلا آموزش میده برا نیروهاش ... نباید کاری

کنیم از نیروهاش بترسه یا متنفر بشه....

فردا شایان میاد ... پس فردا اریو ... بعدش اروین و به ترتیب تا با همه ی قوانین



نیروها تون آشنا بشه ...

با نیشخند به چهره ی درهم پسرها نگاه کردم ... شایان با تهدید بهم نگاه کرد که خندم عمیقتر شد

سوار ماشین امپراطور شدیم ... خواستم نفس عمیقی بکشم .. شایان کنارم نشست و گفت .. منم تا قصر باهات میام...

چپکی بهش نگاه کردم که منو سمت خودش کشوند و گفت کاری نکن برات سفتش کنم....

امپراطور صرفه ای کرد و گفت ... شایان وای به حالت اگه نیلا ضد ما بشه ... همه ی این بدبختی ها زیر سر تو هستش ....

زیر بازوهای بزرگ شایان نفس کم میاوردم ...  
هی وول میخوردم تا له نشم ..

شایان نیشگونی از پهلوم گرفت و گفت کمتر وول بخور کاری نکن تحریک بشم ...  
از این حرفش کنار امپراطور و رانندش خجالت کشیدم و آروم خمیده زیر بازوهایش موندم ...

نمیدونم چقدر گذشته بود ... بجز شلوار تنگ و گرون شایان چیزی جلوی دیدم نبود ... البته ماشین ایستاد و شایان در ماشین رو باز کرد ... پیاده شد و منم از ماشین بیرون کشید ....

تا چشمم به مجتمعی که منو دزده بودن افتاد ... تعجب کردم ... ماشین امپراطور حرکت کرد و منو شایان موندیم ...

شایان دستم رو گرفت و به سمت در مجتمع رفت ...  
\_اوییییی ،شایان سنگت میکنما... من چرا اومدم اینجا ... منو ببر قصر ... یا هم پیش خواهرم ...

شایان اهمیتی بهم نداد و در آسانسور و باز کرد ...  
سوار آسانسور که شدیم ... دوباره شروع کردم به دست و پا زدن ...  
موهام رو کشید و گفت .. لباس درست و حسابی تنت نیس ... انگار فکر کردی خارج

از ایرانی ... میخواستی راحت تو ماشین بشینی ...  
به آینه ی آسانسور نگاه کردم ... پس برا همون من صورتم فقط تو شلوار شایان بود  
□

ساکت شدم و به داخل خونه ای به محض ورودم دزدیده شدم رفتیم ...  
رو به شایان کردم و گفتم .. نامردا دفعه ی پیش نداشتن این خونه ی بی وفا رو دید  
بزمنم ...

پوزخندی زد و گفت ... امروزم من نمیذارم دید بزنی ...  
تا خواستم بگم منظورت چیه ... منو به خودش چسبوند و بلندم کرد ...لباشو رو لبام  
گذاشت و عمیق مشغول مکیدن شد...

دلم براش تنگ شده بودم ... شروع کردم به همراهی باهاش ...  
لباسامو تو تنم جر داد ... برجستگی سینه هامو که رو بدنش حس کرد ... منو رو  
مبل انداختو شروع کرد بازی با سینهام ...

تند تند نفس میکشیدم ... شل شده بودم ... نمی تونستم هیچ اعتراضی بکنم ...  
نفس های داغش رو سینهام حالم رو عوض کرد ...  
لیسی به نوک زبونم کشید که اه آرومی کشیدم ...  
شروع کرد به مکیدن و گاز گرفتن سینه هام ...

از خود بی خود شده بودم ...  
بی اختیار دست انداختم به زیپ شلوارش که از روم بلند شد و گفت ... پاشو خودتو  
جمع کن ... این اولین درست بود ... وقتی زنی از یکی از مردای ما نیرو می گیره  
زیرش شل میشه و بدنش رو تقدیم میکنه ...

از خجالت و هوس آتیش گرفتم ... لبمو گاز گرفتم تا به خودم مسلط باشم ...  
چشم از صورتم و گرفت و گفت ... به جای خجالت از من یاد بگیر زیر اون دو مرد  
شهوتی نشی ....

\*\*\*راوی\*\*\*

نینا چشم گشود و شاهین و یاشار را مقابل خود دید،،  
فکر می کرد توهم زده برای همین چشم های به رنگ دریاییش را آرام بست..  
صدای شاهین گوشش را نوازش می داد باور نمی کرد مگر میشد؟؟؟  
شاهین قدم های عاشقش رل برداشت و به سوی معشوقش شتافت...  
به اندازه ی دلتنگیه تمام این ۸۰ ماه در آغوش معشوقش گریست، گریست و  
گریست...

اما نینا هنوز غرق بود در خیال با خودش میگفت این یه رویاست،  
یه رویای شیرین...باورش نمی شد شاهینش برگشته  
و حالا او را در آغوش کشیده است...  
هیچ یک از هم دیگر جدا نمی شدن هر دو تشنه یکدیگر بودن..  
ساعت پشت ساعت می گذشت...ولی مگر عاشقانه های این دو عاشق تمومی  
داشت؟؟؟!

نینا با عجولی از شاهین پرسید: شاهین بچم کو؟؟دختره یا پسر؟؟  
حالا این شاهین بود که جوابی برای گفتن نداشت  
آرام و با تته پته گفت: بچمون، ثمره عشقمون دختره. ولی الان  
نمی تونی ببینیش  
نینا بی صبرانه دلش می خواست آن کودک شیرین را در آغوش بگیرد  
پس گفت: چرا؟؟ من دلم می خواد ببینمش  
شاهین: الان نمیشه عزیزم. ایشالله بعدا که مرخص شدی میبینیش.  
حرفای شاهین ترسی مبهم را درون نینا کاشت اما دیگر پافشاری نکرد  
شاهین آنقدر پیش نینا ماند و یک دل سیر نگاهش کرد که پستار او را بیرون کرد  
از بیمارستان با حال زارش خارج شد و به سمت خانه شان رفت..

در آنجا با حسرت و غم وسایل کودکی را جمع کرد که تازه آمده بود  
کودکی هنوز مدتی نگذشته عمیقاً در دلش جاز باز کرده  
لباس های دخترش را جمع کرد و درون ساکی گذاشت و با یاشار  
و دخترش به سمت خانه ی یاشار حرکت کرد.

\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*

یاشار از ماشین پیاده شد و وسایل آویسا رو برداشت منم رفتم سمت صندلی عقب  
آویسا رو از توی کریرش برداشتم و بغلش کردم وارد خونه یاشار شدیم طبقه ی  
بالای خونه یاشار یه اتاق بود اونو برای آویسا آماده کردم  
دختر عزیزمو از تو کریر بردلشتم و بغلش کردم با زمزمه در گوشش گفتم::  
دختر نازم هیچوقت بابایی و مامانی و یادت نره هااا هر چقدر هم از منو و مامانی  
دور باشی دختر ما می مونی بازم.  
ازش فاصله گرفتم و گذاشتمش توی کریرش و از اتاق خارج شدم  
از یاشار خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم  
قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد سریع پاکش کردم  
تمام غم عالم اومد سراغم.دخترم...وایی چه جوری به نینا بگم  
نینا نمی تونه تحمل کنه  
فقط امیدوارم منو ببخشه من مجبور بودم  
سوار ماشین شدم و رفتم سمت شهر ...

\*\*\*نیلا\*\*\*

واقعا از خجالت کشیدم ... اما این حس ناخودآگاه بود ...  
شایان آشپزخونه رفت و با یه لیوان آب برگشت ... کنارم نشست و گفت ...  
باید جلوی حساتو بگیری ... حتی حست به من ...  
من تو رو برا ازدواج نمیخوام ... برا دوستی هم نمیخوام ... همیشه کنار من میمونی  
چون محاله بذارم مال کسی بشی ...  
پوزخندی زدم ... شکستن قلبمو حس کردم ... نمیدونم چم شده بود ... من هیچ  
حسی به شایان نداشتم ...  
شایان صورتشو به طرف گردنم آورد ... نفس های داغش که به گردن و گوشم خورد  
... از خود بیخود شدم ... تمام وجودم آتیش گرفت ...  
نفس هام تند شد ... گرم شده بود ... میخواستم دوباره شایان گذشته بشه و بهم  
تجاوز بکنه ...  
بهش نیاز داشتم ... آه آرومی از دهنم خارج شد ... شایان لبخندی زد و خودشو  
بیشتر به طرفم کشید ...  
انگشتشو از گونم به طرف لبم کشید ...  
آب دهنمو قورت دادم ... انگشتشو از چونم تا گردنم کشید ...  
قطره اشکی از حس خواستن این گناه رو صورتم نشست ...  
بلند شدم ... باید آروم میشدم ...  
من نیلا بودم ... دخترک گستاخ ...  
تا خواستم ازش دور بشم .. منو رو پاش نشوند .... برجستگیشو که حس کردم ....  
پاهام شل شد ... اما خواستم بلند شم ... آروم باش دخترکم ... میدونم داری اذیت  
میشی ...  
آروم باش تو بغلم ... تو نیلای گستاخ منی ...  
تو گوشم که حرف میزد بدتر حالم خراب شد ...

حسی که ازش میگرفتم داشت دیوونم میکرد ....  
دست به سینه هام کشید و گفت ... چیزی نیس ... آروم میشی عزیزم ....  
هیچی تو رابطه با مردی که ازش متنفر هستی، نیس!!!  
بعدش پشیمون میشی دخترکم ...  
پشیمون از اینکه با من آروم شدی ... از کسی که تو رو اسیر کرد ...  
جیغی از شهوتی که وجودمو پر کرده بود کشیدم ...  
من از شایان متنفر بودم .... اما الان بجز نیاز بهش هیچی حس نمی کردم....  
شایان لباسمو رو تنم جر داد و  
گفت بدتر از این بلا میارن سرت...  
باید خودتو کنترل کنی...  
کنترل حساتو باید بدست بیاری...  
نباید زود وا بدی...  
من تمام وجودتو دیدم ...  
قبلا حسست کردم ...  
لمست کردم...  
جز به جز بدنتو...  
تو دخترک منی ...  
اما وقتی فکر میکنم بغل اون  
اریو عوضی هم از خود بیخود میشی  
دیوونه میشم ....  
پس کنترل کن خودتو ....  
شهوت چیزی جز بدبختی برات نداره..  
چیزی جز خار شدن و یه حس لذت زود  
گذر نیس...  
پس کنترلتو بدست بیار...

تو شهوتو کنترل کن...  
نه اون تورو....  
اشکام تند تند رو گونه هام میریخت...  
تن داغش بم لذت میداد...  
داشتم تو اتیش وجودش میسوختم..  
تو اتیش خواستنش...  
اما کاری نمیتونستم بکنم...  
اگه حیایی نداشتم داد می کشیدم  
و ازش برا رابطه خواهش میکردم ....  
اما دستو پام بسته بود... گرمای وجودش داشت بم نفوذ میکرد...  
خیلی سخته کنترل کردنه خودت وقتی  
گرمای تنشو با تمام وجودمیتونی حس کنی...  
ضربان قلبشو بشنوی.. جای دستاش رو تنت بسوزه...  
دستم رو قلبم گذاشتم وبا تمام وجودم خدا رو صدا کردم و ازش کمک خواستم...  
ازش آرامشی واسه تنه داغم خواستم...  
فکرم که از شایان وحشش دور شد...  
آرامشی تو وجودم نشست ...  
انگار سبک شدم و باری از رو دوشم برداشته شد...  
شایان خندید و گفت:  
موفق شدی دخترکم...  
طلسم شهوت منو شکستی ....  
آفرین... کاره سختی بود... اما تو تونستی....  
بی حال از این تمرین سخت سرمو رو سینهش گذاشتم و چشمام رو بستم ....



\*\*\*\*شایان\*\*\*\*

با طلسم شهوتی که رو نیلا امتحان کردم ...  
هر دختری رو از پا درمیاورد و بدنش رو برا رابطه شل میکرد ....  
اما دخترک گستاخ من  
از این طلسم به خوبی بیرون اومد ...  
و موفق شد...  
میدونستم یکم بهم حس داره.  
اما برا قبول کردن این دوستداشتن  
به خودمون خیلی سخت بود...  
نمیتونستم بپذیرم ...  
نیلا کسی نبود که من برا ازدواج میخواستم ...  
اما نمیداشتم کسی هم بدستش بیاره  
از دستش نمی دادم به هیچ قیمت...  
میکشتم کسی رو که دستش به بدن  
دخترکم بخوره ....

\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*

با احساس فشار به مثنام چشمام رو  
باز کردم...

هنوز تو بغل شایان بودم ...  
لبخندی زدمو با ذوق خواستم دوباره  
چشمامو ببندم که...

دیدم همیشه...

دارم میترکم...

و اگه تا ۳۰ ثانیه دیگه پا نشم

خب اتفاق خاصی نمیوفته...

فقط شایان خیس میشه

با فکر به قیافه ی شایان بعد از این

اتفاق بلند خندیدم

شایان غرولندی کردو گفت:

خل شدی؟؟

چرا میخندی؟

همچنان داشتم ریز ریز میخندیدم که

برگشت گفت همون یه ریزه عقم از

دست دادی.....

خدایا خودت شفاش بده...

بعد از این حرف شایان منفجر شدم

از خنده....

شایانم یه لبخنده کوچیکی اومد رو لبش..

بعد گفت حالا چرا میخندی؟؟

چیزی نگفتم...

درعوض تکونی به خودم دادم  
تا از بغلش بیام بیرون بیام ...  
محکم تر بغلم کرد ...  
گفتم شایان ولم کن ....  
اووی شایان ولم کن دستشویی دارم ...  
باصدایی که مخلوطی از خنده و خواب بود  
گفت:

من خوابیدم ...  
توهم بهتره خودتو نگه داری ...  
من حالا حالا ها ولت نمیکنم ....  
به نازت بگو یکم تحمل کنه ،  
میخوام بخوابم ...  
جیغی از خجالت کشیدم و گفتم:  
شایان ولم کن ...  
بی تربیت ...  
این چه حرفیه ...  
دستشویم ریخت ...  
دیدم دستشو محکم تر کرد ...  
گفتم باشه ول نمیکنی ....  
اشکال نداره ...  
همین جا کارمو میکنم ...  
آماده باش ...

... ۱

... ۲

... ۳

با عجله دستشو باز کردو گفت:  
بیا برو ببینم....  
بچه پرووووو...  
همینم مونده رو من جیش کنه...  
بلند خندیدم وسریع به  
طرف دستشویی دویدم ...  
خدا رحم کردااا...  
داشت میریخت....  
بعد از عملیات مربوطه...  
به طرف آشپزخونه رفتم...  
یخچال پر بود...  
اما باید غذای میپختم ...  
از اون جایی که کدبانو بودم این وظیفه  
رو به عهده گرفتم...  
چه کنم دیگه...  
بسکه گلم من...  
کیه که قدر بدونه....  
مرغ از فریز درآوردم...  
تصمیم گرفتم مرغ سرخ کنم ...  
شایان در حالی که چشاشو میمالید  
وارد آشپزخونه شد و گفت:  
کوچولو بهتره سه بسته مرغ برداری  
من گشنمه ...  
از وقتی دزدینت چیزی نخوردم...

دارم میمیرم از گشنگی ...  
متعجب به قیافش نگاه کردم...  
به خودش اومد و متوجه حرفش شد و گفت :البته وقت نکردم وگرنه حتما  
میخوردم...  
زود باش سیب زمینی هم میخوام ...  
باشه ای گفتم....  
تو دلم گفتم تو که راس میگی عاقا پسر...  
وقت نکردی...  
با لبخندی از حرفش شروع به کار کردم ...  
انگار انرژی مضاعف گرفته بودم...  
خودمم گشتم بود...  
پس تند تر کارامو انجام دادم...  
شایان دیگه خشن رفتار نمی کرد ...  
مهربون تر شده بود...  
این واقعا خوب بود...  
یه ساعتی مشغول بودم ...  
شایان هم مشغول تلوزیون  
دیدن بود ...  
میز و چیدم و صداش کردم ...  
سعی کردم با ظرافت و نهایت سلیقه  
میزو بچینم...  
شایان که اومد به میز که کامل  
و با سلیقه چیده شده بود  
نگاهی کرد و گفت :  
چه خوب باسلیقه هم هستی ...

آفرین...

خندیدم و گفتم:

میدونم عاقا...

از هر انگشتم یه هنر میرزه ...

دیگه چه کنم دیگه!

ما اینیم

قهقهه ای زد و دستشو به سمتم گرفت و گفت:

از یه انگشت گستاخی و پرویی ...

از انگشت دوم زبون درازی و شیرین زبونی ...

از انگشت سوم دعوا و پاچه گیری و خودشیفتگی...

از انگشت چهارم لجبازی و غدی ..

از انگشت پنجم...

درحالی که لبخند جذابی میزد گفت: خوشگلی و دلبری میرزه...

با ناز خندیدم و مشغول خوردن غذا شدیم ...

بعد مدتها با آرامش غذا خوردم ...

این آرامش موجودو دوس داشتم...

غذا که تموم شد شایان بهم نگاه کرد و گفت:

فردا باید خیلی چیزا رو بهت یاد بدم...

هنوز اوله کاری...

باید سخت تلاش کنی...

اما نیلا اگه بخوای بین منو اریو یکی رو انتخاب کنی...

کدوممون رو انتخاب میکنی ?

\*\*\*نینا\*\*\*

با رفتن شاهین پرستار اومد تو و یه آرامبخش بهم زد که کم کم خوابم برد  
وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود و شاهین کنار تختم خوابیده  
بود...

صداش زدم از خواب بیدار شد و گفت::  
عشقم مرخص شدی منتظر بودم بیدار شی تا بریم خونه  
گفتم::اما بچه چی؟

تا این حرف و زدم شاهین رفت تو خودش نگران شدم ازش پرسیدم::  
شاهین؟ چیزی شده؟ دخترم کجاست؟

شاهین::عزیزم آرام باش میریم خونه همه چیزو برات توضیح میدم .الان نمیشه .  
با لجبازی گفتم::نه تا نگی من هیچ جا نمیام.من فقط با دخترم از اینجا بیرون میرم.  
شاهین::نینا جان عزیزم لج نکن دیگه بیا بریم بعدا برات کامل توضیح میدم  
گفتم:: نه همینجا و همین الان بگو

شاهین پوفی از کلافگی کشید و گفت:: خیلی خب میگم برات  
دوباره نشست سر جاش و رو کرد سمت منو گفت::ببین عزیزم منو تو دوتا نیروی  
عنصر اصلی رو داریم یعنی آب و آتش.دخترمون هر دو نیرو رو باهم داره ما  
قدرتمندان سال هاست دنبال همچین دختری هستیم.اون ملکه ماست.به غیر از این  
دو نیروی اصلی نیروهای دیگه ای هم داره ولی همون قدر که ما قدرتمندان  
منتظریم تا اون به دنیا بیاد و ما رو سامون بده دشمنامون هم منتظرن تا اونو بکشن  
و مارو از هم بپاشونن اینجا برای دخترمون امن نبود باید میرفت با حرفاش تو شک  
رفته بودم می خواستم ازش بپرسم دختمو چیکار کرده ولی زبونم بند اومده بود  
نمی دونم قیافم چه شکلی شده بود که شاهین

ترسیده بهم زل زده بود یهو گفت ::نینا..... نینا عزیزم.....چت  
شد.....حرف بزن..... سریع اومد

بغلم کرد و گفت::

حرف بزن داری منو سخته میدی نینا....

آروم و لرزون مثل گنجشک ترسیده ای که زیر بارون مونده گفتم::

تو چیکار کردی شاهین؟ دخترم کجا بردی؟ هااا؟ تو چیکار کردی

کم کم صدا داشت بلند و بلند تر میشد و تبدیل به جیغ میشد و کارام دسته خودم نبود

جیغ میزد و به شاهین مشت میزد دیوونه شده بودم

شاهین محکم بغلم کرده بود و میگفت::

عزیزم آروم باش من معذرت می خوام ولی مجبور بودم. نینا عزیزم آروم باش.

یکم که آروم شدم گفتم::

واسه ی چی مجبور شدی؟ دخترم چیکار کردی چه بلایی سرش آوردی؟

شاهین:: .....پیش یاشار...جاش امنه نگران نباش

-شاهین بهم بگو چی مجبورت کرد دخترم بفروشی؟

شاهین:: من دخترم نفروختم دارم سعی می کنم ازش مراقبت کنم

من واسه ی جون تو مجبور شدم دخترمونو بزار پیش یاشار...

-شاهین مثل آدم بگو چی مجبورت کرد دخترم بفروشی؟؟

شاهین:: جون تو

-منظورت چیه؟؟

شاهین:: منظورم اینه که توی کما بودی دکترا ازت قطع امید کرده بودن حتی

نیروی منم روت اثر نداشت

وقتی نشان روی دست آویسا رو دیدم و رفتم پیش یاشار اون بهم اطمینان داد که

می تونه تو رو درمان کنه

به شرطی که بذاریم آویسا رو اون بزرگ کنه تا بتونه بهش یاد بده چجوری بتونه

ملکه خوبی برای ما باشه

من به خاطر تو این کارو کردم...



با حرفای شاهین نسبتا آروم شدم ولی بازم از اینکه بدون مشورت با من بچه رو داده به اون مرد ناراحتم

-شاهین؟ یعنی هیچوقت نمی تونم دخترمو ببینم؟

شاهین:: چرا ما همیشه میریم بهش سر میزنیم،اون حتی میدونه منو تو پدر و مادرشیم.

-من گیج شدم شاهین

شاهین:: بعدا خودت همه چیو می فهمی الان پاشو بریم خونه -باشه

با کمک شاهین لباسمو عوض کردم.از بیمارستان خارج شدیم و راهی خونه شدیم.

با وارد شدن به خونه تمام خاطرات به سمتم هجوم آورد

خونه ای که توش عاشق شدم و با عشقم زندگی کردم

و الان بعد هشت ماه برگشتم اینجا

با کمک شاهین وارد اتاقمون شدیم و بعد عوض کردن لباسام رو تخت دراز کشیدم

شاهینم اومد کنارم دراز کشید چشاشو بست و ساق دساتشو گذاشت روی چشماش

چرخیدم سمتش و بی مقدمه گفتم:

-شاهین اسم دخترمونو آویسا گذاشتی؟

+آره

-معنیش چی میشه؟

+آویسا یعنی مثل آب زلال و پاک ولی هنوز براش شناسنامه نگرفتم گفتم باشه هر

چی تو بگی رو ثبت کنیم

-شاهین..... من دوس دارم اسم دخترمون شاینا باشه به معنیه

علاوه بر اینکه از معنیش خوشم میاد شا اول اسم توعه و ینا آخر اسم من

+اسم قشنگیه از فردا میرم دنبال کارای شناسنامش

-شب بخیر

شاهین چرخید سمتم و بغلم کرد و گفت::شب بخیر عزیزم...

شاهین ::

صبح که از خواب بیدار شدم نینا هنوز خواب بود بدون اینکه از خواب  
بیدار بشه بلند شدم و لباسمو عوض کردم و از خونه خارج شدم  
می خواستم برم دنبال شناسنامه شاینا  
تو خیابون بعد کلی دوندگی تقریبا ساعت ۱ ظهر کارم تموم شد و برگشتم خونه. درو  
که باز کردم بوی غذا توی دماغم پیچید  
کفشامو درآوردم و مستقیم رفتم سمت آشپزخونه نینا جلوی گاز داشت آشپزی می  
کرد و متوجه اومدن من نشده بود  
یه لباس حریر کوتاه پوشیده بود که کل اندامشو نشون می داد رفتم جلو و از پشت  
بغلش کردم  
تکونی خورد برگشت عقب با دیدن من خودشو لوس کرد و برگشت سمت گاز  
دستم از بغلش بردم سمت گاز و گازو خاموش کردم  
نینا با اعتراض گفت: عه چیکار میکنی داشتم غذا درست می کردم سرمو بردم کنار  
گوشش طوری که لبم با گوشش برخورد کنه زمزمه کردم ::  
غذا رو میشه بعدا درست کرد الان کارای مهم تری باهات دارم  
یه لبخندشیطون زدم  
نینا رو بلند کردم و به سمت اتاق رفتم...

\*\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*\*

از سوالش شکه شدم...

نمیدونستم جوابشو چی بدم ...

واقعا گیج شده بودم....

اصن چرا این سوالو پرسید....

یه حسی تو وجودم انگار متعلق

به شایان بود ...

یه حس خاص ....

مثه دوست داشتن...

اما از طرفی از شایان به خاطر اسیریم ، به خاطر شکنجه هاش ، به خاطر وضعیت

الانم ، به خاطر خواهرم متنفر شده بودم...

این نفرت جلوی حس های خوبم بهشو

میگرفت....

باعث میشد خوبیش محو بشه....

باعث میشد حسم کمرنگ شه...

نمیدونستم چی جواب بدم...

هنوز تکلیفم با خودم معلوم نبود....

خودمم گیج شده بودم...

شایان دوباره با صدای بم و مردونش سوالشو تکرار کرد ...

چشمام رو از نگاه منتظرش گرفتم....

لبمو گاز گرفتمو گفتم:

هیچ کدومتون رو انتخاب نمیکنم ...

نه تو نه اریو....

من یه راه جدید پیدا میکنم ..

خودمو ازتون جدا کنم ...

نمیخوام با شما ها باشم...

شایان عصبی دستی توی موهای خوش

حالتش کشیدو پوزخند حرصی زد

و گفت:

تو ماله این حرفا نیستی کوچولو..

هنوزم میخوای تلافی کنی؟

باید از الان بگم که نمیتونی....

چرا این قدر نفرتو تو وجودت پرورش

میدی؟

با این همه اتفاق هایی که افتاده

هنوزم میخوای نفرت تو وجودت باشه؟

آره؟؟؟؟

با ترس سری تکون دادم

که بشقابی که دستش بودو محکم

به زمین زد....

بشقاب باصدای بلندی شکست و تیکه تیکه شد...

از صدای بلندش از جا پریدم ...

اومد سمتم که عقب عقب رفتم....

عربده زد و گفت:

میترسی؟

بایدم بترسی....

بت رو دادم پررو شدی....

دم دراوردی....

اینو شکستم تا به خودت بیایی و حرفامو بشنویی ...

همین جوری که اینو راحت شکستم  
تو رو هم راحت میشکنم....  
تو در حدی نیستی که من بخوام تا آخر عمرم نگهش دارم ...  
اون قدر ارزش نداری که این کارو بکنم..  
اما قسم می خورم ...  
به همین برکتی که باهم خوردیم ...  
به تمام لحظه هامون ...  
چه خوب چه بد....  
نمیذارم از دستم دربری...  
نمیذارم انگشت کسی بت بخوره....  
تو تا آخر عمر زندانیه منی...  
فکره فرارو پیدا کردن راه جدیدو از سرت  
بیرون کن....  
فهمیدی؟؟؟؟  
این قدر بلند گفت که گوشم درد گرفت...  
سریع با ترس سر تکون دادم که گفت:  
نشنیدم جوابتو...  
فهمیدی یا نههههههه؟؟؟  
با ترس گفتم:  
ب...ل...ل...ه..  
خودت خراب کردی...  
اگه می گفتی منو انتخاب میکنی...  
به والله قسم کاری میکردم آزاد بشی...  
رهات میکردم...  
اما حالا به همون خدا قسم نمیذارم

یه روز آزاد باشی...  
نمیدارم طعم ازادیو بچشی....  
با این کارت تا آخر عمر اسیری...  
حتی اگه بدونم قبل تو میمیرم...  
حتی دم مرگم باشم...  
میکشمت...  
تا رنگ آزادی رو نبینی...  
ب ولله میکشمت.....  
لیوان رو از میز برداشت و دوباره به زمین کوبید.....  
لیوان با صدای بلندی شکست...  
آب دهنمو با ترس قورت دادم که گفت: این صدای شکستن رو بشنو  
و تا آخر عمرت طنین گوشت کن...  
این لحظه هارو یادت نره....  
گوش کن به صدای شکستن لیوان...  
دست از پا خطا کنی جوری میشکنمت  
که دیگه نتونی به هم بچسبی....  
مثل سایه میشم....  
لحظه ب لحظه حواسم بت هس...  
هرجا هسی هستم...  
تو تک تک لحظه هات...  
مثل کابوس میشم برا شب های عمرت...  
حتی اگه تو آتیش این نفرت بمیریم....  
این حرفارو خوب اویزه ی گوشت کن....  
خودت خراب کردی...  
تو لیاقت خوبی رو نداری...

\*\*\*نینا\*\*\*

شاهین بلندم کرد و به سمت اتاق رفت آرامش دوباره به قلبم برگشته بودم ..  
فکر دخترم آزارم میداد

... رو تخت که انداخته شدم ...

از همه همه چی بیرون اومدم.....

شاهین روم خیمه زد و لباسو رو لبام گذاشت ...

غرق در بوسش شدم و منم باهاش همراهی کردم ...

لباشو از لبام برداشت و به جون گردن افتادم ...

شل شده بودم و آه های آروم می کشیدم ...

سریع لباسای منو خودشو درآورد و دوباره روم خیمه زد

لباشو که رو سینهام گذاشت و شروع کرد به گاز گرفتن ... جیغ خفیفی کشیدم

....

به چشمام نگاه کرد و جوووون کش داری گفت ...

آروم آروم به سمت پایین رفت ... سرشو بین پاهام برد و شروع کرد به لیسیدن...

آه و ناله هام اتاق رو برداشته بود..

شاهین خودشو وسط پاهام جا داد و اناتومیشو واردم کرد ... آه عمیقی کشیدم ...

اوج لذت با شاهین بودم ... عاشقش بودم...

رابطه ای شیرینی رو تجربه میکردم ... ازش خیلی دور بودم ... دلخور بودم .... اما با

تموم وجودم میخواستمش ....

با فشار های تند و محکمش ... جیغی کشیدم که داغی شهوتش وجودمو سوزوند

....

آروم کنارم دراز کشید و نفس راحتی کشید بغلم کرد و به یه خواب شیرین فرو

رفتیم...

از خواب بیدار شدم یعد دوش گرفتن رفتم سمت آشپزخانه

تا یه چیزی درست کنم...  
همینجوری مشغول فسنجون بودم که سنگینی نگاهی رو حس کردم...  
برگشتم دیدم شاهین داره نگام میکنه  
غرق چشمای هم شدیم...  
اومد کامل توی آشپزخونه و پیشونیمو بوسید و گفت::  
خانومم چی درست کرده؟  
گفتم::فسنجون  
گفت::به به حالا آمادس؟  
+آره

-پس پپر بریم بخوریم  
بعداز غذایی که شاهین کلی ازش تعریف کرد رفتیم خوابیدم

یه خواب پر از آرامش تو بغل شاهین....

\*\*\*\*

صبح با صدای شاهین از خواب بیدار شدم.  
-نینا...نینا خانووم.....عزیزم؟بیدار نمیشی؟.....مگه نمی خواستی دخترمونو ببینی؟  
تا گفت دخترمون گوشام تیز شد و بیدار شدم  
سریع از جام بلند شدم.جوی از جام پریدم که شاهین به خنده افتاده بود...  
-کم کم داره حسودیم میشه....تو دخترمونو بیشتر از من دوست داری  
خمیازه ای کشیدم و همونجوری گفتم::  
+پس چی معلومه از تو بیشتر دوستش دارم.....اصلا از اول به خاطر وجود اون  
باهات ازدواج کردم....

یهو به خودم اومدم فهمیدم چی دارم میگم .سریع برگشتم  
سمت شاهین که با جای خالیش مواجه شدم



تا خواستم برم دنبالش صدای در اومد...و بعدش صدای گاز ماشین  
فکر کنم بد گند زدم....  
سریع گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم...رد تماس داد...  
دوباره زنگ زدم که کلا گوشیش و خاموش کرد...  
واییییییی خدا آخه این چه گندی بود که من زدممممم؟  
چرا همچین حرف بهش زدم؟؟  
خدا اگه فکر کنه ازش بدم میاد چی؟؟؟  
سریع از جام بلند شدم باید از دلش دریارم اون مطمئنا بر می گرده  
پس باید براش سنگ تموم بزارم...پاشدم رفتم سمت....

\*\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*\*

از این شخصیت عصبی جلو روم می ترسیدم و از گفته هاش شکه شدم ...  
چرا دیوونه شده بود ...  
تو لایق دوست داشتنم نیستی نیلا  
با حرفی که زد از جام بلند شدم...  
رو تیکه ها ی ظرف ها پا برهنه راه میرفتم ...  
\_یعنی انقدر بدم ؟انقدر گستاخ دیده میشم.. منو میخوای برا چی کنارت نگه  
داری...?  
برا هوس؟تو که هشت ماه دست نزدی ... برا نشون دادن غرورت ... مگه مرد هستی  
که غرورم داشته باشی ...  
تیزی شیشه ها به پام فرو میرفت و خون بیرون فوران میکرد ...  
اما من گستاخ بودم ... باید شایان به چشم میدید من چی هستم ...  
به من و پاهای خونیم نگاه میکرد ... من عمدا پاهامو رو تیکه ها میذاشتم و حرف  
میزدم ...  
تو صدای ظرف ها رو به من یادگاری گذاشتی ... من خون پاهامو رو ظرف ها ....  
منو نگاه کن.. ظرف شکستی بگی چیزی رو فراموش نکنم ...  
بین چه جوری رو تیکه هاش می ایستمو غرورتو له میکنم ....  
شایان عربده ای کشید و بلندم کرد ...  
اون بیشتر از من عذاب پاهام رو میکشید ...  
اعتراف میکنم ... درد داشتن و میسوختن ... اما بدتر از اون حرفای شایان بود که منو  
میسوزوند ...  
شال و مانتو ای تنم کرد ...همون طور که بغلش بود در باز کرد و به سمت آسانسور  
رفت ...

به چشماش که رو پاهای خونیم زوم بود نگاه کردم و گفتم بازم نشد خونه رو نگاه

کنم.

همون طور که بغلش بودم ... به طرف ماشین رفت ...

در پشت رو باز کرد و منو نشوند تو ماشین ...

خواست حرکت کنه. .. گفتم من دکتر نمیرم ....

نگاه پر اخمی بهم کرد ...

بهش خیره شدم و گفتم ... منو ببر خونه .... این زخما برام افت داره ...

با همون اخمی قهقهه ای سر داد و گفت ... چشم لوتی خودم میبرم پانسمانت

میکنم ...

سرمو پایین انداختم ... از ماشین پیاده شد و منو هم پیاده کرد ... به طرف آسانسور

رفت ...

در خونه رو که باز کرد .... مستقیم سمت حموم رفت ....

کیف کمک های اولیه رو از کمد برداشت و با بی رحمی شروع کرد به درآوردن

شیشه ها ...

جیغام خونه رو پر کرده بود ....

عجب غلطی کردم .....

شایان به صورتم که غرق اشک شده بود ... نگاهی کرد و گفت ..

جونم لوتی .... جیغ کشیدن برات افت نداره.....

بتادین رو که رو پاهام ریخت ... جیغ بندی کشیدم ....

قهقهه ای زد و گفت ... میگم پهلوون .. این چیزا بهت جواب نمیده ....،بهتره اسید

بیارم ... شیشه هارو کامل در بیاره .....

طوری جیغ کشیدم که شایان ترسیده نگام کرد و با دستای لرزون شروع کرد به

پانسمان پاهام.....

میدونستم این همه درد می کشم .... اما نمیخواستم درد کشیدنم و گریمو کسی

بینه ....

کارش که تموم شد بلندم کرد به سمت اتاقی رفت ....  
به قیافه ی ناراحت شایان نگاه کردم و گفتم میشه خونه رو ببینم?  
سری با تعجب تکون داد و گفت الان که حالت خوب نیس?  
آب بینیمو بالا کشیدم و گفتم میخوام یادم بره درد پاهام ....  
لبخندی زد و گفت ... باشه پهلووون ....  
مسیرشو عوض کرد و به سمت اتاقی رفت ..... پر بود از لوازم بچگونه .....  
با تعجب نگاه کردم ... که گفت ..  
اینا بیشترشون مال دوران بچگی خودمه .... بقیشو وقتی دیدم و خوشم اومده  
خریدم ....  
من عاشق بچه هام ... اما از نوع پسرش ....  
\_بِهت نمیخوره!!!  
+به تو هم نمیخوره جیغ بکشی و گریه کنی پهلوون ..  
لبامو گاز گرفتم و سرمو رو سینش گذاشتم ...  
از اتاق بیرون رفت .. .  
سمت اتاق دوم رفت ... اتاق شیکی بود با تخت دو نفره ...  
پوزخندی زد و گفت .. اینجا اتاق مهمانه ... اما من بیشتر دوس دارم با زنم اینجا هم  
خلوت کنم ...  
وا رفته نگاهش کردم ... به زن دیگه فکر میکرد ....  
شایان که سکوتمو دید از اتاق بیرون رفت ...  
حالا دیگه دوسنداشتم ببینم جایی رو ....  
به اتاقی که میخواست قبلش منو ببره رفت. ... چراغشو که روشن کرد ...  
با دیدن زیبایی اتاق خشک شدم ...  
انگار برا یه تازه عروس ساخته شده بود ....  
اتاق سفید و کرمی .... با تخت سلطنتی ...

عاشق اتاق شدم .... خوشحال از اینکه اینجا میخوابم ....  
لبخندی رو لبم نشست ...  
اما شایان عقب گرد کردو از اتاق بیرون رفت ...  
خواستم پیرسم چرا برگشتی گفت ..  
این سه اتاق برام خیلی مهمن نمیتونم بذارم تو استفاده کنی ...  
بهتره رو کاناپه بخوابی ....  
دیگه هیچی نفهمیدم .... بغضی تو گلوم نشست ...  
به طرف سالن رفت و منو رو کاناپه گذاشت ...  
لبخند تلخی زدم ... به صورتم نگاهی کرد و به طرف آشپزخونه رفت .....  
با لیوان آب و قرصی برگشت ... ازش گرفتم و بدون حرفی خوردم ....  
بدون هیچ حرفی رفت ... احساس خفگی میکردم .... اما باید غرورمو نمیشکستم ...  
شایان با دوتا بالش و پتو برگشت ...  
کاناپه ای روش بودم و به تخت تبدیل کرد و خودشم کنار من دراز کشید ..  
متعجب بهش زل زدم که گفت .. الان وقته رفتن به اون اتاقا نیس ...

\*\*\*نینا\*\*\*

باید برایش سنگ تموم بزارم با این فکر از جام بلند شدم .

و رفتم سمت حموم.

بعد یه دوش کوتاه اومدم بیرون

و موهامو سشوار کشیدم

رفتم تو آشپزخونه.

نگاهی به دورو برم کردم میشه گفت هیچ چیز برای غذا درست کردن نبود.  
دوباره رفتم توی اتاق لباسامو عوض کردم

و از خونه خارج شدم

و پیاده سمت فروشگاه که کمی با خونه فاصله

داشت حرکت کردم.

\*\*\*شاهین\*\*\*

باورم نمیشه نینا همچین حرفی بهم بزنه: یعنی انقدر ازم بدش میاد؟  
آره اون هیچ وقت بهم نگفت دوسم داره....محببتاش فقط از  
مهربونیه ذاتیشه...

دختر مهربونی که تحملم کرد به خاطره بچه تو شکمش  
نکنه الان که بچه به دنیا اومده و پیشه یاشاره اون ترکم کنه؟  
وای خدای من با این فکر سریع به سمت خونه تغییر مسیر دادم تا رسیدم  
خونه دویدم

توی سالن...مرتبا نینا رو صدا میزد و جوابی دریافت نمی کردم  
همه جای خونه رو گشتم ولی از نینا خبری نبود  
تو خونه راه میرفتم و شماره نینا رو می گرفتم ولی خاموش بود دیگه به این  
باور رسیدم که ترکم کرده..،

سرمو بین دستام گرفتم،شقیقم نبز میزد...  
سرم به شدت درد میکرد،دیگه نمی تونستم جلوی اشکامو بگیرم  
با صدای چرخش کلید توی در سرمو بلند کردم  
به غیر از منو نینا کسی کلید اینجا رو نداره  
یعنی.....نینا؟سریع به عقب برگشتم

+شاهین تو کی برگشتی؟

سریع با دو قدم خودمو بهش رسوندم و با تمام قدرتم سیلی محکمی تو صورتش  
زدم که صورتش به سمت راست پرت شد  
اونقدر از دستش عصبانی بودم که نفهمیدم چی میگم و چیکار میکنم  
-کدوم قبرستونی بودی؟

فکر کردی حالا که بچه ای در کار نیست می تونی  
منو راحت بزاری و بری؟چطور همچین فکر احمقانه ای کردی؟ها؟؟؟  
(با داد)

نینا در سکوت کامل بهم زل زده بود و دستش روی گونش بود  
هلش دادم سمت دیوار و داد زدم  
-د حرف بزن لعنتی

نینا آروم گفت.....::



\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*

ناراحت و بغض کرده چشمام رو بستم ... عجب سگ جون بودم من .. بیهوشم  
نمیشدم این شایان خاک برسر دلش برام بسوزه ....  
+ تو دختر گستاخی هستی ، ظرافت دخترونگی نداری ، البته بجز بدنت ... و گرنه از  
حال میرفتی ... من خاک بر سرم دلم برات می سوخت . ناز تو می کشیدم ....  
بعضی وقتا حس میکنم همجنس خودمی ...  
کپ کردم چطور فکرمو خونده بود ...  
دستشو از شکمم برداشت و گفت .. انقدر ناراحتی که یادت رفته میتونم فکرتو  
بخونم ....  
اون اتاق ها خودم نخواستم بری ... دلم میخواد وقتی منو انتخاب کردی بری اون  
اتاق خوشگله بخوابی ....  
پوزخندی زدم و گفتم ولی اون اتاق که مال زننه ...  
منو به خودش چسبوند و گفت بهتره نیلا ، من عاشقت نیستم ... اما بهت احساس  
دارم ... من تو رو به عنوان زن زندگی قبول ندارم ... اما با تو آروم میشم ...  
من تو رو اذیت میکنم .. اما دلیل همیشه حمایت نکنم و روت غیرت نداشته باشم  
...  
کنار من بمون نیلا ... بخاطر خواهرت ... به خاطر خودت ... به خاطر من ....  
چرخ زدم و سرم رو سینش گذاشتم و لبامو رو سینش چسبوندم و بوسیدم و  
چشمام رو بستم و خوابیدم ....  
صبح با صدای شایان بیدار شدم ... مشغول بود و انگار چیزی آماده میکرد ...  
صدای ظرف میومد و بوی کبابی تو خونه پیچیده بود ...  
بلند شدم ... با دیدن شایان بلند خندیدم ...  
فقط با شلوارکی به تن میز چیده بود و آشپزخونه رو تمیز کرده بود ...  
جیگر های که رو منقل گازی بودن متعجبم کردن ... اول صبح و جیگر؟

با حس نگاه من .سرشو بلند کرد و گفت ... خانوم صبح بخیر .. دست و صورتت بشور  
بیا صبحونه ...

خنده ی عمیقی به لبم نشست ...

به طرف دستشویی دویدم ...

بیرون که اومدم ... شایان رو به روم دیدم ...

بهم نگاهی کرد و گفت پاهات درد نمیکنه ؟ تونستی راه بری؟

تعجب کردم مگه چی شده بود به پاهام دردی نداشتن که ..

شایان به طرفم اومد و بلندم کرد ...

رو مبل نشوند و پانسمان پاهامو باز کرد و گفت هیچ اثری از زخما نیس.....

\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*

نینا آروم گفت:: دوست داشته و دارم.هیچوقت تو دوست داشتن من شک نکن.  
این حرف و زد و از زیر دستم به سمت اتاقش رفت  
و نفهمید قطره اشک آخر خطی رو گونه سرخ از سیلی اش  
انداخت با قلب دیوانه و عاصی او چه کرد...

\*\*\*\*راوی\*\*\*\*

نینا درون اتاق از غم بی اعتمادی همسرش  
تلخ می گریست.تلخه تلخ،مثل قهوه اسپرسو..  
خودش کرده بود و از قدیم می گویند::  
خود کرده را تدبیر نیست....  
شاهین هیچوقت نمی دانست نینا برای خرید  
وسایل غذای مورد علاقه ی او از خانه خارج شده بود  
تا بتواند حرف صبحش را از دل او در بیارد.  
نینا تردید داشت،که از اتاق خارج شود یا نه؟  
ولی در آخر،،دلش را به دریا زد و از اتاق خارج شد.  
آرام و بی صدا از کنار اتاقی که برای دخترکش آماده کرده بود  
و اکنون شاهین در آن بود گذر کرد کیسه های خرید را  
از دم در بر داشت و به آشپزخانه رفت.  
مشغول آماده کردن غذای مورد علاقه ی همسرش شد.  
با اینکه از شاهین دلخور بود،  
ولی او از مادرش آموخته بود که هیچگاه با  
همسرش قهر نکند و به سردی با او رفتار نکند تا کانون خانواده اش  
همیشه پر از عشق و محبت باقی بماند.بعد از اتمام کارش  
برگشت تا از آشپزخانه خارج شود که چشم در چشم شاهین شد.

شاهین مدتی است که در چهارچوب ایستاده و  
با عشق همسر مهربانش را نظاره می کند  
نینا با ترس سرش را پایین انداخت و با صدای  
لرزان و آروم گفت::شام امادس بیا شام  
شاهین قلبش فشرده شد نمی خواست  
نینا از او بترسد. قدمی به سمتش برداشت و او را در آغوش کشید.  
و در گوشش زمزمه کرد:توهم هیچوقت به دوست داشتن من  
شک نکن تو با ارزش ترین فرد زندگی منی نینا  
نینا را از خودش جدا کرد و پیشونی  
او را بوسید و گفت:: باشه؟  
نینا اشک هایش را پاک کرد و گفت:: باشه...  
-خب بریم ناهار خوشمزه خانوم خوشگلمو بخوریم که بعد  
بریم پیش دختره یکی یدونمون  
+باشه، بریم.  
بعد از خوردن نهار به اتاق رفتن و بعد از  
پوشیدن لباس و آماده شدن سوار ماشین شدن  
و به سمت جنگلی که خونه  
یاشار اونجا بود رفتن...  
-به چی فکر می کنی عزیزم؟؟  
+به دخترمون  
-واقعاً؟ حالا درباره ی چیه دختره نازمون  
فکر می کردی؟  
+به اینکه چه شکلیه؟ میتونه بدون ما زندگی کنه؟  
-درباره اینکه چه شکلیه بهت چیزی نمی گم  
ولی درباره ی سوال دومت باید بگم آره می تونه...

-منو شایان هم یاشار بزرگ کرده اون خیلی خوب  
میتونه اونو بزرگ و تربیت کنه...  
+امیدوارم...  
با رسیدن به خانه ی یاشار رشته کلامشان پاره شد  
استرسی دروجود نینا به وجود آمد  
با شاهین به سمت کلبه حرکت کردن  
وجود نینا برای دیدن دخترکش به پرواز در آمده بود  
هر قدم که جلو می رفتند  
نینا بی تاب تر می شد  
بی تاب برای در آغوش کشیدن  
موجود کوچکی که از وجود خودش و همسرش بود  
به هر حال او هم مادر بود  
و دلش به آغوش کشیدن دخترش را می خواست  
شاهین::یاشار....پدر.....کجایی؟؟....  
نینا با دیدن .....

\*\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*\*

ناباور به شایان خیره شدم...

چه مرگم شده بود؟

پوزخندی زد و گفت ... خوبه طلسم اریو خوبت کرده ...

بلند شد ... به سمت آشپزخونه رفت ... میدونستم الان ناراحته...

پشت سرش به طرف آشپزخونه رفتم ...

با دیدن اینکه جیگر ها رو میخواست به سطل آشغال بندازه ...

جیغ کشیدم .... با تعجب نگام کرد ...

\_نندازش میخوام بخورمش ...

پوزخندی زد و گفت ... نیازی نداری از منم خوبتری ....

جیگر هارو به سطل آشغال ریخت ...

با چشمای اشکی بهش خیره شدم ... تحمل این کاراشو نداشتم ....

بی حرف به طرف چمدونی که جلوی در بود رفتم ....

مانتو شالی مشکی ازش بیرون کشیدم و شروع کردم به پوشیدن ...

اشکام همه ی صورتمو خیس، کرده بود ...

نگاه سنگین شایان رو حس کردم...

دوباره چمدون رو بستم و برداشتمش و در باز کردم و از خونه زدم بیرون ....

شایان صدام زد ...قدم هامو

تندتر کردم .... دیگه شورشو درآورده بود ....

سوار آسانسور شدم .... تا شایان خواست سوار بشه ... در بسته شد ...

لبخند تلخی رو لبام ....

من خسته شده بودم ... از رفتارش ... از بلائی که خودش رسم میآورد و منو مقصر

میدونست ...

داشتم آتیش میگرفتم .... مثل جیگرهای که بخاطر غرورش سوختن و بیرون

انداخته شدن ...  
هق هقم بالا رفت ... در آسانسور باز شد ....  
با دیدن شایان جلوی اسانسور  
تعجب کردم ... چطور اومده بود...  
چطور خودشو رسونده بود...  
از آسانسور بیرون اومدم ... جلوم رو گرفت....داد کشیدم و گفتم ...ولم کن عوضی ...  
داری عذابم میدی....  
اشکام تند رو صورتم می ریخت ...  
از جلوی من کنار رفت و من قدم برداشتم به سمت بیرون ...  
نمیدونستم کجا برم ... اصلا چرا میخواستم برم .... از پارکینگ بیرون اومدم ... هوای  
خنک که صورتم خورد .... آروم شدم...  
چرا رفتارهای شایان عذابم میاد ... چرا قلبم ازش دلخور میشد ...چرا توجهشو  
میخواستم ....  
تند تند راه میرفتم و چمدونم رو با خودم می کشیدم ....  
نگاه های متعجب مردم ،آزارم میداد ....اما هیچ چیز مثل جیگرهای که شایان پخته  
بود و بخاطر غرور احمقانش بیرون ریخت آزارم نمیداد ...  
ساعت ها راه میرفتم و دور میشدم ...  
نه شهر تموم میشد. ... نه قدم های من ....  
دیگه پاهام شل میشدن و قدرتشون رو از دست میدادن ....  
ایستادم و زانوهایم خم شد...  
کم مونده بود نقش بر زمین بشم که دستی به کمرم نشست....

\*\*\*\*

نینا با دیدن در آغوش پیرمرد  
قلبش درون دهانش نبض می زد.  
با قدم هایی لرزان به سوی دخترکش  
قدم برداشت.مقابل یاشار که رسید،  
با دیدن صورت زیبا و معصوم دخترکش که  
بی اندازه به خودش شباهت داشت زانو هایش شل شد  
و زانو زد...  
یاشار کودک را در آغوش مادر گذاشت  
و آنها را با هم تنها گذاشت...  
شاهین به سمت نینا و دخترکش رفت.  
صحنه ای که می دید زیبا ترین صحنه عمره ۳۰ ساله اش بود  
کنار نینا نشست. نینا چشمان اشکبارش  
را به چشمان سرخ شاهین دوخت  
و با صدای لرزان گفت:!!شاهین....دخترم....خیلی شبیه منه  
-آره عزیزم خیلی شبیه توعه خیلی.  
+کاش نیلا هم اینجا بود دخترمو میدید  
-آره .....شایان که دخترمونو دید  
+یعنی نیلا هم دیده اش؟  
-نه اون موقع نیلا همراهش نبود  
+کجا بود؟ -نمی دونم  
+میشه خواهرمو پیدا کنی دلم می خواد ببینمش دلم براش تنگ شده  
-باشه عزیزم من برات هر کاری می کنم  
+ازت ممنونم شاهین ....



\*\*\*شاهین\*\*\*

موقع رفتن شناسنامه ی شاینا رو دادم به یاشار

نینا رو به سختی از شاینا جدا کردم

تو تموم راه برگشت

نینا داشت گریه می کرد، آخر سر طاقت نیاوردم

ماشینو نگه داشتم نینا رو

کشیدم تو بغلم

-عزیزم آروم باش به خدا به نفع خودشه که اونجا باشه

کنار ما جونش در خطر.

اگه یه نفر از نیروش و مقامش با خبر شه دیگه نمی تونیم ازش محافظت کنیم

از طرف دیگه اون میتونه از دخترمون یه ملکه کامل بسازه، اصلا نگران نباش

-سعی می کنم

و خودشو از توی آغوشم بیرون کشید

نزدیک آمل بودیم

ولی کم کم باید برمی گشتیم تهران

نینا با صدای دو رگه آروم گفت::شاهین

-جانم عزیزم

+میشه بیایم آمل زندگی کنیم؟

-چرا؟

+اینجوری به شاینا نزدیک ترم

-باشه عزیزم میایم

+مرسی....شاهین؟

-جانم +. یه چیزی بگم؟

-بگو....+. چیزه.....دوست دارم

-من بیشتر.....ناهار بریم بیرون؟ +بریم

بعد تقریباً نیم ساعت  
به یه رستوران بزرگ رسیدیم  
با نینا وارد رستوران شدیم  
جای فوق العاده قشنگی بود  
و برای عوض شدن حال و هوای نینا هم که بود خوب بود  
درخت های بزرگ اطرافش پراکنده بودن  
و همین باعث می شد هواش عالی باشه  
برگشتم سمت نینا که دیدم  
داره اطرافو دید میزنه  
با لبخند رو بهش گفتم::  
نینا همینجا بشین تا من برم سفارش بدم  
سرشو تکون داد  
داشتم می رفتم سمتش پذیرش  
رستوران خیلی خوشگلی بود  
داشتم میرفتم که یه جای دنج دیدم  
یه آبنمای خوشگل داشت  
کلا یه میز اونجا بود  
جای خیلی خوبی بود، تصمیم گرفتم بعد سفارش برم دنبال نینا تا اینجا بشینیم  
بعد اینکه غذا رو سفارش دادم  
برگشتم سمت نینا، از دور دیدم زل زده به  
بیرون رستوران، بیرون رستوران از اونجا دیده نمیشد  
برای همین جلو تر رفتم  
که یه قطره اشک از گوشه چشم نینا افتاد  
با تعجب سریع خودمو به نینا رسوندم  
گفتم::نینا عزیزم چی شده؟؟  
نینا با ترس زل زد تو چشمام و گفت::شا..هین...پ...پسر...پسر عموم....

\*\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*\*

با دیدن شایان که نگهم داشته بود ... تعجب کردم ...  
آروم زمزمه کرد ... خسته شدی دخترکم ... بیا بریم خونه ....  
نپرسیدم اینجا چیکار میکرد چون مشخص بود دنبال من اومده ...  
اهی از درد کشیدم که گفت ... پاهای ظریفست خسته شدن ... میدونی چقدر راه  
رفتی ... میدونی از کی راه میریم ....  
چمدونمو ازم گرفت و به تاکسی دست تگون داد ...  
آدرسی رو گفت سوار شدیم ....  
شایان همراه من پشت نشسته بود ... سرم رو سینش گذاشتم و چشمام رو بستم  
...  
تا چشمام رو باز کردم داخل قصر بودیم ... من اینجا چیکار میکردم ... تو اتاقی که  
توش یه شب اسیر بودم ...  
تا خواستم تگون بخورم ... دستی قفلم کرده بود ...  
برگشتم عقب ... با دیدن اریو کنارم تعجب کردم ...  
چه اتفاقی افتاده بود ....  
چشماشو باز کرد ... با دیدن نگاه من لبخندی زد و گفت صبح بخیر عزیزم ....  
\_تو اینجا چیکار میکنی؟ شایان کجاست؟  
پوزخندی زد و گفت ... امروز نوبت منه که باهات تمرین کنم خانوم خوشگله ...  
ولی من که تو تاکسی بودم ... چطور شد اینجا ...  
بلند شد و گفت ... از داخل تاکسی تا الان کسی نتونسته بیدارت کنه ... بی هوش  
بودی خانوم خانوما ... الانم بهتره بلند شی بری حموم ...  
سری تگون دادم و بلند شدم ...  
هنوزم سردرگم بودم ... داخل حموم جلوی آینه ایستادم ... لباسمو درآوردم ...  
با دیدن کبودی های رو بدنم ترسیدم ...  
جیغ بلندی کشیدم .... صدای اریو رو پشت حموم شنیدم ...

اریو بگو چرا بدن من کبود شده ... اینجا چه خبره؟  
بدن من چرا کبود شده؟  
اریو با صدای بغض داری گفت . دوش بگیر بیا بیرون تا بهت بگم ...  
سریع دوشی گرفتم ...  
حالم خوب بود ... هیچ حس دردی نداشتم ... فقط بدنم کبود بود و ازارام میداد ...  
حوله ی تن پوشی ،پوشیدم و بیرون رفتم ...  
اریو رو لبه ی تخت نشسته بود و به زمین خیره شده بود ...  
با دیدن من بلند شد و گفت ...  
می رم بیرون لباسی تنت کن عزیزم  
متعجب از این رفتارش سری تگون دادم ...  
اینجا چه اتفاقی افتاده بود....

\*\*\*شاهین\*\*\*

-منظورت چیه؟ مگه تو پسر عمو داری؟

+آره. مشه از اینجا بریم؟؟

-چرا خوب؟

+بریم....فقط بریم تو ماشین بهت میگم

-باشه.....پاشو بریم

با نینا سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت خونه راه افتادیم.

توی ماشین از نینا پرسیدم::

نینا قضیه این پسر عموت چیه

-ما هیچ کسو تو دار دنیا نداشتیم جز یه عمو

که همونم نداشتیم بهتر بود

عموم یه پسر داشت ولی زن عموم چند

سال بود ک مرده بود

بابام از عموم خوشش نمیومد

برای همین زیاد باهاشون رفت و آمد نداشتیم

و بعد فوت بابام که رفتیم پیش عموم زندگی کنیم

تازه دلیل نفرت بابامو فهمیدیم

-مگه چی شد اونجا؟؟

+عموم می خواست منو زیر خواب پسرش کنه

با اینکه نیلا از من خوشگل تر بود

+اما چون سرکش بود عموم منو ترجیح میداد

چون آرام و ساکت بودم و خدمتکار خوبی براش

می شدم و راحت تر می تونست کنترلم کنه::...

\*\*\*نیلا\*\*\*

سریع بلوز و شلوار سفید اسپرتی تنم کردم ...  
موهام رو با روبان سرخی بافتم و آرایش مختصری کردم ....  
از اتاق بیرون رفتم ... اریو به دیوار تکیه داده بود و به فکر رفته بود ... صداش کردم  
....

سرشو بلند کرد ... با دیدنم لبخندی زد ...  
اریو چقدر خوابیدم؟  
پوزخندی زد و گفت من چه بدونم چقدر خوابیدی ... حتما زیاد خوابیدی....  
باشه ای گفتم و به طبقه پایین خواستم برم که ....  
اریو از پشت بهم چسبید ... نفسم یهو رفت ... لباسو کنار گوشم گذاشت .... احساس  
عجیبی داشتم ... اما مثل احساسم مثل حس به شایان نبود ...  
ازش جدا شدم .... نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم ....  
اریو متعجب بهم نگاه کرد ... لبخند مسخره ای بهش زدم و تند خودم و به طبقه ی  
پایین رسوندم ...

اروین رومبل نشسته بود ... با دیدن من لبخندی زد و گفت .. حالت خوبه نیلا؟  
\_آره من خوبم .. مگه قرار بود بد باشم؟  
+آخه به خاطر دیروز گفتم شاید حالت خوب نباشه ...  
\_مگه دیروز چی شده بود؟

اروین خواست چیزی بگه ... امپراطور با اریو وارد سالن شدن و گفتن ... بهتره  
صبحونه بخوری نیلا ...  
سری تکون دادم و به سمت میز غذاخوری رفتم ...  
وسط راه بدن کبودم فکرمو مشغول کرد ... چی شده بود که من کبود شده بودم؟  
سوالمو بلند و یهوئی گفتم...  
هر سه مرد تعجب کردن و سکوت ...  
دلشوره ی عجیبی به دلم افتاد ...

به طرف اروین رفتم و گفتم ... شایان کجاست ... چرا بعد از سوار شدن به تاکسی  
چیزی یادم نمیاد؟  
چرا بدنم کبوده؟ چرا؟  
با چیزی که شنیدم .... اشکام صورتم و خیس کرد ... مگه میشد .. این دیگه چه  
اتفاقی بود برام میفتاد ....  
چه بلایی سر شایان اومده بود ....  
چه بلایی سرمون آورده بودن ...  
شایان ، من تازه بهش دل بسته بودم ... بهش علاقمند شده بودم ...  
عاشق صدای بمش بودم .... صدای که ازش می ترسیدم ...  
بی توجه به نگاه متعجب سه مرد ... به سمت اتاق راه افتادم ...  
قلبم نااروم بود ... کاش شکنجم میکرد اما کنارم بود....  
در باز شد ... اروین با اخم پررنگی وارد اتاق شد ....  
روبه روی منی که وسط اتاق ایستاده بودم قرار گرفت و با بیرحمی بازمو گرفت و با  
صدای بلندی گفت ... از فکر اون عوضی دریا و رو قدرتی که بهت دادم کار کن ...  
چون تو سهم منم هستی....  
عصبی شدم و گفتم من سهم تو نیستم ... قدرت تو رو نمیخوام ... ازش چندشم  
میشه ....  
دردی تو دست راستم پیچید .... بی توجه بهش ... به سینه ی اریو کوبیدم و گفتم  
....  
من شایان رو دوس دارم. ... انتخاب من اونه ....میدونم انقدر نامردی که تو اون بلا رو  
سرمون آوردی ....  
چون تحمل نزدیکی مارو نداشتی ...  
پوزخندی زد و گفت ... من انقدر ضعیف نیستم نیلا ... پسرعموم رو با کشتن از  
جلوی راهم بردارم ...  
داد کشیدم و گفتم تو برا خودخواهیت منو آزار میدی و دادی .... حتی نداشتی

خواهرمو ببینم ... منو با بی رحمی دزدی ..  
+بی رحم شایانه نه من نیلا ...  
یادت رفته چیکارتون کردن ...  
یادت رفته چقدر تجاوز شدی?  
یادت رفته چقدر تحقیر شدی?  
بازم دل به اون سنگدل بستی ... کسی که نمی دونه احساس چیه ...  
جیغ زدم و گفتم به تو هیچی ربط نداره ...  
گloom رو چسبید ... منو رو تخت پرتم کرد...  
روم خیمه زد و لباسو با زور رو لبام گذاشت.



\*\*\*شاهین\*\*\*

-منظورت چیه؟ مگه تو پسر عمو داری؟

+آره. مشه از اینجا بریم؟؟

-چرا خوب؟

+بریم....فقط بریم تو ماشین بهت میگم

-باشه.....پاشو بریم

با نینا سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت خونه راه افتادیم.

توی ماشین از نینا پرسیدم::

نینا قضیه این پسر عموت چیه

-ما هیچ کسو تو دار دنیا نداشتیم جز یه عمو

که همونم نداشتیم بهتر بود

عموم یه پسر داشت ولی زن عموم چند

سال بود ک مرده بود

بابام از عموم خوشش نمیومد

برای همین زیاد باهاشون رفت و آمد نداشتیم

و بعد فوت بابام که رفتیم پیش عموم زندگی کنیم

تازه دلیل نفرت بابامو فهمیدیم

-مگه چی شد اونجا؟؟

+عموم می خواست منو زیر خواب پسرش کنه

با اینکه نیلا از من خوشگل تر بود

+اما چون سرکش بود عموم منو ترجیح میداد

چون آرام و ساکت بودم و خدمتکار خوبی براش

می شدم و راحت تر می تونست کنترلم کنه...

داشتم می مردم.حالم بد بود  
برام سخت بود فهمیدن رذلی عموی عشقم  
که همچین نقشه ای برای بچه داداششداشته  
+عموم نیلا رو توی قمار شرط بست  
و نیلا رو باخت  
ما وقتی اینو فهمیدیم از اونجا  
فرار کردیم. توی راه اونایی که  
عموم بهشون قول نیلا رو داده بود  
پیدامون کردن و وقتی داشتیم از دستشون فرار کردیم  
اسیر شما شدیم...

\*\*\*نینا\*\*\*

بعد اینکه حرفام تموم شد سرمو آوردم بالا  
رگ گردن شاهین باد کرده بود  
و قرمز شده بود مثل گوجه  
دندوناشو روی هم فشار میداد  
ترسیدم ازش. شاهین که  
قیافه ترسیدمو دید از ماشین پیاده شد  
انقدر درو محکم بست که بغضم ترکید  
شاهین دستاشو گذاشته بود رو کاپوت  
و سرشو انداخته بود پایین  
یهو سرشو آورد بالا  
چشاش قرمزه قرمز بود  
یهو ی داد بلندی کشید که احساس کردم کر شدم  
و یه مشت زد روی کاپوت  
که جای مشتش موند و ماشین قُر شد  
کم کم به حالت اول برگشت  
فکر کردم آروم شده  
ولی با چیزی که دیدم نظرم کاملاً عوض شد،....  
تمام موهاش حتی ته ریش  
چند روزش به ثانیه ای نکشیده سفید شد  
چشای مشکی خوشگلش  
آبیه آبی شده بود مثل چشای خودم  
تو مشتش کم کم یه گوی  
سفید درست شد، یه گوی یخی  
تو یه حرکت سریع دستشو  
آورد بالا و گوی سفید و به جلو پرتاب کرد

تمام جاده تا کیلومتر ها یخ زد  
احساس گرما تو وجودم می کردم  
سریع از ماشین پیاده شدم  
و به سمت شاهین رفتم

\*\*\*شاهین\*\*\*

از درون یخ زده بودم  
کم کم داشتم حس می کردم نیرومو

موهام سفید شد  
و گوی و آماده کردم و به جلو پرش کردم

تا چند کیلومتر جاده یخ زد  
هنوز انرژییم تخلیه نشده بود

سرده سرد بودم  
عین یخ، یخ زده بودم  
تو اوج سرمای وجودم  
بودم که یه گرمای لذت بخش احساس کردم  
به عقب برگشتم

دستای نینا دور کمرم پیچیده شده بود  
و سرش روی کتفم بود  
مردمک چشماش رنگ آتیش شده بود  
و موهاش هم شده بود  
رنگ شعله های آتیش

آرع فقط آتیش وجود عشقم میتونه  
یخ وجودمو آب کنه ....

\*\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*\*

لباشو رو لبام گذاشته بود و بی رحمانه می بوسید .... لباشو با نفرت گاز گرفتم و با تمام قدرتم از روم پیش زدم ....

با دو خودم رو از اتاق بیرون انداختم ...

می دویدم و دنبال یه نفر بودم کمکم کنه ....

با دیدن امپراطور که با اروین مشغول بود به سمتش رفتم .... تا متوجه من بشن ....

دستی جلوی دهنم گرفته شد و از زمین کنده شدم ....

دست و پا میزدم و سعی در فرارو داشتم ....

اریو کنار گوشم زمزمه کرد و گفت ... بخاطر شایان که بخاطر تو سوخته آروم باش ....

با شنیدن اسم شایان اشکام رو صورتم ریخت ....

اریو دوباره منو به اتاقم برد و گفت ... امپراطور با مردی حرف میزنه که شهرام فرستادش ...

اومده مطمئن بشه تو سوختی ... اگه بدونه تو سالمی .... بازم بهت حمله میکنن ...

آروم شدم .... اریو که دیدم بی تابي نمیکنم دستشو از دهنم برداشت و گفت .... شهرام چرا ازت نفرت داره هیچ کس نمی دونه ....

اما مطمئنم هر چی هست ... خیلی چیزا ازت میدونه....

منو ببر شایان رو ببینم ... منو ببر خواهرمو ببینم ... نابودم کردید شما ها ... دلتنگم کردید. ... مگه من چیکارتون کرده بودم??

اریو اشکامو پاک کرد ...

آروم باش عزیز دلم ... منم عاشقتم بخدا .... نمیخوام اذیتت کنم ... اما خودت نمیدونی گستاخیت چقدر جذبه میکنه ....

شایان برا نجات دادن تو اسیر آتش شد ... آتش طلسم شده ....

تو رو از ماشین بیرون انداخت ... تا جسم زیبات نسوزه ....

اما خودش سوخته ... تنها راه نجاتش نیروی آب شایانه ... اونم خبر دار نشده....

\*\*\*\*شاهین\*\*\*\*

کم کم داشتم به حالت اول بر می گشتم

نینا ازم جدا شد چند قدم جلو رفت

دستاشو اروم جلو آورد و بین دستاش

حلقه ی آتشی درست کرد و فرستاد سمت

جاده ای که از یخ وجود من یخ زده بود

حالا با آتش نیلا یخ ها باز شده بود

و به حالت اولش دراومده بود

بعد اروم شدن جفتمون سوار ماشین شدیم

و راه افتادیم بریم سمت آمل

با رسیدن به خونه از ماشین پیاده شدیم

رفتیم تو خونه تازه وارد خونه شده بودیم که

گوشیم زنگ خورد بی تفاوت بهش

رفتم تو اتاق و مشغول عوض کردن لباسم شدم



هنوز گوشی داشت زنگ می خورد

بالاخره رفتم سمت گوشی چشمم که

خورد به اسم روی صفحه سریع برداشتم.

\*\*\*نینا\*\*\*

تازه از حموم اومده بودم بیرون که

صدا مکالمه شاهین و شنیدم

شاهین::واقعا پیداشون کردین؟.....

خوب خدارو شکر....باشه ما الان میام....خدافظ

سریع پرسیدم::چیشده شاهین

-برو حاضر شو بریم تهران

+چرا چیشده

-نیلا و شایان و پیدا کردم

+واقعا؟؟راست میگی شاهین؟

والله ای خدا باورم نمیشه یعنی

می تونم بعد از این همه مدت

خواهره عزیزمو ببینم!؟؟؟

بدون اینکه منتظر جواب شاهین بشم

بدو بدو رفتم تو اتاق و سریع

لباسامو عوض کردم، شاهین هم همینطور

که حاضر میشد به ذوق زدنه من

نگاه می کرد و منم جواب نگاهاشو نمیدادم

به سمت تهران راه افتادیم

توراه انقد ازش پرسیدم::

شاهین جونه من راست میگی؟

جانه من پیداشون کردی؟؟

وایییی خدااااااااااا

شاهین جانه من راستشو بگوووو

از آخر شاهین اعصابش خورد شد

و تقریبا داد زد::

-بس کن دیگه نینا میشه انقد

جونتو قسم نخوری؟

منم مغموم سرمو انداختم پایین

و آروم گفتم::باشه

دیگه تا خود تهران ساکت نشسته بودم

با رسیدن به تهران شاهین

به یه نفر زنگ زد؛شاهین::

سلام خسرو جان خوبی؟....

آدرسو لطفا برام بفرست....چی؟؟؟؟...باشه...

جلوی قصر امپراطور بودیم

از ماشین پیاده شدم

شاهین هم چیزی نمی گفت فقط....

\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*

دلم میسوخت ... از فداکاری شایان دلم می سوخت. .. میخواستم پیش برم ...

میخواستم ببینمش ....

وقتی خواسته ام رو گفتم ....

اریو اخم غلیظی کرد و گفت امروز فقط مال منی ... حق نداری از مردی حرف بزنی

....بهتره رو نیروت تمرکز کنی ....

تو سه نیروی خاص داری ... کنترل کردن یکی سخته چه برسه به سه تا قدرت...

سری تکون دادم .... دستم رو گرفت و گفت بریم برا تمرین ... کارمون تموم شد

شایان رو میبینی....

باشه ای گفتم .... شروع کرد به توضیح دادن نیروش .....

اما حواس من فقط پیش پسری بود که نجاتم داده بود و خودش گرفتارش شده بود

....

شهرام چقدر از من متنفر بود که میخواست زنده زنده منو بسوزونه؟

مگه من چیکارش کرده بودم ....

با احسان تکون شدیدی از فکر خارج شدم....

اریو با اخم نگام میکرد ....بی توجه به اخمش پرسیدم ...

من مگه چیکار کردم که شهرام ازم کینه داره؟

اریو بهم خیره شد.... انگار که به فکر فرو رفت ....

بلند شدم و به پشت پنجره ایستادم وخیره شدم به باغ ...

چشمام سردتر شده بودن .... از انعکاس عکس چشمام رو شیشه ترسیدم .... از

سردی و یخی چشمام وحشت کردم و ضربه ی محکمی به شیشه زدم ..

به خاطر قدرت جدیدم .... شیشه پودر شد و با صدای بلندی شکست ....

خونی که فوران کرد از دستم منو به خاطره ی دوری برد ..... جیغ بلندی کشیدم .....

یاد روزی که خون دیده بودم .... روزی که سرد شده بودم ..... روزی که تصمیم

گرفتم نخندم.....

با تکون دادن بدنم توسط اریو از فکر بیرون اومدم ....

خیره ی اریو شدم .... سعی داشت کمکم کنه برا معاینه ی دستم .....  
اما من باز به گذشته برگشتم .....  
روزی که برا نجات خودم از دست کسی که ادعا میکرد عاشقمه .... شیشه ای  
شکستم و به سینه ی مرد ی زدم و فرار کردم .....  
تو خیابون می دویدم و دستای خونیمو رو مانتو سفیدم میمالیدم .....  
تا مدت ها می ترسیدم .... حس میکردم هر ان یه مامور به سراغم بیاد ..... تا  
روزی که همون مرد رو دوباره تو خیابون دیدم ..... با نگاه خیره و پر انتقام.....  
روبه رو شدن با اون نگاههای پر انتقام روز به روز زیادتیر میشد .....  
تا اینکه تو کوچه ی تاریک و خلوتی جلومو گرفت و گفت ... تو یه بار منو کشتی ....  
و من یه بار مردم ....  
حالا من هزار بار بهت ضربه همون چاقو رو میزنم اما نمیذارم بمیری....  
با صدای اریو از فکر بیرون اومدم ... عرق سردی رو صورتم نشسته بود ....  
+نیلا ، خواهرتو و شاهین اومدن ....  
نفس عمیقی کشیدم و از شدت استرس و هیجان چشمام بسته شد و به بیخبری  
رفتم .....

\*\*\*\*\*اریو\*\*\*\*\*

حال نیلا خوب نبود ... اینو از رنگ پریدگیش میشد فهمید....  
خبر اومدن خواهرشو که دادم ... نفس عمیقی کشید و چشماش بسته شد .... زود  
گرفتمش و رو دستم از حال رفت....

لبای سرخ و خشک شدش نیمه باز بود و دلبری میکرد ...

طاقت نیاوردم شروع کردم به مکیدن لباش .... آرامش و عشق به وجودم منتقل شد  
....  
من عاشق بودم .... عاشق این دختره گستاخ ....برام مهم نبود قبلا برده ی پسرعموم  
بود ....

برام فقط خودش مهم بود و بس ....  
همه زندگیم به نیلا بستگی داشت...  
پس بخاطر زندگیم شده برا به دست آوردنش میجنگیدم ...

لباشو ول کردم و آروم رو تخت گذاشتم .....

دلم میخواست شایان خوب میشد اما بیخیال عشق نیلا.....

\*\*\*نینا\*\*\*

وارد قصر شدیم . بی تاب دیدن خواهرم بودم ....شوق عجیبی داشتم طوری که شاهین رو کلافه کرده بود....

از ماشین که پیاده شدیم .. برا پیشواز اروین و امپراطور بیرون اومده بودن .... بدون حرفی به داخل قصر هدایتمون کردن .... انگار قضیه ی مهمی اتفاق افتاده بود ....

فکر کردم راهنمایی میکنن به سالن اما به سمت دری که راه افتادن تعجبم بیشتر شد ....

با حرفی که امپراطور زد تنم گر گرفت ....  
با طلسم زنده نگهش داشتیم .....

حس میکردم نیلا چیزی شده .... طاقت نیاوردم و گفتم چه بلایی سر نیلا اومده؟  
به سمتم برگشتن .... شاهین داد کشید و گفت نگران خواهرت نباش ... اون از همه سالمتره .... برادر من برا نجاتش اسیر آتش طلسم شده ....

پاهام از حرکت ایستاد .... مردا رفتن و من موندم تو شوک حرف شاهین ....  
نمیدونم چقدر ایستاده بودم که اروین اومد و منو از شوک خارج کرد....  
به چشماش خیره شدم ....  
لبخند محوی زد و گفت بیا بریم خواهرتو ببین .....  
یاد خواهرم لبخند به لبم آورد.....



باهاش از پله ها بالا رفتم .... به در اتاق مورد نظرش که رسیدیم ضربه ارومی به در  
زد و بازش کرد .....  
کنار رفت تا من وارد اتاق بشم ....  
با دیدن وضع اتاق تعجب کردم شیشه های خورد شده ...  
لباسای بهم ریخته و در اخر اریو و نیلا رو تخت.....  
بالا سر نیلا رفتم .... دستش که باند پیچی شده بود و رنگ پریده بود .... رد اشک رو  
گونه هاش گواهی حال خرابش رو داشت ....  
تا خواستم لمسش کنم ..... اریو خم شد و دستم رو گرفت...  
با تعجب نگاهش کردم که گفت ...  
دست نزن بهش وجودش داره با قدرت اروین شارژ میشه ....  
طلسم سومش برق .....  
خواهرم با سه طلسم قدرت دار شده بود .... چیزی که ازش متنفر بود .....  
این یه نامردی بود.....  
چطوری تحمل میکرد خواهرکم ..... اون نمی خواست مثل ما بشه ..... اما حالا ...  
غرق در سه قدرت در خواب بود.....

\*\*\*نینا\*\*\*

وارد قصر شدیم . بی تاب دیدن خواهرم بودم ....شوق عجیبی داشتم طوری که شاهین رو کلافه کرده بود....

از ماشین که پیاده شدیم .. برا پیشواز اروین و امپراطور بیرون اومده بودن .... بدون حرفی به داخل قصر هدایتمون کردن .... انگار قضیه ی مهمی اتفاق افتاده بود ....

فکر کردم راهنمایی میکنن به سالن اما به سمت دری که راه افتادن تعجبم بیشتر شد ....

با حرفی که امپراطور زد تنم گر گرفت ....  
با طلسم زنده نگهش داشتیم .....

حس میکردم نیلا چیزی شده .... طاقت نیاوردم و گفتم چه بلایی سر نیلا اومده؟  
به سمتم برگشتن .... شاهین داد کشید و گفت نگران خواهرت نباش ... اون از همه سالمتره .... برادر من برا نجاتش اسیر آتش طلسم شده ....

پاهام از حرکت ایستاد .... مردا رفتن و من موندم تو شوک حرف شاهین ....  
نمیدونم چقدر ایستاده بودم که اروین اومد و منو از شوک خارج کرد....  
به چشماش خیره شدم ....

لبخند محوی زد و گفت بیا بریم خواهرتو ببین .....  
یاد خواهرم لبخند به لبم آورد....

باهاش از پله ها بالا رفتم .... به در اتاق مورد نظرش که رسیدیم ضربه ارومی به در زد و بازش کرد .....

کنار رفت تا من وارد اتاق بشم ....

با دیدن وضع اتاق تعجب کردم شیشه های خورده شده ...

لباسای بهم ریخته و در اخر اریو و نیلا رو تخت.....

بالا سر نیلا رفتم .... دستش که باند پیچی شده بود و رنگ پریده بود .... رد اشک رو گونه هاش گواهی حال خرابش رو داشت ....

تا خواستم لمسش کنم ..... اریو خم شد و دستم رو گرفت...  
با تعجب نگاهش کردم که گفت ...  
دست نزن بهش وجودش داره با قدرت اروین شارژ میشه ....  
طلسم سومش برق.....  
خواهرم با سه طلسم قدرت دار شده بود .... چیزی که ازش متنفر بود .....  
این یه نامردی بود.....  
چطوری تحمل میکرد خواهرکم ..... اون نمی خواست مثل ما بشه ..... اما حالا ...  
غرق در سه قدرت در خواب بود.....

\*\*\*شاهین\*\*\*

برادر عزیزم قربانی آتش کینه ی پدر خودش شده بود ...  
انتقام میگرفتم از پدری که در حقمون پدری نکرد ....  
تو عالم خودم بودم .... حتی نفهمیدم کی رسیدم تو قصر و داشتم دنبال امپراطور  
میرفتم تا به شایان برسم .....  
نینا بی شک پیش خواهر میرفت ... نگرانش نبودم....  
با باز شدن اتاق و دیدن برادرم داخل یه قفس نایلونی ... دلم گرفت بدنم یخ بست  
.....  
امپراطور به شونم زد و گفت ... الان وقت احساساتی شدن نیست ... فقط به نجات  
دادنش فکر کن .....  
به سمت برادر عزیزم رفتم ..... هیچی از آتش طلسم شده رو بدنش مشخص نبود ....  
فقط از درون میسوزوند و اسیر میکرد قربانی رو .....  
تنم رو سرد تر سرد تر کردم .....  
قدرت اب رو تو وجودم فعال کردم و لبای خشک برادرمو باز کردم و قطره قطره آب  
سرد برا خاموشی طلسم به گلو و دهنش فشاندم.....  
شدت طلسم آتش زیاد بود و نیروی من برا تمرکز نداشتم ضعیف ....  
امپراطور دوباره دست رو شونم گذاشت و گفت .... به هیچی فکر نکن .... نینا جاش  
امنه .... پدرت تاوان کارشو اینبار پس میده .... و برادرت دوباره سر حال میشه .... پس  
وجودتو یخ کن و دل سوزان برادرت رو خوب.....

\*\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*\*

قطره اشکی از حس خواستن این گناه رو صورتم نشست ...  
بلند شدم ... باید آروم میشدم ...  
من نیلا بودم ... دخترک گستاخ ...  
تا خواستم ازش دور بشم .. منو رو پاش نشوند .... برجستگیشو که حس کردم ....  
پاهام شل شد ... اما خواستم بلند شم ... آروم باش دخترکم ... میدونم داری اذیت  
میشی ...  
آروم باش تو بغلم ... تو نیلای گستاخ منی ...  
تو گوشم که حرف میزد بدتر حالم خراب شد ...  
حسی که ازش میگرفتم داشت دیوونم میکرد ....  
دست به سینه هام کشید و گفت ... چیزی نیس .... آروم میشی عزیزم ....  
هیچی تو رابطه با مردی که ازش متنفر هستی ،نیس !!!  
بعدش پشیمون میشی دخترکم ...  
پشیمون از اینکه با من آروم شدی ... از کسی که تو رو اسیر کرد ...  
جیغی از شهوتی که وجودمو پر کرده بود کشیدم ...  
من از شایان متنفر بودم .... اما الان بجز نیاز هیچی حس نمی کردم ....  
چشمام رو باز کردم .... تو تنم کوفتگی حس میکردم ....  
تو وجودم سه حس متفاوت داشتم و اذیت میشدم ....  
خواستم بلند بشم . دستی رو سینم نشست و منو مجبور به دراز کشیدن کرد ....  
چشم چرخاندم با دیدن چشمای عسلی اریو گر گرفتم .....  
این پیش من چرا خوابیده بود .... نکنه بلای سرم بیاره .....  
تا خواستم فکرمو به زبون بیارم .... صدای ظریف نینا سکوت اتاق رو شکست ....  
چشم چرخوندم برا دیدن نینا ....  
کنار پنجره ایستاده بود و نگام میکرد .... چقدر بی تاب دیدنش بودم .....

تا خواستم دستامو باز کنم برا بغلش .... اریو جلومو گرفت و گفت ... نیروی سومت  
داره تشکیل میشه ... بهتره با نینا فاصله بگیری ....  
نفس عمیقی کشیدم ... دیگه توان برا دعوا نداشتم ....  
فقط به ابجیم خیره شدم وزمزمه کردم.. حالت خوبه؟  
سری به معنی آره تکون داد .....  
با حس سوزش چشمم ... ناله ای کردم و چشمم رو بستم ....  
شایان رو حس میکردم ..... آره نیروی شایان بود .....  
دستم رو خواستم رو لبه ی تخت بذارم و بلند شم که .... چیزی از دستم بیرون اومد  
و به جای برخورد کرد ....  
با ترس چشمم رو باز کردم ....  
این امکان نداشت ... از من این نیرو بعید بود .....دیگه صدای اریو نمیومد .... دیگه  
نینا رو حس نمی کردم .....من چیکار کرده بودم ....  
من اصلا کجا بودم ..... چرا چیزی نمی دیدم .....  
انگار تو دنیای تاریکی گرفتار شده بودم ....  
هیچی جز سیاهی نبود .... حتی خودمم نمیتونستم ببینم ....  
  
اما نیروی شایان رو حس میکردم ....  
  
انگار صدام میکردد..... اما دهن من انگار دوخته شده بود و نمی تونستم بهش جواب  
بدم.....  
  
غافل از این که چه بلائی سرم اومده رو زمین نشستم ..... زانوهامو بغل کردم و تو  
تاریکی مطلق به فکر فرو رفتم ....  
  
به خواهری که الان باهم غریبه شده بودیم .... یعنی این فاصله ها تموم میشد. .... یا  
دوباره بغلش میکردم .....

فکرم چرخید و چرخید و شایان رو هک کرد .....

فداکاری بزرگی در حقم کرده بود ... برا خوب شدنش کاری ازم بر نمیومد .....

اما بده خوب شدنش ... با نشون دادن عشقم بهش ....

جبران میکردم کار بزرگشو .....

لبخندی از فکر شیرینم زدم ....

شایان بهم ثابت کرده بود .... منو برا اسیری جنسی نمیخواه ... شاید برا ازدواج هم نمی خواست .... اما

عروسکش بودم و میخواست منو تا آخر عمرم کنار خودش نگه داره.....

تو این تاریکی .... چقدر احساس عشق به شایان میکردم .....

حالا اگه پیشش بودم .... حسابی قلدری میکردم و حرصش میدادم .....

از موش بازی های که باهم داشتیم بلند خندیدم ....

اما خنده از لبام کنار رفت و زمزمه کردم.....

آرام دوستت خواهم داشت .....طوری که حتی خودت هم از این عشق بویی  
نبری .....

همین که کنارم باشی کافیه

من عاشقی خواهم کرد .....

اصلا، مرا چه به عاشقی؟....

من تنها برایت خواهم مُرد  
تو فقط بخواه.....:)

عشق عجیب بود .... عاشق شدن عجیبت .....

با گستاخی چرخیدم و چرخیدم و چرخیدم ..... آخر سر به دام عشق شایان افتادم  
.....

آره من عاشق بودم ... عاشق صدای بم و خشنش.....

لبخندی زدم .... چیزی که از لبام کمرنگ شده بود .....

تا دیروز نمیخواستم یکی از این آدم‌ها بشم .... اون وقت سه نیرو رو تو وجودم  
میپرویدم.....

تا دیروز از شایان فراری بودم و حالا برا بودن باهاش رویا پردازی میکردم ....

شک میکنم به خودم .... شک میکنم به بازی سرنوشت .....

به بالا سرم که چیزی دیده نمی شد خیره شدم و گفتم .... ای مهربان ترین دیگران  
شکرت.....

مثل باران بهاری که نمی گوید کی  
بی خبر در بزن و سرزده از راه برس!....



نوری به شدت به چشمام افتاد .... مجبور شدم چشمام رو ببندم ...

آروم آروم باز کردم ....همه جا روشن شده بود و چشمام اذیت میشد ....

مثل یه گربه نشسته بودم و اطرافم پر از مرد شنل پوش.....

می ترسیدم ..... اما حالا سه قدرت مهار نشده داشتم .... بیشتر میتونستم از خودم دفاع کنم ....

چشمام که به نور عادت کردن ....

چشمام حالت گستاخیشون رو گرفتن و به شنل پوش ها خیره شدم.....

طوری بهشون خیره شده بودم انگار آماده ی دعوا بودم .....

سکوت سنگینی بینمون حاکم شده بود .....

به خودم دقت کردم .... هیچ نیرویی تو وجودم حس نمی شد .....

انگار نیلای گذشته بودم .....

خونسرد بودم چقدر .... تکنون هم نمی خوردم بین این همه مرد شایدم زن ... اما  
شنل پوش.....

نفسمو بلند بیرون پس دادم که بلاخره یه مرد واکنش نشون داد و چند قدم جلو  
اومد .....

چشمام رو زوم کردم روش .....

صداش تو سالن پیچید و گفت ...

با اون چشمت منو نکش دختر .... من چندسال پیش با دستای تو کشته شدم

.....

چندسال پیش با دستای خونیت فرار کردی و حتی نگاه هم نکردی چه بلایی سرم  
اومد .....

حالا من اومدم انتقام بگیرم از قاتلم.....

خنده ی عصبی کردم ..... تنم می لرزید ..... اما من نیلا بودم ..... کم نمیاوردم .....

سرمو رو زانو هام گذاشتم .... درحالی که از خنده و شک شونه هام می لرزید ...  
زمزمه کردم ....

دوباره کشته میشی ..... اینبار با دستام نه .... زیر پاهام.....

\*\*\*شاهین\*\*\*

تمام سعیم رو کرده بودم .... طلسم خاک و آب قاطی شده بود و سعی در خاموش کردن آتش طلسم شده رو داشت .....

انرژی زیادی از دست داده بودم .... اما برادرم ارزش همه چی رو داشت ... چشمامو رو هم گذاشتم ... تا نیروی از دست رفته موجبران کنم که بدن شایان شروع کرد به لرزیدن ....

امپراطور هم خودشو بالا سر شایان رسوند. ...

نمیدونستم داره چه اتفاقی میفته ... علائمش بخاطر آتش نبود ...

بخاطر نگرانی بود ... انگار حس میکرد اتفاقی قرار بیفته ....

تا خواستم دهن باز کنم .... نینا خودشو به اتاق انداخت و نیلا نیلا کرد....

مصیبت دیگه تو راه بود .... شایان حس کرده بود ....

خودشو از طلسم نجات نمیاد اما نگران دخترک گستاخ بود....

نینا درحالی که خودشو بغلم انداخت ... هق هق کنان ... گفت ... سیاه پوش بودن ...

نیلا رو دزدیدن ....

اریو هم بود ... اما هر دومون خشک شده بودیم ...

نیلا یهو غیب شد.....

پوزخندی زدم و گفتم ... عیب نداره ... هممون راحت شدیم ....

هرکی با اون سیاه ها بره ... دیگه بر نمی گرده ....

چون یکی از اونا میشه ....

با این حرفم ... نینا بهم خیره ... لرزه ی شایان زیاد شد....

نباید این حرف رو میزدم ..... شونه های محکم برادرمو گرفتم ... نباید میلرزید ... اون دختر ارزششو نداشت .....  
اون به ارزوش رسیده بود.....  
بالاخره میتونست با اون گروه ازمون انتقام بگیره .....  
نفرت از نیلا بخاطر برادرم ...  
به جوشم آورد و داد کشیدم و گفتم ... اون هرزه رو فراموش کن برادر ... دلواپس اون نباش .... اون به هدفش رسید ... قسم میخورم با ارتش میاد برا انتقام ....  
امپراطور دستامو با قدرت کنار زد ونعره زد ....شایان ... بخاطر نیلا برگرد ...  
سه قدرتشو ازش گرفتن ...  
بخاطر چشماش تا هم خواب شنل پوش ها نشده برگرد ..... برگرد پسر .....  
بخاطر نیلای که عاشقت شده.....

\*\*\*\*شایان\*\*\*\*

دست پا میزددم درون خودم ... میسوختم و آتیش داشت درونم رو میسوزوند ....  
این آتش طلسم پدرم بود .... نفرت از این انتقام چشمام رو داشت کور میکرد ...  
فقط یه چیز منو امیدوار میکرد ... اونم چشمای گستاخ نیلا بود....  
صداها ی گنگی حس میکردم ....  
من فقط درون خودم طلسم شده بودم ... وگرنه هنوزم قدرت داشتم ... هنوزم زنده  
بودم ...  
نیروی شاهین رو حس میکردم ....  
داشت آتیش درونم خاموش میشد ...  
با هر سردی از آب به وجودم صداها و درک اطراف برام اسونتر میشد....  
تا جایی که حس کردم برا دخترکم اتفاقی افتاده ....  
شروع کردم به جنگیدن با طلسم ....  
تحریک شدن قدرت لازمه ی بیدار شدنم بود ....  
باید آزاد میشدم برا نجات نیلای گستاخم .....  
با کلمه ای که آخر سر شنیدم ... چشمام رو باز کردم .....  
نیلا عاشقم شده بود .....  
طلسم رو شکست داده بودم....  
چشم چرخوندم با دیدن امپراطور، شاهین و نینا ... که با چشمای اشکی بهم خیره  
شده بودن ... حس کردم اتفاق بدی تو راه ...  
شاهین کنارم نشست و حالم رو پرسید ....  
انگار دیوونه شده بود .. و یادش نبود ... طلسم شکسته بشه حالم خوبه میشه ....  
با این حال لبخندی زدم ....  
تا خواستم از نیلا بپرسم ...  
اریو زخمی وارد چارچوب در شد و گفت ... نیلا اگه از سیاه پوش ها بشه چیکار  
کنیم .....

\_\_نیلا از سیاه پوش ها بشه ؟ اینجا چه خبر بود ....

امپراطور دست رو شونم گذاشت و گفت ... همه چی درست میشه شایان .... نیلا از  
اونا نمیشه .... وگرنه عشقی که تو قلبش جونه زده ... نابودش میکنه.....

پوزخندی از کار نیلا زدم و گفتم ...

من.....

خودمو از دست دادم،

که تو رو بدست بیارم...

حالا نه تو رو دارم،

نه خودمو.....

نینا درحالی که حق حق میکرد ... گفت ... اشتباه نکنید ... خواهرم با خواست خودش  
نرفته ... اونو دزدیدن ... یهووی غیب شد ....

شاهین کلافه دستی به موهاش کشید و گفت ... د مشکل همین نینا خواهرت رفته  
جایی که درارزوش بود ... برگشتنش دست خودشه ...

هر کی رفته اون گروه یا مرده یا یکی از اون ها شده...

مگر اینکه جفتی اینجا داشته باشه....

\*\*\*نیلا\*\*\*

از درون می سوختم ... اما ظاهرم آروم بود و حرص درار...  
مرده به سمتم قدم برداشت ... رو به روم ایستاد و پرسید ..  
عاشق شدی ؟

ابروهام از تعجب بالا رفت و با لبخند آرومی رو لبام جواب دادم..  
آره عاشق شدم ... عاشق تو ... عاشق کشتن و نابودی تو ... رویاهامو کشتی ... نیلای  
نوجوان رو کشتی ....  
من در مقابلش عاشقت شدم....

مرده زد زیر خنده و گفت ... روزی که منو کشتی ... ایندتو دیدم ... شاید تنها  
شخصی هستی که دو سرنوشت داره ...  
یا بهتر بگم تو دو راه قدم برمیداره ...  
شنلش رو از سرش باز کرد و من به مردی که خیلی با اون زمان فرق کرده خیره  
شدم ....  
جذاب بود .. جذابتر هم شده بود....

نگاه خیره ی منو که دید ... تک خنده ای کرد و گفت ... دلت میخواد باز بهت تجاوز  
کنم و تو باز منو بکشی؟  
اما قبل از اینکه منو بکشی بهتره اینو بدونی من کی بودم و چرا رو تو دست  
گذاشتم...

اما بهای فهمیدنش .. خیلی سنگینه ... حاضری با چی بپردازی....

دستی به موهام کشید ... اینبار نمیخواستم معامله کنم ...

حتی نمیخواستم از چیزی سر دربیارم ...

شایان رو تو وجودم حس میکردم ...انگار نجات یافته بود ...  
اون دنبالم میومد ... مطمئن بودم میومد...

مرده قهقهه ای زد و گفت ... برا خودت داستان درست نکن نیلا ...  
اون نمیاد ... چون میدونن کسی وارد اینجا بشه ... یا باید یکی از ما بشه ... یا باید  
بمیره ....

هیچکس از اینجا نتونسته بره بیرون...

—چرا باید یکی از شما ها بشم ؟! یا چرا باید اینجا بمیرم...

همین جا کنار تو میمونم ... اما با ویژگی های خودم ...  
من جای و خواب مفت رو به هرچیزی ترجیح میدم ...

خنده از لبای مرده که بزرگترین نابود گر زندگیم بود محو شد و بهم خیره ....  
در یک چشم بهم زدن ...  
دستام به دیوار زنجیر شد و مردها ناپدید.....



\*\*\*\*\*شایان\*\*\*\*\*

نیلا حس میکردم ... هنوزم طلسم روش بود ... اما انقد قوی نبود ... تا بتونم کاری کنم....

به سختی از جام بلند شدم .. به اطرافم بی توجه بودم ... نیلا اگه با اون گروه آشنا میشد ... اگه یکی از اونا میشد ....

وای خدا حتی فکرشم وحشتناک بود ....

باید باهاش معامله میکردم ... باید می فهمیدم چرا نیلا رو میخوان...

شاهین صدام زد ... بهش خیره شدم ... عشقش کنارش بود ... خواهر همون عشق رو هرزه می نامید ... اما من میدونستم نیلا پاک و بخاطر تجاوز گستاخ شده ...

من هیچ وقت بهش رحم نکرده بودم...

نگام به اریو افتاد ... چهره ی درهمش و بالای تنه ی لختش .. نشون از خواب بودنشو میداد ...

یادم افتاد نینا گفت ... اریو پیش نیلا بود ... حتما باهم خوابیده بودن ....

غیرتم به جوش اومد و دستام مشت شد ....

تا خواستم حرفی بزنم .... اروین خودشو به اتاق پرت کرد و رو به امپراطور گفت  
....

شنل پوش ها اینجان امپراطور...

نفهمیدیم با چه سرعتی خودمون رو به سالن رسوندیم ....

ده مرد شنل پوش سیاه ایستاده بودن و مطمئن بودم زیر این شنل ها قدرتهای خاصی پنهون شده ...

باید رسم مهمون نوازی انجام میدادیم ...

آماده ی جنگ نبودیم ... و اونا برا مذاکره اومده بودن.....  
جلوشون ایستادیم .... امپراطور راهنمایشون کرد به نشستن ....

سنگینی نگاهی رو خودم حس میکردم ....

انگار این نگاه منتظر بود ....

منتظر برخورد من...

بی توجه به اون نگاهی که حس دلشوره به دلم انداخت ...  
رو مبل نشستم ....

یکی از مردها شنلش رو باز کرد ....

با دیدن چهرش بهش خیره شدم ....جذاب بود .....

این شاید میتونست برا نیلا تاثیر بذاره ....

بی رودوایسی شروع کرد به حرف زدن ... هر چی بود ... الان قدرت دست اون بود و نیلا اسیر اون....

+نیلا رو میخوام ... اردلان (امپراطور) ... نه برا عشق و عاشقی .... به خاطر سه قدرتش ... قدرتهای که ازشون تا به حال نداشتم .... اما تو هر سه شخص رو داری .....

به جاش هر معامله ای بخوای انجام میدیم...

خشم تمام وجودمو فرا گرفته بود ... اما باید ارامشم رو حفظ میکردم ...

امپراطور در جوابش گفت... ارسین منو چی فرض کردی .... قدرت بهانست ... فقط دلیل دزدین نیلا رو بگو ...

مرده قهقهه ای زد و گفت ... نیلا .... نمیتونه یه دلیل باشه ... اون بی ارزشه .... مخصوصا برا من ... اما تو بچه نیستی ... میدونی دست رو کسی گذاشتم که برا هر دومون خطرناکه ...

اون یه بار تونسته منو به مرز کشتن ببره ... پس باز میتونه.....

این برا تو میتونه خطرناکترم باشه ...

چون نفرتی که ازت تو چشمای گستاخ داره .... معرکس....

نفس کشیدن انگار برام سخت شده بود ....

تحمل نکردم و پرسیدم ...

تکلیفش چی میشه ... نیلا مال منه ... طلسم من رو شه ....

ارسین نگاه طولانی بهم کرد ... قدرت سنگه .... قدرتی که به نیلا دادی باچشماتش  
میتونه هرچیزی رو سنگ کنه ....  
اون میتونست فقط مال تو باشه ....  
اما دوتا صاحب دیگه هم داره ....

پس حرف قانونی که بخواد نیلا رو پیش معشوقش برگردونه رو از سر بیرون کن  
....  
مشتی به پام زدم و گفتم .... ولی نیلا برا منه ... از اولشم برا من بوده ... طلسم  
اسیری هنوزم روش هست ...

من حسش میکنم....

مرده بلند خندید و گفت ... حسش میکنی؟  
پس حس کن و بگو اون کجاست ...داره چیکار میکنه ....

با این حرفش اعصابم بهم ریخت و بلند شدم .... داد زدم .... داری منو بازی میدی ....  
برا پس گرفتن حق خودم داری معامله میکنییییی...

ارسین بلند شد و گفت ... مگه نمیگی .. طلسم اسیری داری .. پس بگو نیلا چیکار  
میکنه ...

چشمم رو بستم ....

هیچی حس نمی کردم .... اما چشمایی رو حس میکردم که بهم زل زدن و منتظر

هستن ...

آره ... این سنگینی نگاه برا نیلا بود ...

با لبخند چشمام رو باز کردم...

رو به ارسین درحالی که دست به موهام می کشیدم ... گفتم ..

طلسم شکسته شده ....اما من هنوز دوتا چشم گستاخ رو زوم شده به خودم حس میکنم....

سکوت حاکم شده بود ....

یکی از شنل پوش ها تکونی خورد و شنلش رو باز کرد ...

با دیدن نیلای زخمی و بیحال ... دلم ریش شد و تمام وجودم دوباره آتیش گرفت  
....

چشماش غم داشت ... دیگه گستاخ نبود .... حالا ترسیده بود ....

چه بلایی سرش آورده بودن ....

با قدم هایی محکم خودشو به ارسین رسوند دست تو بازوهاش انداخت و ازش رفتن  
خواست ....

دست به بازوهاش میکشید و التماس میکرد از اونجا برن ...

این چه بازی بود راه انداخته بودن ...

نیلا درحالی که التماس میکرد به پای ارسین سر خورد و افتاد ....

تمام غرورم ... حیثیتم ...مردونگیم زیر سوال رفت و رو مبل افتادم...

باصدای گریه ی نیلا طاقت نیاوردم و زدم بیرون ....

بیعرفت .... برا رفتن از پیش من التماس میکردی ....

چه زود عوض شدی ... چه زود خودت رو به اون شنل پوش ها باختی.....

ماشینمو برداشتم و راه افتادم ....

بلاخره سنگم هم شکست ... سنگ هم خورد شد ....

سنگ هم باخت ....

عربده ای زدم .... و از صدای خودم ... هزار بار شکستم .....

صدای ناله و التماس نیلا تو گوشم می پیچید ....

برا خفه کردن صداش تو مغزم ...

آهنگی. باز کردم و اشکای مردونمو آزاد کردم....

هی چت شده ...چرا نگام نمیکنی...  
من همونم که به اسمم قسم میخوردی...  
حالا بریدی ازم دیگه این روزا نمیشناسمت خیلی بی معرفت شدی....

نمیدونم ...چت شده... یه چند روزیه لبخندی که میزنی ....مصنوعیه ..... موندنت  
انگاری از سر زوریه ..نگاهت همون نیست معمولیه...

سرد شدی دیگه ازم میخوای... کش ندی.... تو همونی که گفتی تا تهش عشقمی  
....

حالا به یکی دیگه داری حس بهتری اهمیت ندارم برات میخوای بگذری  
...

بی معرفت موندنت رو به اسرار نمیخوام من...  
وقتی که رفتن واست اسونه لعنت به تو ....لعنت به این خونه...  
لعنت به این اشکای مردونه....  
بی معرفت...  
بودنت رو به اجبار نمیخوام.... نه وقتی که دلت با اونه خوشبختیت آرزومه....

با اینکه حتی دلم داغونه.....

رفت... اونی که مونده پاش منم....

اون رفت... من موندمو.. چشمترم  
تو مگه ازت بی معرفت تر هست...  
من شکستم دم نمیزنم.....

بی معرفت موندنت... رو به اسراره نمیخوام....

من وقتی که وقتی که رفتن...

واست....

آسونه لعنت به تو...

لعنت به این خونه...

لعنت به این اشکای مردونه...

بی معرفت بودننت رو به اجبار نمیخوام...

نه وقتی که دلت با اونه...

خوشبختیت آرزومه با اینکه حتی دلم داغونه....



\*\*\*\*ارسین\*\*\*\*

چندین سال گذشته بود ... از دیدن دخترکی که تونسته بود منو با ضربه ی چاقو  
زخمی کنه .... با دیدن چشماش ... فاتحه ی قلب و قدرتمو خوندم....  
خیلی دنبالش گشتم ... خیلی از سرنوشت ترسیدم و خودمو ازش دور کردم ....  
میخواستم برا خودم شه ...میخواستم اگه تو سرنوشتتم نوشته به دستش نابود میشم  
...

تسلیم سرنوشت بشم ... زمانی که به خودم اومدم و سراغش رفتم ...  
خیلی دیر شده بود ...

نیلا اسیر شایان شده بود....

نقشه ها کشیدم ... طلسم ها به کار بردم ... دعوا ها بینشون راه انداختم ... اما نیلا رو  
به دست نیاوردم ....

تااینکه اسیر سه مرد شد .... جادوی سه مرد تو وجودش رشد کرد ...

نیلا موند و انتخابش .... نه بهتره بگم ...

من بودم و نیلایی که راحت میشد به دستش آورد....

نفرت زنده میشد .... شعله ی عشقی که تو قلبش روشن شده بود .... با کینه خاموش  
میشد ....

سختی کار دزدینش بود ...بعد آغاز نفرت ....

همه ی نیروهام با خواست خودشون اومده بودن .... اما نیلا.. دلش رو باخته بود

....

تمام قدرتهاش رو غیر فعال کردم ....

طلسم اسیری شایان رو شکستم ....

شکنجش کردم .....

آخرسر تهدیدش کردم ....

با گرفتن جون کسی که بی گناhtرین موجود دنیا بود .....

یعنی دخترک نینا....

جلوی پنجره ایستاده بودم .... به نیلا از گذشته تا الان فکر میکردم ...

کجای این بازی بودم ... کجا ها مقصر بودم و کجا ها عاشق ....

نیلای که مثل سگ زنجیر شده بود ... جرمش چی بود ....

به انعکاس چهرم رو شیشه ی پنجره نگاه کردم....

ازبعد اون اتفاق .... بی رحم شده بودم ... اخم غالب چهرم شده بود ...

لبام به خنده باز نمی شد .... مگر اینکه پوزخندی بزنم برا سوزوندن دل ادمایی که

نابودیمو میخواستن....

دستم رو پیشونیم گذاشتم .... کلافه بودم .....

به چیزی برا آرامش نیاز داشتم ....

یا به کسی ....

دست ظریفی از پشت رو سینم کشیده شد ....

لمس میشدم و هیکل مردونم تو آغوش ظریفی اسیر میشد .....

دستش و گرفتم و به جلو کشیدمش .....

با دیدن شادی ..... پوزخندی رو لبم نشست ....

دخترکی که خودشو عاشق شایان میدونست ... اما برا بازی با قدرت ..هم خواب منم

میشد .....

دستی رو صورتش کشیدم ..... برام جذاب نبود .... اصلا برام ارزشی نداشت ....

اما بهش احتیاج بود ....

پیش قدم شد ...برا بوسیدم ....

دخترک هرزه ....

به اجبار تن به بوسش دادم و لبام کنار گوشش بردم و زمزمه کردم ....

برام حرف بزن .... از دنیای چندش خودتون ..... بهم بگو چی داره میگذره .....

نفس هام که به گوشش میخورد ... حالی به حال شد .....

دستم رو سینش گذاشتم و فشاری آوردم و ادامه دادم ....

برا رسوندت به اوج شهوت باید حرفای که میخوام رو بزنی ....

میدونم دیروز هم خواب یکی از اونا بودی .....

پس بهم بگو چی فهمیدی.....

آه شهوتی کشید و گفت ... اوووم شب، خوب جایی بودم .....

تن دادم و خوش گذروندم ..... اما فهمیدم بچه ی حرومیه نینا و شاهین کجا نگه  
داری میشه .....

دست دیگمو به لای پاش بردم و نیشگونی گرفتم

\_خوبه عزیزم .... حرف بزنی .....

صورتشو به سینم چسبوند و گفت اینبار برا حرف زدن .... یه درخواست بجز تن داغ  
مردونت میخوام ....

اخمی کردم .... سرشو بالا آوردم و به چشمای خمار از شهوتش زل زدم...

لباش تکنون خورد و با صدای دو رگه شده از هوس گفت ....

طلسم برا رابطه با شایان رو میخوام ..... یه طلسم قوی.....

تک خنده ای کردم و محکم حلش دادم ..... رو زمین افتاد ....

پامو رو شکمش گذاشتم و فشاری با کفشم واردش کردم .....

\_\_خواستت شیرینه ....از گناهت می گذرم .... اماااا دفعه ی آخرت باشه ... توی هرزه  
با من معامله میکنی ....

ضربه ی شوت ماندی به پهلوی شادی زدم .....  
جیغی از درد کشید ....

\_\_حالا مثل بچه ی آدم بهم بگو اون بچه ی حروم زاده کجاست ....  
کارت انجام میشه .... شکست بخوری یا طلسم بشکنه ....  
تاوانشو بد پس میدی .....

شادی کاغذی از لایی سوتینش بیرون آورد ....

پوزخندی زدم ... الحق که هرزه بود.....  
کاغذ رو از دستش گرفتم .... .  
بازش کردم .... با دیدن آدرس لبخندی از رضایت زدم .....

خوب میدونستم با این آدم چطوری تا کنم .... پس بچه پیش این شخص بود.....

چرخیدمو پیش نیلای عزیزم قدم برداشتم ....

نیلای دوباره زنجیر شده بود .... کارش پیش شایان حرف نداشت .... التماس میکرد برا  
رفتن ... می دونست ... اگه کاری برخلافم انجام بده ... تمام کسای مورد علاقه ناپود  
خواهد شد ...مخصوصا بچه ای که بهش گفته بودم پیش منه ...

در اتاقی که نیلای زندانی بود رو باز کردم.....

دستور داده بودم ... برهنش کنن ... زنجیر به دست و پاهاش ببندن ...

اما انگار دستورم اجرا نشده بود و

لباس زیراش تنش بود ....

اینجوری هم بد نبود ... نه ...!?

نچ نچی کردم و دستام رو به جیبم فرو بردم ....

با کت و شلوار شیک ... روبه روی یه زندانی نیمه لخت ایستادن ...

مسخره به نظر میومد ...

من باید لخت میشدم ....

از این فکر مسخره تر پوزخندی رو لبم نقش بست ....

دستی به موهام کشیدم.....

با چشمای گستاخش نگام میکرد.....

نمی تونست کاری بکنه ... طلسم هاش ازش گرفته شده بود .. عصبی بود ... اما

عجیب آروم .....

بوسه ای برا حرصیش کردن فرستادم ..

اما عکس العملی نشون نداد ...عجیبت تر بود...

قدم برداشتم به سمتش .. .

لباس زیراش جذاب بود و تحریک کننده ...

اما برا من ضد حال برزگ ...

پشت سرش قرار گرفتم ..

آروم بند های سوتینشو باز کردم ....

که سر خورد و رو زمین افتاد .....

نیلا واکنشی نشون داد..... اما بازم ساکت شد.....

کمر باریک و کوزه ایش مردی مثل منو تحریک میکرد .... دلم میخواست به تنش

دست بکشم ....

دلم میخواست فتحش کنم ....

دو طرف بندهای لباس زیر پائینشو باز کردم و کشیدم ....

لباس زیرش دستم بود ....باسن خوش فرمش با گودی کمرش جلوی چشم بود و

حسابی تحریکم کرده بود ...

نمیدونم چرا حس بدی بهش داشتم ...انگار طلسم شده بود ...

این نمیتونست نیلای آروم باشه ....میتونست؟

کلافه بودم .... کلافه ی زیبایی این اندام ....

تشنه ی این تن بودم ... تا به حال هیچ زنی نتونسته بود .... عطشمو خاموش کنه ...

عطشی که فقط بخاطر نیلا بود.....

به سینه هاش چنگ انداختم ..... شروع کردم گاز گرفتن نوک سینه هاش .....

تو عالم خودم بودم ..... ولی انگار دخترک جیغ میکشید.....

بلندش کردم انداختمش رو کاناپه ..... نگام به تختم افتاد ..... تختی که به جز ایناز  
هیچ دختری روش خوابیده بود .....

اما امشب ... این دخترک ایناز من بود.....

قانون هامو زیر پا گذاشتم و اینازمو روش انداختم ..... لباسامو از تنم کندم .....

پاهاشو از هم باز کردم ..... بهش اشاره کردم خودش بهماله .....

باید آماده میشد ..... منم میتونستم دل رحم باشم.....

این دخترک که حالا رو تخت ایناز من اومده بود ..... پس باید تاوان میداد .....

رو تخت رفتم و سینه هاش نشستم ..... اناتومیم رو به لباس چسبوندم مجبورش  
کردم به خوردن.....

با انگشتم رو کمروسوسه انگیزش خط نامرئی کشیدم ...

خودمو بهش چسبوندم و گفتم ...

خوب بازی کردی .... خوب التماسم کردی ....و خوب دل شایان رو سوزوندی .....

برا جایزه چی میخوای بهت بدم ...

صحنه ی عشق بازی .... شادی و شایان رو ....

اوم آواز اسمشون کنار هم چقد دلنشینه ....



نیلا آروم غرید ....

حسادت میکرد .... این دخترک گستاخ و خشن برا عشق و یه مرد ... حسد می

ورزید ....

تک خنده ای کردم....

دوباره دم گوشش زمزمه کردم ...

دخترک حرومی نینا ... معامله میشه ... برا کادوی ازدواجمون بهت هدیه مردمش

....

اما شرطش میدونی چیه!..?

تمام احساساتو بکشی و عشق پاک منو جایگزین کنی ....

از حرف خودم پوزخندی زدم...

نیلا زیر لب غر غر میکرد ...

ناخنامو به کمرش فرو کردم و گفتم ... بلند حرف بزن .... بلند خشمتمو جار بزن

....

من رو تو عصبی نمیشم ....

نیلا با صدای که با درد کشیدن همراه بود ... گفت ...

ازادم کن برم .... قسم می خورم حتی بهت حس نفرتم ندارم....

چه برسه عشق ...

دوباره انگشتمو رو بدنش کشیدم و گفتم ... آخه کوچولوی شیطون من ... چطور

میتونی انقد بی انصاف باشی ... من که انقد برات مهربونم ... یه عالمه دوست دارم

...

چطور میتونی باهام بدرفتاری کنی....

از آرامش من حرصی شد و شروع به دست و پا زدن کرد...

شروع کردم به مکیدن گردنش ...

تکون میخورد ... اما مگه میشد پوست سفیدش رو ول کنم ...

باید سرخش میکردم ... باید خونش رو میمکیدم...

ثانیه ها میگذشت .... گوشام برا صدای جیغهای نیلا کر شده بود ...

با کلمه ی دوست دارم گفتنش ... گوشام تیز شد .... و لبام از مکیدن گردنش

جدا....

\*\*\*\*شایان\*\*\*\*

آهنگ میخوند ... بارها بارها ... مسیرم مشخص نبود .... تا جایی که دیدم داره باکم  
خالی میشه ....

ماشین رو نگه داشتم .... پیاده شدم .. ضربه ای به لاستیک ماشین زدم .....

دلم طوفان میخواست ..... طوفانی که کل دنیا رو با خاک یکسان کنه ....

نیلا بد منو سوزوند ... به طوری که آتش طلسم شده پیشش چیزی نبود...

چرا ... با چه وعده ای یکی از اونا شد ....

گوشیم برا هزارمین بار زنگ میخورد .... بالاخره که چی باید جواب میدادم ....

با جواب دادنم ... شاهین ... نعره زد و ازم خواست سریع به قصر برگردم..

نکنه درگیر شده بودن ....

سریع باید پمپ بنزین ... پیدا میکردم ....

باید بر می گشتم ....

خیلی دور شده بودم ... تمام طول مسیر استرس داشتم ....

هنوزم نگران نیلا بودم .... هنوزم روش حریص بودم...

بالاخره به قصر رسیدم ...

وضع قصر بهم ریخته بود ... سکوت قصر رو فقط گریه ی نینا بود که می شکست

....

همه یه طرف پلاس بود و غرق فکر....

با دیدن من از جا بلند شدن...

حتی اریو هم بلند شد...انگار میخواستن چیزی بهم بگن ....

نینا به سمتم دوید و خودشو بغلم انداخت ....

حس های بدتری به سراغم اومد ...

درحالی که هق هق میزد...گفت ...

بخدا...اون...پسر... چند .. سال ... پیش ... توسط... نیلا کشته ... شد ....

بعدش...اونا ... بابا و مادرمو ... با تصادف ساختگی ..کشتن...

چی می شنیدم .... اینجا چه خبر بود .... پس ارسین برا همون دست گذاشته به  
نیلا ....

مطمین بودم ... این تموم قضیه نبود ....

خیلی راز ها پشت این قضیه بود...

نینا رو از خودم جدا کردم ... به چشمای اشکیش نگاه کردم ..

چشماش مهربون بود .... مثل چشمای نیلا نبود....

— تو از کجا میدونی این همونه ... تو میگی نیلا اونو کشته ... مگه میشه بکشه بعد  
زنده باشه...

اصلا ... چرا نیلا کسی رو کشته ...

بهم بگوووو ..

نیلا چندین سال پیش یه پسری که باهاش تو هم کلاسی بود و ادعای دوست  
داشتنش رو داشت .. ولی قصد تجاوز رو داشت با ضربه ی چاقو کشته بود ....

چندین ماه تو خونه خودشو حبس کرده بود ..

اما با دیدن همون پسر سالم و سرحال فهمیده بود پسر زنده ...

مرگ و تصادف پدر مادرش بعد از اون اتفاق .. نیلا رو از پا در آورده بود...

اینا رو از حرفای نینا فهمیدم که مشخص بود زیاد هم از قضیه آگاه نیس ....

حالا همون پسر ... آرسین بود ....

مرد و خشک و مغرور که همیشه قدرت برتر بود ... همیشه دست رو بهترین ها  
میگذاشت ....

حالا نیلا رو انتخاب کرده بود .... اما این انتخاب جدید نبود ... چندین ساله بود ....

کلافه خودمو رو مبل انداختم .... باید چیکار میکردیم ....

نیلا اگه انتخابش آرسین باشه چی ....

اگه بخواد انتقام بگیره چی ....

اگه منو نخواهد چی ... امپراطور که میگفت عشق تو قلبش جوونه زده.....

مشت محکمی به دسته مبل زدم که با صدای بدی شکست ...

مغزم خالی شد از تمامی فکر ها و

صدای شایان ... شایان گفتن نیلا تو گوشام پیچید ....

طلسم کار میکرد ... طلسم ... دوباره فعال شده بود...

چشمام رو بستم ... باید تمرکز میکردم ....

باید می دیدمش ....

تصویر ناواضحی رو مغزم و پشت پلک های بستم نقش بست...

دستاش به زنجیر های کلفتی بسته شده بودن ....

بی لباس بود و تن سفیدش کبود و جای شلاق بود ....

اما دستهای مردونه و پهنی اون تن خواستنی رو لمس میکرد ....

جاری شدن گرمی خون رو از بینیم حس کردم ... تمرکز داشت بهم میخورد که

ارسین رو دیدم .....

غیرتم به جوش اومد .... نعره ی مردونه زدم و تمام تمرکز بهم خورد.....

بلند شدم ... میخواستم همه چیز رو نابود کنم ....

امپراطور خودش بهم رسوند ....

میخواست اروم کنه ... مگه میشد آروم بشم ...وقتی عروسکم ... تو دستای ارسین

اسیر بود ....

\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*

مغزم کار نمی کرد ... انگار که فقط دستور هارو اجرا میکردم ....  
چرا ترس بهم غلبه کرده بود ....  
بخاطر تهدیدش .....  
پس خودم چی .... همیشه بخاطر خانوادم قربانی شدم ....  
همیشه من بودم که صدمه دیدم ... .  
اما بازم زنده بودم و نفس می کشیدم ..... سگ جون بودم .... نبودم?  
ارسین رو تن زخمیم ... انگشتشو میکشید و من هزار بار از این بازی میمردم و زنده  
میشدم .....  
ازم چی میخواست .... ازم میخواست عضو گروهش باشم ... یا چی ... چه دلیلی  
داشت اسیر کردن من ....  
حرف میزد .... حرفای عجیبی که انگار معنیشو نمیتونستم بفهمم ...  
فارسی حرف میزد ... اما چرا من چرا حتی نمی تونستم واژه هاشو بفهمم ....  
زبون من فقط شده بود ... دستای گرمی که رو بدنم میلغزید ....  
چشمام رو بستم .... با کلمه ی دوست دارمش ....  
انگار واژه ها برام معنا شد و مغزم منفجر ....  
شروع کردم به دست پا زدن .....  
برا آروم کردم ... لباسو رو گردنم گذاشت و شروع کرد به مکیدن ....  
شهوت و درد تمام وجودمو پر کرده بود .....  
عذاب می کشیدم وقتی بازیچه ی دست مردها میشدم .....

هیچ راهی نبود .... این مرد هم به خودش بیاد و ولم کنه ....

جز کلمه ی دوست دارم ..... این کلمه ... یعنی پایان تمام حس های عالم.....

با تمام وجودم .. با تمام احساس های تنفر و عشق .... با تمام درماندگی .. با تمام عاجزانه هام .... نعره زدم دوست دارم.....

لبای داغ و نرمش از پوست گردنم جدا شد ....

اه عمیقی کشیدم ....  
ارسین ...

خشک شده بود ....

اشکام صورتمو پر کرد .... صدام تو گلوم پیچید و گفتم ...  
دوست دارم .....به اندازه ی نفرتی که تو وجودم ریشه انداخته و رشد کرده و شکوفه داده ...

حالا منتظره به ثمر برسه .....

دوست دارم ... به اندازه تمام اذیت های از رو اون روز شوم تا الان کشیدم ..... تو رو من نکشتم .... من تمام شادیهامو اون روز کشتم .....  
دوست دارم ... به اندازه ی تمام بی حیایی که کردم و بازیچه ی دستای شایان شدم.....

دوست دارم ... به اندازه ی بی گناهی خواهر زادم که تابه حال ندیدمش و اما بر سرش تهدیدم کردی.....

آره ... دوستدارم .... ارسین.....



\*\*\*\*ارسین\*\*\*\*

چی داشتم می شنیدم .... این دختر دیونه شده بود .. یا کلا مخش تعطیل شده بود ....

چرا این حرفا رو میزد .... هزian میگفت ... سرشو به سمت خودم چرخوندم....

اشک چشماش دل سنگ رو آب میکرد ....  
بجز دل ماها....

این نیلای گستاخ نبود .... چیزی داشت عذابش میداد ...

چند پلک زد ... چشماش از اشک خالی شد ....  
داد کشید و گفت .... از این قفس بازم کن ....  
میخوام یکی از یارات بشم .... میخوام انتقام بگیرم ....  
انتقام تمام غم هایی که تنهایی به دوش کشیدم ....  
انتقام تمام توهین هایی که بهم کردن ...  
داد زد گفت ...

با خودم در جنگم..... ارسین .....

تو کمک حالم باش!

بغلش کردم .... حق هقش دوباره بلند شد .... دوستش داشتم ....  
اما ....

دست و پاهاشو از زنجیر باز کردم ...  
بدن بی حالشو قبل از اینکه بیفته بغل کردم و به سمت اتاقی رفتم....  
من باید با این نابودگر چیکار میکردم ....

\*\*\*\*شایان\*\*\*\*

دنبال راه نجات نیلا از دست ارسین بودم .... بی خبر از همه جا و همه کس ...  
فکرم مشغول بود .... حتی شده بود.... یکی از شغل سیاه ها میشدم ....  
تا پیش نیلا باشم.....  
خسته از خوندن کتاب های قوانین میان شغل سیاه ها و ماها ...

رو تخت دراز کشیدم .... چشمام رو بستم و به روزایی که نیلا رو زجر میدادم فکر  
کردم ... چه اشتباهاتی نکرده بودم. ... اما از هیچ کدوم پشیمون نبودم ... .

دستای نرمی رو سینم کشیده شد ... چشمام رو باز کردم ....  
با دیدن شادی ... پوزخندی رو لبم نشست ....

از هرزگیاش خبر داشتم. ...میدونستم برا داشتن قدرت بیشتر چه کارها نمیکنه  
....

خم شد لباسو رو لبام گذاشت و بوسید ....

برا بوسیدنش بی میل نبودم .... اما دیگه نمیخواستم بجز نیلا با کسی باشم.....

انگار بوسه ی شادی طولانی بود ... شروع کرد به مکیدن لبام ...

همراهیش کردم ....

شیرینی رزش بیشتر تحریکم کرد ...

مدت ها بود رابطه ای نداشتم ....

چشمام رو باز و بسته کرد ..... چقدر مشتاق ادامه رابطه شده بودم ....

به کمرش چنگ زدم و مجبورش کردم روم دراز بکشه ....

میدونستم باکره نیس ....

خبر شیطونیاش بهم رسیده بود...

لباسی که تنش بود رو جر دادم و به زیرم انداختم ....

روش خیمه زدم ....

نمی تونستم از لباس دل بکنم ... انگار طعم و شیرینی رزش رو قبلا هم چشیده  
بودم .. .

اما نه با این دختر ....

لباش آشنا بود..... یه اشناای غریبه... یکی که خیلی دوره ولی....

لباش مدهوشم کرد..... دیگه هیچی نفهمیدم..... با وله همو میخوردیم...

اره من ...شایان ....شایان قدرتمند به شادی هرزه رو اوردم....

با این فکر بلندش کرد چسبوندمش به دیوار...

صدای خنده شادی مستانه تو اتاق پیچید.....

لباشو ب گوشم نزدیک کرد....

\_هییششش اروم همش مال توعه عشقم....

نیشخندی از هرس زدم...

گردنشو محکم تو دستم گرفتم...

افتادم به جون سینه هاش.... اه نالش شروع شد....

نتونستم خودمو کنترل کنم.....

وحشی تر شد....



اصلا برام مهم نبود....

خشم داشتم....

فقط خشم.... نعره میزدم....

از روی خشم الان بجایی این هرزه باید نیلا میبود.....

الان اون پیش ارسین بی همچیزه نتونستم...

خودمو کنترل کنم...

شادی رو از زیر کشیدم بیرون...

محکم گلوشو گرفتم....چشماش گرد شد .... ترسید داد زدم

+بگوووو نیلا کجاستتت؟؟

میدونستم تو دزدیده شدن نیلا دست داشته.... نالید....

\_شایان ولم کن دارم خفه میشم

فشار دستمو بیشتر کردم. .

+عروسک من کجااااست..

\_شن..شنل..پوش ..پوشا بردنش

+هرزززه توام باهاشون همدست

بودی ....اره فقط جواب بده..

اشکش در اومد فقط نگاه میکرد...

+اگه فقط یک تاره مو... شادی گوش کن .....فقط یک تار مو از سر عروسکم ....کم  
شه ...نابودت میکنم...  
حرومزاده ....

گلوشو ول کردم ...  
افتاد به سرفه زد گریه....

اصلا دلم برای این هرزه نسوخت...

بالذت ب اشکاش نگاه کردم....

یکم که اروم شد... اومد کنارم سریع بلند شدم لباسمو پوشیدم...

\_شایان من عاشقتم چرا  
+هه تو فقط یه هرزه ای همین از جلو چشم دور شو...

\_تو بخاطر یک انسان معمولی با من که یکی از قدرتمندام داری... اینجوری رفتار  
میکنی میدونی اگه عموجان بف....  
بسمتش هجوم بردم تو صورتش غریدم  
+برو هرچی سریعتر ب عمو جان اشغالت راپرتمو بده ....

اصلا برام مهم نیست ...  
تنها چیزی که برام مهمه نیلاست...  
فقط اون برو بهش بگو...

هر جوری باشه ... هرطور شده ..  
برش میگردونم یک روز همه شما ها جلوش زانو میزنید ...

با حرفم یکه خورد...

خودمم اصلا نفهمیدم چرا اینو گفتم....

خودمو نباختم....

رفتم رو کاناپه دراز کشیدم دستمو گذاشتم رو چشم...

+رفتی درم پشت سرت ببند...

بعد از چند دقیقه صدای کفشاش نشون از این میداد که داره میره درم محکم  
کوبید...

بارفتنش چشامو روی هم فشار دادم...نیاز زیادی ب استراحت داشتم ...

\*\*\*نیلا\*\*\*

شاید تو عالم خواب بودم .... شاید بی حال بودم .....

شاید داشتم تمرکز میکردم ....

هر چی بود .....

شایان رو صدا میزدم....

جوابمو نمیداد ....

دستم جایی بند نبود .....

از تمام قدرتم استفاده کردم .....

شایان رو حس کردم .... در حال رابطه بود .... رابطه با شادی....

تمام بدنم سست شد .... تمام قدرتم ته کشید.....

آخ که قلبم درد میکرد.... من عاشق شده بودم .... عاشق ....

اون نفهمید ... اون خیانت کرد .... با شادی .... با کسی که قبلا هم باهاش منو

سوزونده بود.....

قطره های اشک صورتمو داغ میکرد .... دیگه چیزی. ازم باقی نمونده بود .....

شکسته شد .... نیلایی که .... ساخته بودم....

دستای گرمی موهامو نوازش میکرد ....

هر قطره اشکی که از چشمام سرازیر میشد ... به آرومی پاک میشد ....

هر کی بود ... غرورمو شکسته میدید .... نیلای ضعیف رو میدید.....



اشک ریختم به تنهاییم ... اشک ریختم به مرگ پدر و مادرم .... اشک ریختم به  
ندیدن خواهرم ...

اشک ریختم به خیانت عشقم ...  
اشک ریختم به نیلا درونم ....

اشک ریختم و اشکام با حوصله پاک شد و موهام نوازش شد....

چشم باز کردم ... با دیدن ارسین پوزخندی بی اختیار رو لبام نقش بست ...  
این مرد مگه میتونست مهربون باشه ....

با دیدن چهره ی جذاب و بی تفاوتش پوزخند رو لبام خشک شد....  
به چشمای سیاهش خیره شدم ...  
که خیره ی چشمای من بود ...

اگه گذشته نبود ... اگه نفرت تو قلبم نبود ...اگه منم مثل بقیه ی دخترا بودم .... حالا  
عاشقش میشدم ... سعی در دلبری برا داشتنش میکردم ....

لبای خوش رنگش تکون خورد .... اما کلامی ازش خارج نشد....

سرشو تکون داد ... موهای سیاه و خوش حالتش تکون خورد ....  
انگار حسابی نرم بودن ....

دوباره چشمام سمت چشمای سیاهش چرخید....

به چی فکر میکرد .... شاید دوباره میخواست شکنجم کنه .. .  
ولی نه منو از زنجیر ها باز کرده بود ....

دهنم خشک شده بود ... یادم نمیاد ... کی آب یا غذا خوردم ....

لبای خشک شدمو باز کردم ....  
با صدایی که خراش مینداخت رو حنجرم ... درخواست آب کردم ....

بی آنکه ازم چشم برداره لیوان پر از شیر به سمتم گرفت ...  
این بهتر بود ... نبود؟

سرمو کمی بلند کردم .... کمکم کرد ... لیوان رو به لبام نزدیک کرد...

تا خواستم بخورم .. لیوان رو ازم دور کرد و با تمام قدرتش به دیوار کوبید ....  
با چشمای گرد شده نگاهش کردم ....  
سرم رو به بالش کوبیدم ...  
ارسین نفسشو با خشم بیرون داد و دست بین موهاش برد....

از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت ...  
در اتاق رو محکم بهم کوبید ....

دوباره قطره اشک رو گونم لغزید ...  
اشکی که بی دلیل بیاد ...  
اشک دلتنگی نیست ....  
اشک بی کسیه!

زیاد نگذشته بود ... در با شتاب باز شد و ارسین با سینی تو دست وارد اتاق شد ...

نگاهی بهم کرد ...

نگاه جدی و میخکوب کننده ... بهترین توصیف برا وصف چشمای سیاهش بود...

کنار تخت اومد ... سینی پر از خوراکی و لیوان شیر رو میز گذاشت و کمکم کرد بلند  
شم ....

سر جام نشستم و خیره به لیوان شیر شدم ....

لیوان رو بلند کرد و دوباره به لبام نزدیک کرد ....

پوزخند به لب نگاهش میکردم ...

درحالی که لبه ی لیوان رو به لبام چسبوند ... گفت ...

لیوان قبلی سمی بود .... سمی به طلسم ....

دهنم از تعجب باز شد و محتوای لیوان به دهنم ریخته شد....

به چشماش خیره شده بودم ...

اشاره به لیوان کرد ....

از دستش گرفتم و آروم سر کشیدم ...

این کار ارسین چه معنی داشت...

به من ترحم کرده بود؟! ....

یا نقشه ای تو سر داشت ....

لیوانو رو سینی گذاشتم .... به خودم تکونی دادم تا بلند شدم ... هنوز ضعیف بودم و از این حال بدم متنفر....

ارسین درحالی که بازومو می گرفت ... با صدای بم و مردونش غرید ... معلومه ... داری چیکار میکنی؟

سرمو بلند کردم ... از اخمی که کرده بود یکه خورده ... زمزمه کردم و گفتم حموم میرم ... بوی خون میدم....

بلندم کرد ... بوی تند عطرش مشاممو نوازش کرد ... تن داغش حتی از رو لباس هم حس میشد ...

به سمت حموم رفت .... وان رو پر از آب کرد و تن برهنه و زخمیم رو داخل وان گذاشت .... و خودش بیرون رفت...

آروم آروم خودمو شستم ... بدنم یه جونی گرفت ...

از وان بلند شدم و بیرون رفتم ... حوله ی کوتاهی تنم کردم و بیرون رفتم...

اتاق خلوت بود ... پشت پنجره ایستادم ... ارسین روبه روی یه لشکر سیاه پوش ایستاده بود... .

لشکر تشکیل شده از مرد و زن ... پنجره رو باز کردم...  
صدای بم و خشنش به گوشم رسید...  
محکم حرف میزد .... سینه سپر کرده بود...  
جذابیتش نفس گیر بود....

شاید اگر نمیشناختمش ... جذب این مرد میشدم ....

صداش یهو قطع شد...

از فکر بیرون اومدم .... چرا سکوت کرد ..

نگاهش رو من قفل بود...

لبخند مسخره ای تحویلش دادم و دست رو چونم گذاشتم و به تماشا ایستادم ....

چقد هوس کشتنش رو داشتم....

ولی نه حیف بود ... نبود!?

تو رویا غرق شدم ...روزی که دیدمش ... روزی که چاقو به سینش فرو کردم ....  
روزی که دوباره چشمای سیاهش رو زنده و میخکوب شده به مردمک چشمام دیدم

....

و روزی که زیاد ازش نگذشته بود....

زیر لب زمزمه کردم ... ارسین ...

دستای داغش رو شکمم لغزید...

موهای نمدارمو کنار زد و رو گوشم بوسه ای زد و گفت ... جانم نیلای من ...

قهقهه ای زدم ....

به سمتش چرخیدم ..رو پنجه ی پاهام ایستادم ... درحالی که بوسه ای کنار لبش

میکاشتم .... گفتم ...

قدرت‌هام رو بهم برگردون ... برا کشتنت نمیخوام ...برا یکی شدن با ارتشت میخوام  
....

\*\*\*\*ارسین\*\*\*\*

نگاه گستاخ نیلا از پشت پنجره ... با اون موهای نم دار و حوله ای که گردنشو به  
نمایش گذاشته بود ... حرفم ناتموم گذاشت ...

مجبورم کرد تماشاش کنم و برا به دست آوردنش حریص تر بشم....  
به فکر فرو رفته بود ...

طاقت نیاوردم ....

خودمو سریع بهش رسوندم ....

اسمو که. زمزمه کرد ....

دست به شکمش کشیدم .... موهای نمدارش رو کنار زدم و جانمی نثارش کردم

.....

برگشت عقب .... با حرفی که زد .. مسخ چشمای آبیش شدم ...

کاش میشد فتح کنم این چشمای عجیب رو....

مگه میشد جلوی قهقهه حرص درارش ساکت موند ...

لبامو رو لباش گذاشتم بوسه ای کاشتم ....

عجیب بود اعتراض نکرد برا بوسه ...

پوزخندی زدم و گفتم ...

نیلا چه فکری تو اون سر کوچولوت میگذره .... چشمای گستاخت. پر شده از نفرت

... پر شده از انتقام ...

رئیس شنل پوشهای سیاه هستم....  
اما تا به حال شری از ما به کسی نرسیده.. جز زمانی که ... جلوی اهدافمون رو  
میگیرن.....

لبای کوچولوش تگون خوردن و منو مشتاق بوسیدن دوباره ...

\_ارسین .. من قدرتهامو میخوام ...  
وگرنه بی قدرت هم میتونم به همه چی برسم ....  
خودت میدونی که میتونم برسم ...  
مگه میشد این همه کینه تو جسم این دختر پنهون بشه ....  
دستمو زیر چونش بردم ....  
سرشو بلند کردم ...

با لحن سردی گفتم ... برا رسیدن به هدف و برا به دست آوردن هدف حاضری  
چیکاری کنی نیلا؟

دستشو رو سینم گذاشت و خط های فرضی کشید ....

و گفت ...

حاضرم هر کاری بکنم ارسین ... هر کاری که بخوای ....

لبخندی زدم و لبامو دوباره به لباش چسبوندم و شروع کردم به میک زدن...

ازش جدا شدم و گفتم ...

حاضری مال من شی ؟تنتو به من بسپری و ملکه ی شنل پوش ها بشی؟



\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*

با حرفی که زد به فکر فرو رفتم ....  
هدفم چقدر ارزش داشت که بخاطرش هم خواب ارسین شم و ملکش .....

ارسینی که خیلی بدی در حقم کرده بود ....

به چشمای سیاهش چشم دوختم ....  
این مرد شاهد خیلی چیزا از این دنیا بود .... شاید شاهد مرگ پدر مادرم ....  
شاهد آواره شدنمون .... شاهد تجاوز ها و شکنجه ها .....  
شاهد مزایده شدنم ....

اما بی اختیار رو پنجه ی پام بلند شدم و لبامو رو لباش گذاشتم ...

فقط قدر تهامو میخواستم ... بعد میتونستم تصمیم بگیرم ...  
با کدوم گروه باشم ....

ارسین حوله رو از تنم کند ... شروع کرد به خوردن و مکیدن لبام ...

با خشونت دست به بدنم میکشید و به سختی دست به سمت لباساش بردم ... تا از  
تنش خارج کنم ....

با هر دکمه ای که باز میکردم ... داغی تنشو بیشتر حس میکردم ...

مغزم خالی شده بود از هرچیزی ... حتی نمیدونستم دارم چیکار میکنم ...

شهوت تمام وجودمو فرا گرفته بود ...

یاد خیانت شایان ... یاد تمام شکنجه هاش ... حریصترم میکرد برا ملکه شدن ....  
ملکه ی کسی، که میتونست از نفرت منو به اوج بیره ....

لباس از تنش درآوردم و بالا تنه ی مردونه و گرمش نمایان شد ...

دستای ظریفمو رو پوستش کشیدم ...

چقد خوب بود ... خیانت ... چقدر خوب بود ... فکر نکردن به عشق ... چقدر خوب  
بود ... انتقام ....

انتقام من با هم اغوشی با دشمن شل پوش های سفید لذت بخش بود ....

حاضر بودم بخاطر این لذت هزاران بار هرزه بشم .... برا مردی که یکبار کشته بودمش  
... و به فکر دومین بارش بودم ....

دست انداخت زیر باسنم و بلندم کردم ...

به سمت تخت رفت و هردمون روش افتادیم ....

روم خیمه زد و لبامو با شدت بیشتری خورد ....

میدونستم کبود میشن ... و من عاشق به رخ کشیدن این کبودی ....

لحظه ای ازم جدا شد .... نفسی تازه کردیم و دوباره لبام رو لباش گذاشتم ....

دست بین موهاش کشیدم ... خودشو بین پاهام قرار داد ....

از لبام دل کند و مشغول مکیدن گردن و سینه هام شد ....

انگار نمی تونسست تصمیم بگیره ... رو کدومش بایسته و میک بزنه ....

سرشو رو سینم نگه داشتم و مجبورش کردم برام میک بزنه ..

انگار که بچه شده بود .. و ازم شیر میخورد ....

عجب هرزه ای شده بودم ... برا رسیدن به هدفم ... حاضر بودم چه کارها که نکنم

...

دست برد سمت وسط پاهام ... شروع کرد بازی باهام ....

آه و ناله هام از این لذت حرومی کل اتاق رو فرا گرفته بود ....

شایان کجا بودی تا ببینی .. عروسکت برا انتقام از تو .. از عشقی که تو قلبش جوونه زده بود چه کارها که نمی کنه .....

خودمو زیر ارسین تگون دادم ... تمام کارهایی که بلد بودم باید به نمایش می گذاشتم ....

برا مردی که چشماش حتی تو رابطه هم میخ چشمام بود ..... ..  
با نیشگونی که از وسط پام گرفت ... آه شهوتناکی کشیدم ....

از حرکت ایستاد .... به بدن گرم و مردونش دست کشیدم ....  
بی طاقت شده بودم .... نه از لذت هوس .... فقط از لذت خیانت .... میخواستم تا ته  
این خیانت برم ...

آرسین اخمی کرد و از روم نیم خیز شد ...

مچ دستشو گرفتم. ... نه نباید میرفت ....

با صدای بلندی فریاد و زد ...

ولم کن نیلا ... ولم کن تا بلائی سرت نیاوردم ....

خنده ی مستانه ای کردم و با صدای که خمارش میکردم ...

شروع کن بلا رو ... من امادم ارسین ...

دستم از دور باز کرد و از رو تخت بلند شد ..

نگاهش رو تن لختم بود. ... باید این بازی پایان میافت .....

ارسین نفس عمیقی کشید و گفت نیروهاتو بهت برمیگردونم تا به همه ی هدفای که

تو سرت میگذره برسی ...

هم خوابگی و آه دروغگی از لذت خیانت .. لازم نیس نیلا ... بهتر بگم بهت .. لایق

آغوش من نیستی ...

سر جام نشستم ... من باید هم خوابش میشدم ... من باید تلافی میکردم .. خیانت

شایان رو ....

تا لب باز کردم چیزی بگم ...

ارسین از اتاق بیرون رفت ...

جیغی از این حس حقارت زدم ....

دستامو مشت کردم و رو تخت میکوبیدم ....

چطور جرات کرد منو پس بزنه ....

چطور جرات کرد....

از جام بلند شدم ... جلوی آینه ایستادم ...

به قیافه ی رنگ پریدم نگاهی انداختم ..

از خودم چندشم میشد ...

لوازم آرایشی از کشو میز پیدا کردم و شروع کردم به آرایش کردن ....

موهامو محکم بالا سرم بستم ...

به سمت کمد دیواری رفتم ... امیدوار بودم لباسی پیدا بشه...

چند دست لباس مشکی داخل کمد بود ... با لباس زیر های مشکی ...

شبیه یونیفرم های ارتش ارسین ...

تاب شلوار مشکی انتخاب کردم و با یه دست لباس زیر ...

لباس که پوشیدم راهی بیرون شدم ... به امید این که ارسین قدرتهایی که ازشون

متنفر بودم بهم برگردونه...

\*\*\*\*ارسین\*\*\*\*

تمام فکرشو میخوندم .... کلنجا میرفت با خودش.... تا به چیزی که میخواد برسه  
....

و منو راه رسیدن به این خواسته میدید .....

مقاومت کردن در برابرش آسون نبود .....

اما من کسی نبودم .... مقاومت کردن بلام نباشم .....

داغ شده بود .... اما نه برا خودم .. فقط برا رسیدن به هدفش ....

طاقتم تموم شد .... از تن سفید و نمناکش دست کشیدم ....

چشمای آبیش خمار شده بود ... اما خمار از عشق نه ....

میتونستم بمونم .... باهاش یکی بشم .... تنشو به دست بیارم ...  
اما ...

من مردی نبودم با تن زن اغفال بشم.....

خودمو به سالن عمارتم رسوندم .... باید دختر شاهین و نینا رو پیش خودم بیارم  
....

حتما خالش خوشحال میشه ....

رو صندلی نشستم ... یادم نبود بالا تنم لخته .... دخترهای زیر دستم نگاهم

میکردن ....

اخمی غلیظی کردم .... دستور لباس دادم ....

تنم داغ بود ... از هوس نه ... از فهمیدن افکار نیلا ....

صدای کفش های آروم کسی سکوت عمارت رو شکست ..

به سمت صدا چشم چرخوندم ...

محو دو چشم گستاخ غرق در آرایش شدم ....

تضاد جالبی بودن آبی چشماش با مشکی مدادش ....

با دیدن من صاف اومد جلوم ایستاد .... دست به کمر زد و طلبکارانه ازم قدرتشو

خواست ..

چی میگفتم به این دختر .... اصلا چیکارش میکردم وقتی نابودی همه رو تو

چشماش پیشبینی میکردم ....

نگاهمو بی تفاوت بهش دوختم ...

دیوونه شد ....

فقط چشمام بود که می چرخید ... به اندام و چشماش ...

سرد و بی تفاوت ... رو صندلی نشسته بودم ... سه قدرت ناچیزشو ازم طلب میکرد

....

خدمتکارا لباس برام آوردن ... تنم کردن .... بازم نگاهم بود که خیره بهش بود ....

خونسردی منو که دید ... جیغی زد و به سمتم حمله ور شد...

با قدرتم ... زمین گیرش کردم ....

دست پا میزد تا بهم برسه....

لم دادم به صندلی ... پا رو پام انداختم ....

دوباره تو سکوت به تلاشش برا رهایی نگاه کردم....

اگه موفق میشد ... اگه میتونست از قدرتم آزاد بشه ....

قدرت برقشو بهش بر میگردوندم ....

خسته از دست و پا زدن ... شل شد ... پوزخند رو لبم نقش بست ....

چشمام هنوزم میخ چشماش بود ...

ناخودآگاه خندید ....

خیره ی لباس شدم .... خنده از لباس محو شد ....

زمزمه کرد....

بالا تر از سیاهی چشمت سیاه نیست....

جز امتداد پلک تو شب را پناه نیست....

ای کاش در سیاهی چشم تو گم شوم.....

تا باورت شود که دلم سربه راه نیست....



اگه چند سال پیش چشمتا ... چشمامو رصد میکرد .... اگه اون موقع سیاهی  
چشمتا می دیدم ....

چاقو به سینت فرو نمی کردم ....

شاید یه عاشق میشدم ....

اون وقت بابام ... مامانم هم زنده بودن ... کنار هم ..... با لبخندی های واقعی ....

شاید اون وقت ... من و خواهرم فراری نمی شدیم .....

شاید اون وقت به خاطر یه معاینه ی ساده برا به هوش اومدن خواهرم .... تن فروشی  
نمی کردم....

اون وقت بازم خواهرم ... کنارم بود .... من عذاب و شکنجه نمی شدم ....

تا آخرش این جووری با نفرت اسیرت بشم.....

و برای چشمای سیاهت شعر بخونم ....

کاش اون موقع عاشق چشمای سیاهت میشدم ارسین....

\*\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*\*

اسیر قدرت عجیب ارسین بودم ...  
بی رحم بود ... خشن بود ... مغرور بود ... به صندلی مخصوصی لم داده بود .... نظاره  
گر من بود ....

نظاره گر دست پا زدنم ...  
نگاهم به چشمای سیاهش افتاد ...  
حرفایی که تو دلم انباشته شده بود ... بیرون ریختم....  
نگاهش سردتر شد ... ازش توضیح گذشته رو میخواستم .... اما قصد حرف زدن  
نداشت ...

چشمام رو بستم .... باید راهی برا خلاصی از این جادو پیدا میکردم ....  
آروم که شدم ... خودمو بسته به طناب های نامرئی حس کردم ....

بندهایی که با حرکتم گرههاش بیشتر میشد ....

راه نجاتم فقط آرامش بود ... این طلسم فقط با صبوری و بی حرکتی می شکست  
...

نفس های عمیق و ارومم از این طلسم رهام کرد .... از جا بلند شدم...  
لبخند محوی رو لبای ارسین نقش بسته بود ....

راضی بود از من ... شک داشتم ....

مغرورانه تکونی به خودش داد و با انرژی که به تنم فرستاد ....  
بدنم لرزید....

دست چپم قدرت می گرفت .. قدرت اروین رو حس کردم .....

یکی از قدرتها مو بهم برگردونه بود ...

نفس آسوده ای کشیدم ....

به چشمای سرد و سیاهش نگاه کردم . . .

میدونستم دو نیروی دیگم بهم برگردونه میشه ....

ممنونش بودم ... اما گذشته ... عذابم میداد ....

چرا نمی شد فکرشو از چشمای سیاهش خوند ...

اصلا هدفش از آوردن من به اینجا چی بود؟! ....

\*\*\*\*ارسین\*\*\*\*

آروم شده بود ...چشماش برق میزد ... برقی که نشونه ی موفقیتش بود ... راه رهایی  
از طلسم رو زودتر از زمانی که انتظار داشتم فهمید ...  
باهوش بود ....

فوق العاده بود ..... و لایق ملکه بودن ....  
نیروی که از اروین گرفته بود ... بهش برگردوندم ....  
برق چشماش با لبخندی که رو لبای سرخش نشست زیبا بود ....  
با ورود افرادم ... به سالن .... تک خنده ای کردم ...

با دست پر برگشته بودن ....  
دختر کوچولوی نینا و شاهین رو برام آورده بودن ....

نیلا به عقب برگشت...

با دیدن افراد شغل پوشم ... با دختر کوچولوی که تو دست یکی از افراد باوفام  
خوابیده بود.... شوک زده شد ...

فهمیده بود ... این بچه از خون خواهرشه؟

خواهری که برا رسیدن به قدرت حاضر شده بود ...از بچه ی یک ماهش بگذره؟

دختر کوچولو رو نزدیکم آوردن .. نگاهی بهش انداختم ....

زیبا بود ... با دو قدرت آب و آتش .  
خنده ی بلندی کردم....

نمی تونست آب و آتش ملکه باشه ... کلکی که به شاهین زده بودن....  
جالب بود و نقشه ها پشت پرده داشت .. .

نه محال بود ... این بچه نمی تونست ملکه باشه....

ملکه فقط میتونست از وجود من ... یا از وجود اردلان (امپراطور)  
میبود .. چه بازی شیرینی راه انداخته بودن ...

از فکر خارج شدم....

نیلا آروم آروم به سمتم میومد ....

چشمش دیگه برق نمی زد ... غمناک بود ... کنارم زانو زد ... صدای گریش بلند  
شد ...

چی باعث شده بود ... نیلای گستاخ بشکنه .....

با صدای گریش ... دختر نینا هم بیدار شد و شروع کرد به نق زدن ...  
با لذت به این صحنه نگاه میکردم .. .

نیلایا برا من گستاخ نبود .... این یعنی .. رام من شده بود....

نیلایا با حق حق زدن گفت ... ارسین ... خواهش میکنم ..... هرکاری بخوای انجام میدم  
....

اصلا دیگه قدرتی نمیخوام ... فقط بلایی سر خواهرزادم نیار ...

اونو به من ببخشش ....

تنها کسمه ارسین ... تنها کسی که برام مونده .. .

نیلا حرف میزد .... من به گذشته برمی گشتم ... گذشته ای که هیچ نقشی توش  
نداشتم ....

جز عشقی که بهش داشتم ....  
جز ملکه ی ملکه ی شمل پوش های سیاه کردنش ... قصد دیگه ای نداشتم ....

شهرام این موضوع رو فهمید ... پدرش جلوم ایستاد .... می دونست آینده ی نیلا  
چقدر با من میتونه خوب باشه ...

تمام کارهای شهرام ... حتی خودکشی پدر و مادرش ... به گردنم افتاد .... با نیلای  
که از سرنفرت جادو چاقو به سینم فرو کرد ....

\*\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*\*

شکسته ام میفهمی ...

به انتهای بودنم رسیده ام! ...

اما اشک نمیریزم ...

پنهان شده ام پشت لبخندی ...

که خیلی درد دارد ...

به پای ارسین افتاده بودم .... برا خواهرزادم ... برا بچه ی خواهری که وقتی جلوی  
چشماشون ، التماس ارسین رو میکردم ....

با نفرت نگاهم میکرد .... از دردم خبر داشت ؟ از طعم شکنجه هام کشیده بود؟

نه اون خانومانه زندگی میکرد ... چون همیشه آروم بود .....

صدای دخترش بلند شد .... همراه خالش گریه میکرد ... شاید اون یاور تنهایام بشه  
...

ارسین با بی رحمی پاشو تکونی داد .... منی که بهش چسبیده بودم ... کنده شدم و  
رو زمین افتادم .....

بلند شد .... حالا چشمای سیاهش ... پر از خشم شده بود ....

از صدای گریه ی من یا شاینا کلافه شده بود ... نمیدونم ... هر چی بود .... این مرد  
... میتونست زندگیمو نابود کنه ...

تو سکوت اشک میرختم .... تا به حال این اندازه حقیر نشده بودم ....

سرم رو پایین انداختم ..

هق هق اروم دست خودم نبود ....

ارسین با کفش های ورنی براقش جلوی چشمم ایستاد ....

از موهام گرفت و بی رحمانه کشید .... سرم بالا اومد .... چشمای اشکیم ... صورت  
جذابشو تار میدید....

خم شد صورتش نزدیک صورتم آورد ... با تمام قدرتش موهامو میکشید ....  
و من برا درد کمتر کشیدن ... بالا میرفتم ....  
با دندون های کلید شده .. غرید و گفت ... .

خفه نشی از صدای هق هق گریت .... کاری میکنم با دستای خودت اون دختر حروم  
زاده رو بکشی .....

خودت میدونی که ... میتونم این دستور و بدم .....  
فقط خفه شووووو.....

لبامو بهم چسبوندم ..... نه نمی تونستم ..... ریسک کنم. ... خفه میشدم ..... اما  
جلوی اشکامو نمی تونستم بگیرم ...

ارسین خیره ی قطره های اشکم که پشت سر هم از چشمم بیرون می ریخت و رو  
گونه هام سرمیخورد ... بود ....

سرم رو با تمام قدرتش به سمت زمین کوبید ...



پیشونیم که رو سرامیک ها خورد ...  
سرم شکافت ...چشمام سیاه شد .... و بی خبری مطلق....

\*\*\*شایان\*\*\*

دربه در دنبال راهی برا برگردوندن نیلا بودم ...

شاهین و نینا .. بی توجه به وضعیت پیش اومده بودن .... از نینا انتظاری نداشتم ..  
نگران خواهرش نباشه ....

سعی کردم فکرمو رو نیلا متمرکز کنم... بلکه دوباره حسش کردم ...

اما چیزی جز سیاهی نصیبم نشد...

کلافه دستام رو بین موهام فرو بردم ...

سکوت قصر با فریاد مردی شکست ....شاهین و نینا ... ترسیده به مرد که حالا  
میتونستم بشناسمش نگاه میکردن ....

مرده زمین افتاد. .. از بین حرفای هزیانیش ... فقط میشد حدس زد .. شاینا ربوده  
شده .... بی شک توسط شنل پوش های سیاه ....

دیگه نمیشد ساکت موند ... دوتا از عزیزانمون دست ارسین بود ... باید کاری  
میکردیم ....

نینا سمت امپراطور دوید ... در حالی که اشک میریخت .. برا نجات بچش التماس  
میکرد ....

اردلان پوزخندی زد .... نیلا بیشتر از بچه ی شاهین مهم بود ... سه تا از قدرتهامون

تو وجود نیلا بود ...

اردلان در قبال نیلا مسئول بود....

نینا دست اردلان رو گرفت ..تمنا میکرد برا برگردوندن بچش ...

اردلان غرید و دستشو کشید و گفت ... کی رو برگردونم ...بچه ای که خودتون رهاس کردید؟

تا به قدرت برسه ... انقد حرص قدرت داشتید???  
همش بازی بود ... شمارو امتحان کنیم ...شما لایق پدر و مادر ملکه داشتن رو ندارید ....

کسی که براش اهمیت نداشته باشه هم خونس .. یا یکی از قدرتمندان دزدیده بشه و تهدید بشه برا نقش بازی کردن ...  
نمیتونه پدر مادر یه ملکه باشه....

شما باختید ...

ارسین برادر منه .... برادری که هدفاش با من فرق داره ...

قضاوت نیلای رو کردید که بخاطر زنده نگه داشتن بچه ی شما ...نقش بازی کرد و حالا زیر شکنجه های ارسین جون میده ....  
وا رفته رو زمین افتادم .... نیلای من ...چیکار کرده بود .... بخاطر کی و چی ... از خود گذشتگی میکرد ...

نینا رو زمین افتاد .... شرمنده شد ... مگه میدونست شرمندگی یعنی چی ... همیشه خوش شانس بود ...

حتی برا بچشم مادری نکرد ... اون وقت نیلا برا نجات بچه ی خواهرش .. تمام پل های رابطمون رو خراب کرد ....

حق داشت .... حق داشت ازمون متنفر شه .... حق داشت از شغل پوش های سیاه شه ....

اون گروه بد نبود ... آزاری به کسی نمیرسوند ....همیشه درجه یک بودن ....

نیلا لایق درجه یک بودنه.....

اردلان خشمگین شده بود ... مطمئن بودم کمکی برا پس گرفتن .. شاینا نمیکرد ....

شاهین سمت نینا رفت. .. بلندش کرد .... دلداریش میاد ....

بازم نیلای منو هرزه میدید ... اگر برادرم نبود ... هزار بارانتقام حرفشو میگرفتم ...

\*\*\*\*ارسین\*\*\*\*

سر نیلا رو از تمام خشمی که بهش داشتم رو کاشی کوبیدم ....

تمام روحم به جای نیلا پر کشیدد ...

عربده ای از کار خودم کشیدم .....

جسم بی جونشو بلند کردم ....

سرش شکافته شده بود .... خون فواره میزد بیرون ....

به سمت درمانگاه قصرم بردم ....

داشتم دیوونه میشدم ....

دکتر این قصر فقط با جادو کار میکرد...

نیلا رو که دید ... سری تکون داد .... عمق فاجعه رو فهمید ....

جمجمه ی نیلا شکسته بود ....

لباس و دستام خونی شده بود ....

به خاطر چی این بلا رو به سرش آوردم ....

بخاطر وفاداریش .... بخاطر بی گناهییش .....

به دیوار تکیه دادم .... به نیلای غرق خون نگاه میکردم ... اگه از دستش میدادم ... اگه

چشمای نابشو نمی دیدم ..

دستی بین موهام فرو بردم ...

نه باید نجات پیدا میکرد ....

بلاخره بعد تمام جادوهایی که به کار برده بودیم ...

نیلا چشمای آبی قشنگشو باز کرد ...

گیج و منگ به دور برش نگاه کرد ...

انگار همه چیز براش ناشناخته بود ....

دکتر معاینه ای کرد و گفت ...

سرگرم حال نیلا خوبه .... خطری تهدید نمیکنه ... اما حافظش پاک شده .... و تا آخر

عمرش چیزی رو به خاطر نمیاره ....

ترسیده بودم ... به نیلا نگاهی کردم ... شاید براش بهتر بود .. فراموشی ... اما مگه

میشد....

تو فراموشی زندگی کرد؟

کنارتختش نشستم .... بهم زل زده بود ....

لبخندی زدم ....

چی باید میگفتم .... از گذشته ی تلخش .... از سختی هایی که کشیده بود ...

نه محال بود!

دوباره یادآوری کنم ... شکنجه هایی که کشیده بود رو ....

امیدوار بودم .... برای همیشه فراموش کنه ....

هرچیزی که تا حالا چشیده بود رو!

دستی به موهاش کشیدم ....

چشمای قشنگش شروع کرد به اشک ریختن ....

ناراضی از این حالش .... بوسه ای به پیشونیش زدم ....

حالا میتونست ... منو ببخشه ....

منی که گناهی جز بدست آوردنش نداشتم .....

کنار گوشش زمزمه کردم . . .

اسمت نیلاست . . نامزد منی ... ملکه ی منی .... تنها خانوادت منم ...

تنها کس زندگیت .. فقط منم ..

ازم نترس نیلای من .....

خودخواه بودم .... برای داشتنش خودخواهتر شدم ...

برای همیشه ... بانوی خودم میگردم ، ...

\*\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*\*

روز ها پشت سر هم می گذشت ....

حافظمو به دست نیاورده بودم ....

ترس داشتم .... از ندونستن گذشته ... اما شیرین لحظه هایی که با ارسین

میگذروندم .....

به این ترس غالب میشد....

گاهی از گذشتم میگفت .... از اینکه پدر و مادرمو از دست داده بودم ... خواهرم

ازدواج کرده بود ....

اما دلم میخواست یاد خودم بیفته ....

کنار پنجره ایستاده بودم .... گاهی دلم میگرفت .... اما با نگاه به چشمای سیاه

ارسین .... دلم پر از عشق میشد ....

هیچ اذیتی کنارش حس نمی کردم ....

میتونستم راحت بگم ... عاشقش شده بودم...

لب هایی رو شونم نشست و بوسه گرمی رو حس کردم ....

برگشتم عقب ... ارسین به چشمام زل زده بود ....

لبخندی زدم .... چقد خوب بود ... وقتی بهش فکر میکردم ... کنارم ظاهر میشد....

رو پنجه های پام ایستادم ....



لبامو رو لباش گذاشتم ... بوسه ای زدم....

ازش جدا شدم و گفتم ... میشه منو ببری بیرون عزیزم?  
دلم میخواد ببینم بیرون چه شکلی?

دستی به موهام کشید و گفت ... البته نیلای من ... میبرمت ...  
اما دلت میخواد خواهرتو ببینی?

با آوردن اسم خواهر ... حسی بدی بهم منتقل شد...

اما اخمی کردم و گفتم ....هم مشتاق دیدنشم .... هم نگران از دیدنش .....

نمیخوام با دیدنش آرامش الانم از بین بره ....  
ارسین بغلم کرد و گفت ... نه ارامشمون از بین نمی ره ... تا زمانی که تو کنار منی  
.....

بی اختیار بوسه ای به سینش زدم و گفتم....

ارسین اگه گذشتم تلخ باشه .... اگه رابطمون تو گذشته فجیع هم باشه ....

من بازم انتخابم توای ..... من با تو ارومم....حتی اگه بدونم ...  
به اجبار اینجام .....

دستای ارسین تنمو نوازش کرد....

داغ شده بودم از وجودش .... دلم میخواست ... باهاش یکی بشم ....

اما ارسین ... رعایت میکرد ....  
به چشماش نگاه کردم و گفتم .... ما که باهم ازدواج نکردیم مگه نه?  
پس کی میخوای ازدواج کنیم ... دوس دارم تمام تو رو داشته باشم ....  
ارسین با چشمای گشاد شده نگام کرد و با خنده ی از تعجب گفت ....  
خانومی من ..... کنار شیر دلبری نکن .... وحشی میشم و میخورم تا ....  
لبامو با زبون تر کردم ..... و گفتم .... عروسم کن و آقا شیر ی خشن شو .....  
سریع از بین دستاش فرار کردم و حاضر شدم برا رفتن به بیرون ....  
آرایش داشتم و نیازی به تمجید مجدد نداشتم ....  
ارسین پشتم ایستاد و گفت ...  
جای شلوغی میریم خانوم... بهتره رژتو کم کنی ..... پدر منو در میاره .... نمیخوام  
نگاه کسی رو جذب کنه..  
از حرفش خنده ی محوی رو لبام نشست ....با دیدن لبخندم .... لبامو مکید ...  
همراهیش کردم.....  
بعد چند دقیقه دل کندیم و بیرون رفتیم

ارسین تو فکر بود ..با سرعت رانندگی میکرد .. دستمو گذاشتم رو دستش ، که رو فرمان ماشین بود ....

بهم نگاهی کرد ...لبخند مصنوعی زد .. صورتمو برگردوندم و به جلو  
زل زدم ...

ارسین با صدای بم شده گفت ... نیلای من .... سرنوشت .. گاهی چیزی که ما  
میخوایم همیشه ....

پستی و بلندی هایی زیادی داره .... امتحان های بی رحمانه داره ....  
جدایی و غم داره .... عشق و نفرت داره ....  
انتخاب هم داره ....

شاید منم الان نیاز داشته باشم ... تو منو انتخاب کنی ... از بین کسانی که تو  
فراموش کردی .... اما اونا تو رو خوب یادشونه ....

حتی فکرشم غرورمو و غیرتمو به بازی میگیره ....

اما عزیزم .... میخوام خودت منو با دل جونت انتخاب کنی ... تا چندسال دیگه ...  
حافظتو به دست آوردی ....  
پشیمون از عشقمون نشی.....

اشکام صورتمو پر کرده بود .... من اگه قبلا به آرسین علاقه نداشتم ... الان عاشقش  
بودم ....

عاشق صداش ... عاشق خودش ... عاشق حرفاش و گاهی رفتارهای سردش ....

طاقت نیاوردم و گفتم .... دم از جدایی نزن .... تو بهم گفتی تنها کسم توای .... تو  
بهم گفتی دوسم داری و نامزدیمی ....

حالا میخوای چیکار کنی؟

عربده ی بلندی زد و محکم پاشو رو ترمز گذاشت .... ماشین با کشیده شدن رو  
آسفالت ... ایستاد ....

از ترس خشک شده بودم .... تا به خودم پیام .... دورمون رو مردهای گرفتن .....

ارسین ... چشماشو بسته بود و نفس های بلند میکشید .....

مرد هیکلی در سمت منو باز کرد و بازومو گرفت ..... جیغی کشیدم ..... انگار قبلا این  
دستا رو بازوم نشسته بودن .....

بی توجه دست و پا میزدم ... ارسین با صورت سرخ شده و چشمای بسته .... با  
صدای خش داری گفت ....  
انتخابم کن نیلا ....

اسمشو با جیغ بلندی کشیدیم .....

مرده بلندم کرد .... ارسین از ماشین پیاده هم نشد .... صدام از جیغ های بلندم  
خشدار شد .... به هق هق افتادم .... اما دست پا میزدم ... برا رهایی از بغل این مرد  
....

داخل ماشینی انداختم .... خودش کنارم نشست ....

بهش ضربه میزدم ..... بغلم کرد ... دستامو گرفت .... و با صدای گرفته ای گفت ....  
آروم باش لعنتی .... خودمو که یادت نییاد. ... بغلمو یادت بیار و آروم شو.....

با صدای بریده گفتم ... نمیخوام ... نمیخوام یادم بیاد .... من با ارسین شادم .... من فقط اونو میخوام .....

گذشتمو نمیخوام .... ولم کن بذار برم ....

محکمتر بغلم کرد و گفت ... آخه چه جوری بذارم بری ... تو عروسک منی ... تو حق منی ... گذشتت مال منه .....

با تمام انرژی که برام مونده بود .... خودمو از بغلش بیرون کشیدم ... فاصله گرفتم و به صورتش نگاه کردم ....

نه این مرد .... نمیخواستم بشنوم .... من ارسین رو میخواستم ....

با صدای بلندی ارسین رو صدا کردم...

مرده سیلی محکمی رو دهنم زد ....

گریم بیشتر شد .... شوری خون رو حس کردم .....

مرده پشیمون از کارش ... دستمال کاغذی سمتم گرفت .....

رومو برگردوندم و سرمو رو شیشه گذاشتم .....

ماشین توسط راننده با سرعت حرکت میکرد ..... دلم مونده بود پیش ارسینی که میدونستم قدرتشو داره جلوشون بایسته ... اما سکوت کرده بود....

به عمارت بزرگی رسیدیم .... گریم کم شده بود....

اما هنوز آثار گریه رو صورتم بود ....

مرده که خودشو شایان معرفی کرد .... گاهی حرفایی میزد ... از اینکه ... من  
دوسدخترش بودم .... اینکه ارسین منو دزدیده .... منو از خواهرم جدا کرده .... .

اما من باور نمی کردم .... میخواستن ارسین منو بد نشون بدن .....

کلک بود ... فریب بود .... بازی بود .... نمیخواستم باور کنم و این وسط ببازم ....

ارسینم هر چی تو گذشته بود .... برام مهم نبود .... مهم الانش بود که عاشقش بودم  
.....

دلَم برا لباس ... آغوش گرمش .... شیطونی ها ... تهدید هاش ... دوست دارم گفتناش  
تنگ شده بود....

با تمام وجودم میخواستمش .... شایان پیاده شد .... بازومو به دستای بزرگ و قویش  
گرفت ....

بدنم لرزید .... از این مرد ترسیده بودم ....

سه مرد. جلوی امارت ایستاده بودن .... ترسم بیشتر شد ....

سر جام ایستادم .... نمی تونستم از قدرت هام استفاده کنم. ... ارسین منعم کرده بود  
... تا بهتر یاد بگیرم....

شایان منو به دنبال خودش میکشید..... چی میخواستن اینا ازم ... جلوی مردها که  
ایستادیم ....

ترسم بیشتر شد ...مردی کمی شبیه ارسین ... به چشمام زل زد و گفت .. به خونه خوش اومدی نیلا ....

خواهرت داخل عمارت منتظره ..

مرد کناریش با چشمای عسلی پوزخندی زد و گفت ... و من بی صبرانه برا دیدن نیرویی که تو وجودت پرورش دادم ....

نگاه بانفرت بهشون انداختم ..... شایان قهقهه زد و گفت ... پس نگاه گستاخت ...فراموشت نشده نه؟

این نگاه بدجور منو تحریک میکنه برا دوباره چشیدنت ....  
اخ مگه میشه ... تو چشمای تو نگاه کرد و نفس نفس نزد.....هووم؟

پسری که ساکت کنار ایستاده بود. ... جلو اومد ..... سرشو نزدیکم آورد و بو کشید و گفت ....

ارسین این خوشگله رو باکره فرستاده برامون ....

شایان پوزخندی زد و گفت ... خودم دوباره اسیرش میکنم ....  
بکارتشم بر میدارم ... چیزی که قبلا هم اینکارو کرده بودم ....

چشمام از ترس گشاد شده بود .... لبام انگار به سکوت دوخته شده بود ....

پسر چشم عسلی جلو اومد و گفت منم کمکت میکنم .. پسر عمو ... بوی گند عشق به ارسین رو میده .... دیگه به درد جفتگیری نمیخوره

از ترس عقب به عقب میرفتم .... اما انگار فایده ای نداشت .... بازوم تو دست شایان  
اسیر بود ....

تا به خودم پیام .... از زمین کنده شدم .... به داخل عمارت رفتیم

حتی نمیدونستم بغل شایان باید چه واکنش نشون بدم ....

داخل اتاقی شد .... منو رو تخت انداخت و گفت . . هرزه ی ارسین ... شدی ..  
فراموش کردی روزهایی که زیرم له له میزدی .. فراموش کردی ... چطور بکارت  
تقدیمم کردی .... حالا برام ناز میکنی ....

در بیار لباساتو ... دربیار لمس کنم تنی که مدت ها زیرم له له زده ....

وجب به وجب تنتو اشنام ..... لب و زبونم خوب طعمتو چشیده .... حالا اسم ملکه ی  
ارسینو یدک میکشی ....

یادت رفته .... کنار سگ هایی گاییدمت .... که برا تن بی ارزشت پارس میکردن ....  
حالا ملکه ی سگ صفت ها شدی ....

در بیار لباسهاتو ... من در بیارم ... همراه وسط پات ... جر واجرت میکنم ....  
از ترس زبونم بند اومده بود ... بدنم می لرزید .... نمیدونستم چیکار کنم ... فقط به  
مردی که با حالت وحشیگری لخت میشد ... نگاه میکردم ...

شایان نیمه برهنه شده بود ....

به سمتم اومد ... شالمو از سرم کشید ... به خودم اومدم ... جیغ بلندی کشیدم

.....



با دستش ضربه ی محکمی رو دهنم زد ... دوباره شوری خون رو حس کردم...  
اشکام از صورتم می ریخت ....  
دست انداخت به مانتوم ... تو تنم جر داد .... شروع کردم ضربه زدن بهش .... انگار  
زبونم قفل کرده بود ... فقط دست و پام بود که برا دفاع به سمتش ضربه میزد ....  
خودشو روم انداخت ....  
لباشو رو لبای خونیم گذاشت ... با تمام شهوتش شروع کرد به مکیدن لب های  
خونیم ...  
با دستام رو سینهش فشار میاوردم ... زورم بهش نمی رسید ... این بدترین حسی بود  
که داشتم....  
از لبام دل کند جیغ بلندتری کشیدم ...  
تابی که تنم بود پایین آورد و سینم و از رو سوتین به دست گرفت و شروع کرد به  
فشار دادن ....  
با دندونای کلید شده نعره زد و گفت ... تو که هرزه ی من بودی .... فراموشی گرفتی  
... یادت رفته ... چطور زیرم له له میزدی?  
آروم باش و باهام همراهی کن ....  
مثل گذشته ... مثل شبایی که تو بغلم ارضا میشدی ....  
د هرزه ،تو عروسک من بودی ... یادت رفتم چرا?  
سوتینمو در آورد ..... بلند طوری که پاره شدن حنجرمو حس کردم ...  
ارسین رو صدا کردم .....

ثانیه ای نگذشته ... در اتاق شکسته شد و ارسین داخل اتاق شد.....

شایان با چشمای گشاد شده از روم کنار رفت ....

بلند شدم و خودمو بغل ارسینی که با چهره ی خشن نگاه به شایان میکرد انداختم  
....

دستای گرمش رو کمر لختم نشست. ..و منو به خودش چسبوند ... شروع کردم به  
هق زدن ....

شایان بهت زده ... اسممو صدا میزد ... بیشتر خودمو به ارسین چسبوندم و گفتم  
...  
منو ببر عمارت ... من از این آدما میترسم .... چرا منو ول کردی ... داشت بهم تجاوز  
میکرد....

ارسین بوسه ای رو پیشونیم زد و گفت ... هیسسس آروم باش عزیز دلم ...همه چی  
تموم شد....

اینا دیگه فهمیدن تو ملکه ی منی  
لبخند از جنس آرامش رو لبام نقش بست ...  
خودمو بالا کشیدم ... تا لبامو رو لباش بذارم و زیباترین بوسه رو بهش هدیه بدم  
...

آغوشش برام امنترین بود ... حتی اگه این مرد بزرگترین دشمن زندگیم بود ....

تقلا کردنمو که دید ... سرشو خم کرد و بلاخره لبامون رو هم لغزید ...

هنوزم سنگینی نگاه شایان رو حس میکردم ....

صدای چندین کفش که وارد اتاق شدن ...بوسه ی ما رو نیمه تمام کردن ... با  
نارضایتی لب از لباش برداشتم و به دختر و چند مردی کنارش نگاه کردم ....

انگار یه جایی این دختر و دیده بودم ... تصویر مبهمی ازش داشتم ...  
اما نسبتش با من ... نمیدونم ....

به چشمای ابیش خیره شدم ... چرا حس میکردم برام از هر آشنایی ... اشناتره....  
لب زد و ناباور اسممو صدا کرد ...  
خودمو تو آغوش ارسین پنهون کردم...

دختر به سمتم قدم برداشت ... بیشتر خودمو به ارسین چسبوندم ...  
جلوم ایستاد ... بوی عطر تنش ... برام آشنا بود ... منو از بغل ارسین بیرون کشید...  
خودش بغلم کرد ...

یه حس خوب ... مثل حس خواهری ... شاید واقعا خواهرم بود ....

ازش جدا شدم ... و گفتم ... خواهرمی؟  
سرشو نشونه ی آره تکون داد ....  
رو به ارسین کردم و گفتم ... برا امروز این حجم شوک بسه ... منو ببر جایی که  
فقط خودمون دوتا باشیم...

همشون از بی تفاوتی من ... تعجب کرده بودن ...  
خواهرم منو چرخوند و مجبورم کرد بهش نگاه کنم...  
با صدای بلندی گفت ... داری چیکار بکنی نیلا ... منم نینا ... خواهرت ... تنها اعضای  
زنده مونده از خانواده .... چرا همه چی رو یادت رفته ... حتی گذشتمون ...

\_خانواده ؟ خانواده ی من نامزد ارسینه ... تو شاید هم خون من باشی ... اما فکر  
نکنم انقد صمیمی باشیم که .. بخوام کنارت بمونم....

نینا با چشمای از حدقه زده بیرون ... خیره نگام کرد ...  
ادامه دادم ... جای نمیمونم که مثل حیوون رفتار میکنن ... نمیخوام گذشته ای یادم  
بیاد ... ایندمو با ارسین شروع میکنم ... بدون فکر کردن به گذشته ...

نینا داد کشید و گفت ... میخوای ایندتو با قاتل خانوادمون بسازی ... با کسی که  
اوارمون کرده ...

ناباور بهش نگاه کردم .... صدای دختری از پشت مردا پیچید که گفت ....

صدای از پشت مردا ... بلند شد و گفت ...  
+پس میخوای... ایندشو با کی بسازه ؟ شایان ... پدر بچه ی من ؟

نفس تو سینه ی همه حبس شد ... دختری قد کوتاه ... با لبخندی به لب از کنار  
مردا ظاهر شد و بهم خیره شد و گفت ...

من شادیم ... عاشق شایانم .. شایان بامن خوابید ... حالا ازش باردارم ... شایان حق  
منه ... حق بچه ی من ...

لبخندی رو لبام نشست ... کم کم لبخندم به قهقهه تبدیل شد .... با صدای بلندی می  
خندیدم ... همه شوکه ی من ....

ارسین دستمو فشار داد ... شاید حس میکرد ... از حسودی میخندم ..  
خودمو بغلش انداختم و گفتم ... عزیزم ... شایان داره پدر میشه ... اون وقت ... منو  
واسه چی میخواد .... یا این دختری که اینجا حرص و و جوش میخوره ... منو برا  
کی میخواد؟

لطفا منو از اینجا ببر ارسینم ... من که گفته بودم ... گذشته برام مهم نیس ... من تو

رو میخوام....

نینا چی بلندی گفت ... به سمتش برگشتم و گفتم ... خوشحالم تو این دنیا ... با  
ارسینم ... تنها نیستم ... تو هم جز خانوادمی .....

اما نمیخوام تا زمانی که تو این گروهی بینمت ... مگر اینکه ... عضو شغل سیاه ها  
بشی ....

ارسین منو به سینش چسبوند و گفت .... و تو ملکه ی شغل سیاه ها میشی ... خیلی  
زود ....

با لبخند به سمتش برگشتم و لبامو رو لباش گذاشتم ....

تو چشم بهم زدن .... ارسین بلندم کردو جلوی چشمهای بهت زده ی بقیه به سمت  
بیرون حرکت کرد ....

دلَم شیطونی میخواست ... از جنس یکی شدن .... با کسی که ... حتی تو گذشته هم  
بد بود ... الان برام یه دنیا آرامش بود ... مطمئن بودم این آرامش ابدی خواهد بود  
...

تمام مسیر خونه رو تو فکر و لحظه های خوش با ارسین بودم ....

نمیخواستم شیرینی وجودشو ... با فکر کردن به ادمایی که دیدم ... ببین ببرم و تلخ  
کنم ....

ارسین ... تو فکر بود ... شاید تو فکر آینده ی نامعلوم ... شاید من ... شاید به احساسم  
... هر چی بود ... سکوتش ... ترسناک بود....

نگاه من میخ صورت .. سرد و جدیش بود ... جذاب بود ... سیاهی چشماش ... عجیب

بود...

زبونمو تر کردم و گفتم ... ارسین ... تو واقعا دوسم داری؟

با خشم به سمتم برگشت و گفت ... تو چی وقتی اون عوضی بهت دست میزد و لباساتو جر میداد ... دوسمداشتی؟

یکه خورده بهش نگاه کردم .... جوابی جز سکوت نداشتم ... من دوش داشتم ....

سرمو پایین انداختم ... ادامه داد ... شایانو هم دوست داشتی .... با تمام شکنجه ها و تجاوز هاش .... چرا امشب تو پیشش نمودی ... چرا نداشتی ... کاری که هزاران بار شاهدش بودم .... باهات انجام بده ...

تو که عاشق رابطه های خشونتی باهاش بودی ...

آب دهنمو قورت دادم ... من چیزی یادم نبود ... حتی احساسی که ازش حرف میزد ... تمام قلبم از وجود خودش پر شده بود.....

دوباره سکوت تلخ ....

با فریاد گفت ... من قاتل نبودم و نیستم. ... من فقط عاشقت بودم .... همیشه ....  
پدرت یکی از ما بود ... از شنل سیاه ها .... مادرت اما عضو گروه برادرم بود ....

جیغی کشیدم و گفتم ... نمیخوام دیگه از گذشته بدونم ... بسمه ... سرم درد میکنه  
.... من فقط میخوام تو بغلت باشم ... لمسم کنی .... تا دستای اون عوضی از یادم بره  
....

ارسین پا رو پدال گاز گذاشت و با سرعت تمام به سمت عمارتش حرکت کرد....

دیگه هیچ حرفی بینمون زده نمی شد ... فقط بهش نگاه میکردم ... تا مغزم پر شه  
از خودش ... نه ادمایی که دیده بودم ....

وقتی ماشین ایستاد ... به خودم اومدم ... چقد خیره ی صورت جذابش بودم ....  
از ماشین پیاده شد ... در ماشین رو باز کردم ... کنارم اومد ... بغلم کرد ... و به سمت  
عمارت حرکت ...

همه ی افرادش ... با عشق بهش سلام میدادن ... این آدم نمی تونست ... بد باشه ...  
نمی تونست ... قاتل پدر و مادرم باشه ...

از پله ها بالا رفت ... بهم نگاه نمی کرد ... سرمو رو سینش گذاشتم ... قلبش میزد ...  
تند میزد ... وارد اتاقش شد ... منو رو تخت گذاشت ....  
کنار پنجره رفت ... لباس های پاره پورمو از تنم کندم ....

سینه های خوش فرم نمایان شد... انعکاس تصویرم ... رو شیشه افتاد ... ارسین ...  
تماشام میکرد ....

دستم رو سینم گذاشتم ... شروع کردم به مالیدن .... خندیدم و گفتم فقط خودم  
، به تنهایی بی حیام ....  
تو فقط تماشام کن ... کاری نکن ....

به سمتم برگشت ... شروع کردم رو تخت وول خوردن ...  
دلم میخواست باهاش یکی بشم ... دلم میخواست ایندمو باهاش شروع کنم ... دلم  
میخواست گذشته برا همیشه از یاد ها بره ...

چیزی جز لباس زیر پایین تو تنم نمونده بود ....  
موهامو باز کردم .... پریشون رو شوئم افتاد .... نوک سینه هام سفت شده بودن ....

بی حال و بی تاب نگاه سرد و بی تفاوتش بودم ....  
مثل مار به خودم میپیچیدم ...  
انگار به چشمش نمیومدم ....  
انگشتمو خیس کردم و با سمت بین پاهام بردم ....  
  
ارسین چند دکمه ی پیرهنشو باز کرد ....  
اما نگاهش ... تغییری نکرده بود ...  
سر چرخوندم ... خودم و تنها اینه نگاه کردم ... چقدر کم ارزش دیده میشدم ....  
از خودم خجالت کشیدم .... اشک رو گونه هام نشست ....  
با تمام پشیمونی از این بی حیایی ... بلند شدم و به سمت حموم دویدم ....  
دوش آب سرد و باز کردم و شروع کردم به گریه کردن ....  
باید هوس از سرم میپرید ... ارسین حتی اگه دوسمم داشت ... این بی حیایی با  
برنامه ی شایان ...  
نمیداشت بهم نزدیک بشه ....  
  
بهش حق میدادم ... من بوی یه مرد دیگه میدادم ... خراش انگشت های یه مرد  
دیده رو پوستم کشیده شده بود ...  
رد سرخ شده ی انگشت های یه مرد دیگه رو صورت و بدنم نقش بسته بود ....  
  
رو کف حموم افتادم و هق هقم اوج گرفت ....  
دستی رو بازو هام نشست و منو بلندم کرد ....  
چشمام رو باز کردم ... ارسین ... بی لباس ... جلوم ایستاده بود ....  
دستشو روی سینم گذاشتو ....  
با کف دستش شروع کرد ... به مالیدن سینه هام ....  
دستای گرمش و حس زیبای نوازشش نفسامو زیر آب سرد ... گرمتر و گرمتر  
میکرد ....



گاهی نفس عمیقی میکشیدم .....

وقتی تو چشمام نگاه میکرد ....

نفسم بند میومد ....

با انگشتاش ... روی بدنم بازی میکرد .....

.خیلی سعی میکردم .... که زیردستش بمونم ....ولی واقعا برام سخت بود .....

پر از هوس شدم ... انگار همین الان خجالت نکشیده بودم ...

با حرکات آرومش ... مهار کردنم ... شدنی نبود .... بود!?

نیم خیز شد ... با لباس از نافم بوسید و اومد بالا تا گردنم .... لیسی که به گردنم زد.... تمام نفسی... که توی ریه هام حبس کرده بودم... به یکباره بیرون دادم .....

گردنمو ... با آب دهنش .... حسابی خیس کرد.... با ولع بدنمو میلیسید.....

صدای خوردنش داشت ... دیوونه ام میکرد....

با لباس نوک سینه امو به دهن گرفت و شروع کرد به مک زدن.....

بوی بدنشو خیلی دوس داشتم .عطر خاصی داشت ..حتی زیر آب هم ... عطر تن خوش مردم حس میشد ...شاید بوی یکی از جادوهاش بود .... هر چی بود .... اراده ی زنانمو ازم گرفته بود ....

بدنم. .. با دستای مردونه ی مردم ..لمس میشد و منو به اوج میرسوند . .  
هنوز هم سینمو میمکید .... آه و ناله هام ... حمومو پر کرده بود .... ارسین ... یه مرد واقعی بود .... لذتی بهم میچشوند که ... محال بود مانندشو ... قبلا حس کرده باشم....

دستمو توی موهای کردم چنگ زدم.....

طاقت نیاوردم و رو پاهام نشستم و آلتشو به دهن فرو کردم ... با صدا لیسش

میزدم ... خوردنش و نفسهایی که میکشید ... لذت فوق العاده بهم میبخشید ...  
التش به زور و تا نصفه دهنم فرو میرفت ... و بیرون میومد ...

با دستام تخماشو میمالیدم ...  
ملچ مولوچ ساک زدتم ... حسابی هردومونو حشری کرده بود....

بلندم کرد ... درحالی لبامو میخورد ... شیر آب بست و به بیرون از حموم راه افتاد  
...

هر دو رو تخت افتادیم ... حالا راحت بودیم ... برا لب بازی ... همراهیش میکردم  
....

ارسین آروم بود ... اما من ... نه ... حریص جسم و این مرد فوق العاده بودم ....  
بین پاهایم لیز و داغ شده بود ....  
خودشو پایین کشید...  
نفسشو رو بین پام خالی کرد ....  
با هربار لیسیدن عطشم بیشتر و بیشتر میشد .....

دستشو رد کردو یکی از سینه هامو گرفت ....  
با نوک سینم بازی میکرد... بین پاهام و زبون میزد ....  
بوی بدنشو خیلی دوس داشتم .....  
عطر خاصی داشت.....

نه طاقتی به من مونده بود ... نه طاقتی به ارسین .... آه و ناله های من اتاق و پر  
کرده بود .... صدای نفس های مردونه ی اون .... گوش های منو....  
بین پاهم نشست ... با دستش التشو... وسط پام تنظیم کرد و با یه فشار همشو واردم  
کرد ....  
جیغی از درد کشیدم و بکارتمو از دست دادم ....

نفسم از درد حبس شده بود ... اشک رو گونه هام جاری بود ... اما ارسین پر بود از  
هوس ... پر بود از شهوت تنگی و داغی بین پای من ....  
تا ته التشو توم جا دادبود ....

بی توجه به دردی که می کشیدم ... روم افتاد و لبامو شروع کرد میک زدن ... با این  
کارش ... صدای جیغ هام خفه شد و به اشک تبدیل میشدو رو گونه هام می افتادن  
...

ضربه هاشو تند تر و محکم تر میکرد ... پاهامو با دستاش بیشتر باز میکرد...  
به اوج لذت رسیده بودیم ....

اما ارسین مردی نبود ... که تموم کنه ....  
به درد عادت کرده بودم ... حالا بیشتر میخواستم ....

ارسین لباشو از لبام برداشت ...  
به چشمام خیره شد .... خنده ی بی جونی ... بهش تحویل دادم ....

اما ارسین بی واکنش ... سینمو به دهن گرفت و مشغول میک زدن نوکش شد ....  
جیغی آرومی زدم و زیرش ارضا شدم ....

حالا بی حال شده بودم ... تنم می لرزید .... اما پر بودم از ارسین ....  
بی حالی و خماری چشمامو که دید ... لب زد .... عاشقت بودم و هستم ... نیلای من  
من ارسین رو خوب و بد انتخاب کرده بودم .... باهاش یکی شدم ...  
دیگه گذشته برام اهمیت نداشت ...

سرمو رو سینه ی مردونش گذاشتم خسته از هم اغوشی ... به خواب فرو رفتم ....

\*\*\*\*ارسین\*\*\*\*

نگران بودم .... هنوزم باورم نمیشد ... نیلا برا همیشه مال من شد ...

نمیخواستم ... طلسمی رو ش بذارم ... اما خودخواهتر از چیزی بودم ... که باور داشتم ...

نیلا ملکه ی من شد و من بیصبرانه منتظر ... اعلام ... این واقعیت شیرین ...

به صورت زیباش نگاه کردم ... لباس .. از شدت مکیدن ها متورم شده بود...

لبخندی زدم ... اما هنوزم ... خیالم از بابتش ... راحت نبود ...

کمی که گذشت و خوابش عمیق تر شد ....

از خودم جداش کردم و از رو تخت بلند شدم ....

لباسامو تن کردم و پایین رفتم ....

رو صندلی مخصوصم نشستم و منتظر افراد باوفام شدم ....

تک تک ... پیداشون میشد و منتظر بهم چشم دوخته بودن ....

شاید میدونستن میخوام چی بگم.. لبخند رو لباشون ... رضایت کننده بود ....

برا اولین بار ....خنده ای رو لبام کاشتم و گفتم ....

عزیزانم ... تدارک جشن باشکوهی رو ببینید ... تا ملکتون رو اعلام کنم.....

صدای دست و شادی هاشون بلند شد و لبخند من ... عمیقتر ....

هرکسی پیشنهادی میاد .... برا بهتر برگذار شدن جشن ... نظراتی میدادن ....

تو سکوت و با لبخند ... گوش سپرده بودم ... به حرفاشون ....

اما فکرم ... پیش دختری بود ... پا رو عقیده هاش گذاشته بود و جسم دلربا و خوش  
تراشو به من بخشیده بود ....

به زودی .... جسم زیباشو مادر میکردم و خوشبختیمو ... کامل

\*\*\*\*نیلا\*\*\*\*

چشمامو باز کردم ... زیر دلم درد میکرد و خبر از یکی شدنم با مردپر قدرتی رو میداد...

لبخندی از یاداوریش .. رو لبم جا خوش کرد .... چرخیدم تا خودمو بغلش فرو کنم  
....  
اما خبری ازش نبود ....

نفسی برا ارومی دلم , کشیدم و سر جام نشستم .... نکنه ازم راضی نبود .... نکنه همه این چیزا .. بازی بود ....

دست رو قلبم گذاشتم ... نگران دوست داشتنش بودم ....  
نگران حرفایی که قبل رابطمون زده بود ....  
اینکه من قبلا با مرد دیگه ای هم ... یکی شده بودم....  
دلم شور میزد ...

از تخت پایین اومدم ... درد داشتم ... اهی از درد کشیدم و اروم اروم ... به سمت حموم رفتم ....

انرژی کم شده بود ... اما تا دوش نمیگرفتم ... نمیتونستم حتی لباس بپوشم .... بوی خون میدادم .... خونی که سند بکارتم بود....  
اگه من ... با مرد دیگه ای بودم ... پس این خون ... چی بود ؟

اب گرمو باز کردم ... و زیرش ایستادم .... قطره های داغ اب .... تن ارسین رو یاداورم میکرد .... دستای گرم و پر قدرتشو .... وقتی وجب به وجب تنمو لمس میکرد و منو

از خود بی خود! ...

حال عجیبی داشتم ... من عاشقش بودم ... عاشق ....

چشم‌ام رو با لذت بستم و تمام صحنه‌های عشق بازیمونو ... یاد اوری میکردم .....  
لحظه‌ی یکی شدنمون رو ....

از تصور تن و جذابیتش .... داغ شده بودم .... چشم‌ام رو باز کردم .... به کبودی‌های  
رو تنم دست میکشیدم و از شرم گونهامو سرخ کردم ..

نفس عمیقی کشیدم و تنمو شستم و بیرون اومدم ....

حوله‌ای به تنم پیچیدم .... رو تخت نشستم ... هنوزم ... ارسین نیومده بوده  
... دلشورم بیشتر شد ....

باید من میرفتم پایین ... تا نمیدیدمش .. اروم نمیشدم ... حالا که یکی شده بودیم ....  
به عشقش احتیاج داشتم ....

با عجله لباس مناسبی تنم کردم ... ارایش مختصری کردم تا صورتم از بی حالی در  
بیاد ...

موهامو خیس رهاشون کردم و از اتاق بیرون رفتم ...

هر قدم که به سمت سالن بر میداشتم ... هیجانم برا دیدنش .. بیشتر میشد ....

رو پله‌ها که ایستادم ... دردی زیر شکمم حس کردم .... اهمیتی ندادم و تا خواستم

پایین برم ...

صدای عشوه مانند زنی رو شنیدم .... زنی که ... ارسینمو ... مخاطب قرار داده بود و  
.....

از پله ها پایین اومدم ... درد شکمم بدتر میشد ... از حس ترسی که ... به دلم رخنه  
کرده بود ...

حس میکردم ... تو وضعیت بدی ببینمشون ...

+ ارسین عزیزم... اون دختر لایق ملکه ی تو بودن ... نیست ...  
کی تو دل بستی به اون دختر ... کی اونو نامزد خودت انتخاب کردی ..  
من عاشقتم ... من این همه مدت صبر کردم...

پله ها تموم شد... ترس از دادن ارسین ... به جونم رخنه کرد ...

به سالن رسیدم ... ارسین رو صندلی مخصوصش نشسته بود و در حالی که دست  
زیر چونش گذاشته بود ... سرد و بی تفاوت ... به دخترک نگاه میکرد ...

دخترک با سر وضع نامناسبی ... حرف میزد و ارسین و از عشقش ... باخبر میکرد  
...

نگاهم انگار سنگین بود ... هردو متوجهم شدن ...  
ارسین .. چشماشو بهم دوخت ... نگاهمو به چشمای سیاهش دوختم...  
عاشقش بودم ... حتی اگه دشمنم بود ...

نگاهم بهش گستاخانه بود ... شلاق وار ... پر از حرف ... پر از عشق به سبک خودم



...!

اما اون از نگاهم چی میخوند که ...میخکوب چشمام شده بود ...

نه پلکی میزددم ... نه پلکی میزد! ...

دخترک از طرز نگاهمون ترسید ..

خواست حرفی بزنه ... نگاهمو به چشماش دوختم ...

از نگاهم ترسید ...

تاب نگاه به چشمامو نداشت ...

چه ادمی بی ارزشی ...

ترسیده ... به زانو افتاد ... سر خم کرد و با التماس گفت ..

ملکه ی من .. جسارت منو ببخشید...

من ... من ...

جلوتر رفتم .. حرفی نمیتونست بزنه ... تا حرفشو توجیح کنه...

چشم ازش بر نمیداشتم....

ارسین از جاش بلند شد ... دخترک مثل بید به خودش میلرزید ....

بالا سرش ایستادم ... چنگی به موهای زدم ....

سرشو بالا اوردم ... به صورت غرق در آرایشش خیره شدم ...

چشماشو بسته بود ...

ارسین چند قدم به سمتون برداشت ...  
نگاهمو چرخوندمو به چشمای ارسین دوختم ....  
با لذت بهم نگاه میکرد ....

اووم گستاخیم .. تحریکش کرده بود ...  
صدای ناله وار دخترک بلند شد ....

+ملکه ی من ... التماس میکنم ...

موهاشو کشیدم و با خونسردی گفتم ....  
من علاقه ای به ملکه شدن .. ندارم ..  
اما از ارسین هم دست نمیکشم ...

نفرتی که تو دلم از شما ها داشتم ... به عشق تبدیل شده ... این منو ملکه میکنه ...  
نه لایق بودن قدرتام ....

دخترک از درد موهاش ، صورتش جمع شد .... تحریک شدن قدرتشو حس میکردم  
...  
نیروی برقمو فعال کردم ... به سرش وارد کردم ....

ارسین اسمو صدا کرد .... سرمو به سمتش چرخوندم .... چشمامو به چشماش  
دوختم .....

خواستم طلسمش کنم ... خیره به چشمام جلو اومد .... چرا نیروی چشمام .. روش  
اثر نمیکرد ....

سر دخترک ول کردم ... تمام قدرتمو به چشمام دادم و به ارسینم حمله کردم ....

ارسین خیره به چشمام ... تحت شعاع قدرتم جلو میومد ... قدرتم روش هیچ اثری  
نمیداشت ....

بهم رسید .... لباسو رو لبام گذاشت ....  
تمام قدرتام خنثی شد ... خشمم خاموش شد و پر شدم از بوسش ....

دستاشو لای موهام برد و لغزش لباش بیشتر شد ....

تمام درد بدنم ، با بوسش درمان شد ..  
چشمامون بسته شد ...  
دوباره باز کردیم .... از هم جدا شدیم ...

سرمو به سینش گذاشتم و گفتم ، ترسیدم از دستت بدمت ... ترسیدم از همجنس  
خودم ...

ارسین کمرمو لمس کرد ... و بوسه ای رو موهام کاشت و گفت ..  
اروم باش عزیزم ... ملکه ی من ، خانوم من ... همه چی تموم میشه .... با جشن  
عروسی که برات تدارک دیدم ...

لبخندی از حس خوب ، حرفاش زدمو ... اروم گرفتم ....  
خودمو بالا کشیدم و لبامو رو لباش گذاشتم ....

تا خواستم لب پایینشو بمکم ... با شنیدن صداهای بلندی ، ترسیده ازش جدا شدم  
.... ارسین اخمی کرد و تو یه چشم به هم زدن ... سالن پر شد از شنل پوش های  
سیاه ....

شوکه به بازوی ارسین چنگ زدم ...

درای بزرگ سالن بزرگ شدو ... دسته ای از شغل سفیدها وارد سالن شدن ...

با دیدن کسی که خودشو خواهرم میدونست ... اخمی کردم و ترس و از خودم دور کردم ....

مرد تقریبا مسنی .. کار پادشاهشون ، راه میومد و مغروانه قدم برمیداشت ....

تا نزدیکی ما رسیدن .... سرهاشونو مقابل ارسین پایین آوردن ....

پوزخندی زدم و از صدقه سر ارسینم ، مغروانه ایستادم ...  
مرد صداشو بلند کرد و گفت ... آرسین سرورم ، اومدن ما به اینجا، دلیلی جز نیلا نداره ....

ارسین فریادی زد و گفت ، اسم ملکه ی من رو به زبون نیار ...  
مرد اخمی کرد و معزرت خواست و ادامه داد ...  
ما نه اختلافی باهم داریم ، نه خواستار جنگیم ... ما فقط میخوایم هر چیزی سرجای خودش باشه...

ملکه کسی باشه که لایقه ... نه دختری که پدرش به جرم خیانت ، اعدام شد ...  
بهت زده به صورت مرده .. نگاه کردم ...  
نینا پوزخندی زد و گفت ... انگار واسه خواهرم مهم نیست با قاتل پدر و مادرمون ازدواج کنه و وانش وارث بیاره ...  
ناخانمو تو پوست ارسین فرو کردم ، نه من عاشق بودم .. بخاطر گذشته ای که ازش چیزی نمیدونستم ....  
ولش نمیکردم ...

ارسین پوزخندی زد و رو نینا گفت ، چطور تو عروس قاتل پدرمادرت شدی و  
براشون دختری زاییدی و میخواستم به عنوان ملکه ،معرفیش کنی ؟  
نینا با چشمای گشاد شده به شاهین نگاه کرد ...  
ارسین درحالی که دست به کمرم می گذاشت ... با صدای بلند و مردونش ، گفت ...  
پنهان کاری بسه ، هرکسی به مجازات کاری که کرده میرسه ...  
رویایی پدرشون به حقیقت میپیونده ، نیلا ، ملکه میشه ... چه منو به پادشاهی قبول  
کنه ... چه نکنه ....  
شهرام چندین ساله به خاطر ، این دو خواهر ،از هر اشتباهیت گذشتم ....  
قتل پدرو مادرشون رو به گردن گرفتم ،تا این دو دختر بزرگ بشن و به حقشون  
برسن ....  
نینا وابسته ی پسرت شد ، حق ملکگی شغل پوش های سفید ازش گرفته شد ...  
اما نیلا ، همسر من و ملکه ی شغل پوش های سیاه خواهد شد ...  
تا خواستم چیزی بگم ... ارسین خم شد و بوسه ای رو موهام کاشت و گفت ، من  
شاید خیلی ازارت داده باشم ...  
اما قاتل پدر و مادرت نیستم ... چه من باشم و چه نباشم ، ملکه خواهی شد ...  
درست مثل رویایی پدر و مادرت ....  
به چشمای سیاهش نگاه کردم و گفتم ...  
ولی چطور پدر و مادرم این رویا رو تو سر داشتن؟؟  
...  
اشاره به کسی کرد .... تاجی زیبا ، کنارمون آورده شد ....  
درحالی که ارسین تاج زیبا رو ، روی سرم می گذاشت .. گفت ...  
چون پدرو مادرت کم کسی نبودن ...  
ازم چیزی نپرس و فکرتو با گذشته ای که رفته پر نکن ....  
از مقامی که حقت بود ،لذت ببر و منو به پادشاهی ،بپذیر ....

خنده ای کردم و با قدردانی به اغوشش پناه بردم ....

صدای دستا بلند شد .... با صدای فریادی که اومد ... ارسین ... منو از بغلش جدا کرد و به سمت شهرام حمله ور شد ....

با قدرت عجیبی که داشت ، نیروی آتیشه شهرامو خنثی کرد و برا همیشه ... اونو به درک فرستاد ....

نه کسی چیزی گفت ... نه کسی برا انتقام کاری کردی ....

ارسین کنارم برگشت پرسید ، حالت خوبه ؟

سری تکون دادم ..یهو نینا جلو اومد و گفت ، من بچمو میخوام ، بچمو حس میکنم ..اون اینجاست ، میتونم حتی صدای گریشو بشنوم ...

نیلا ملکه ی من ، التماس میکنم ، من بچمو میخوام ... بچمو بهم برگردونید ...

متعجب به ارسین نگاه کردم ...بی تفاوت رو صندلی نشست و گفت ..

شهرام به جزای کاراش رسید .... خیلی وقت بود میخواستتم نابودش کنم ، اما تا لحظه ی تاج گذاری همسرم ، انتظار کشیدم ...

کسی اعتراضی نداره ؟

نینا بالا اومد و خودشو به ارسین انداخت و گفت ...التماس میکنم ، بچمو بهم برگردون ، بخاطر خواهرم ..

ارسین پاشو تکون داد و نینا کمی به عقب پرت شد .... با لحن سردی گفت ... فکر میکنی لایق مادری هستی ؟

حقارت خواهرمو نتونستم تحمل کنم و دستشو گرفتم و با خودم به اتاقم کشوندمش ...

از شدت عصبانیت کنترل خودمو از دست داده بود ...

داد زدمو گفتم.. .. واسه چی اومده اینجا ... تو مثلاً خواهرمی ؟ تو اصلاً معنی خواهری رو میدونی ؟ این همه مدت جز عشق و حال با شاهین چیکار کردی ؟ چه اذیتی کشیدی ؟ چه شکنجه هایی کشیدی ؟ من فقط برا پس گرفتن بچت ، خواهرتم ؟

نینا اشک میریخت و سکوت کرده بود ....

یقشو گرفتم و گفتم ، فکر میکنی الان نمیدونم بخاطر بچت سکوت کردی و منو به  
دردسر نمیندازی ؟ بچتو ول کردی بخاطر هدف شومت ... ازش گذشتی بخاطر جون  
بی ارزشت ....

حالا التماس بچتو میکنی ؟

بی حرف اشک میرخت ... چرا نمیشناختمش ... حسی به خواهرم نداشتم ... انقدر  
غریبه شده بودیم ؟

یقو ول کردم و سمت پنجره ایستادم ..

زمزمه کردم ...

گاهی خیلی چیزا یاداوام میشه ... خانوادمون ... بازیامون ... گذشته ی شادمون ....  
دردامون ، اواره شدنمون ...

یادم میفته و سرمو به جایی میکوبم ،تا دوباره از خاطرم محو بشه .

زندگی جدیدی رو ، شروع کردم ..تنم به اختیار خودم به پادشاهم ،سپردم ،

نمیخوام تو یا کس دیگه ای ،این زندگی رو ازم بگیره ....

بچتو بهت میدم و انتظار دارم ،هیچ وقت ، سر راه زندگیم نباشی ،

بخاطرت خیلی حقارت ها کشیدم که تو همشونو ... گستاخیم دونستی ....

تو منو نفهمیدی ... از این به بعدم نمیخوام بفهمی ! ....

نینا خواست حرفی بزنه ... در باز شد و

شایان تو چارچوب در ایستاد.... نگام میکرد ...

نگاهش هیچی جز یه حسرت نبود ...

نزدیک اومد ... چرا حسی به این مرد نداشتم ؟

نینا سرشو پایین انداخت و از اتاق رفت ... چرا حس میکردم این آخرین باریه که

میبینمش ....

شایان پوزخندی زد و گفت ...

هیچ وقت دوست نداشتم .... هیچ وقت انتخابم نبودى ...

فقط میخواستم مال من باشی ... عشق برامن ،تو نبودى ... اینجا اومدم ، فقط ازت

بخوام منو ببخشی ...

نمیدونستم ملکه ی ارسین میشی ... وگرنه هیچ وقت ،بهت دست درازی نمیکردم

...

بی اختیار پرسیدم ، شادی و بچش چی میشه ؟

خندید و گفت ، بچه از من نبود ...

براش خوشحال شدم ... خندید و گفت ... چشمای گستاخت ، هر زیبایی رو ، به زانو

درمیاره ....

حتی منه سنگ رو .... اما دربرابرت سر خم میکنم ، ملکه ی شنل سیاه ها...

شایان بیرون رفت ... تمام اتفاق هایی که ببینمون افتاده بود ...

کم و بیش ... یادم بود ..

اما باید فراموش میکردم ... چون من ملکه بودم ... ملکه ی ارسین ...

دستای گرمی رو شکمم نشست و تو اغوش گرمی اسیر شدم ...

لبای داغش رو گردنم نشست و عمیق بوسید ...

اروم بودم تو این اغوش ... اروم بودم تو این اسارت ...

سرنوشت با من بازی کرد ... عذابم داد ... به چالش کشید ... حالا خوشبختیشو بهم

نشون میداد ...

شاید روزی برسه ... من خواهرمم ببخشم ...

شاید روزی برسه .. منم از ته دل بخندم ... ولی حالا که خوشبخت بودم ... مدیون

پادشاهم بودم ...

نمیخواستم ... به اتفاق های تلخ گذشته فکر کنم ... یا راجبشون سوالی بپرسم ..



فقط دلم میخواست ... بیشتر تو اغوش عشقم فرو برم و خوشبختی رو لمس کنم  
...

صدای مردونش تو گوشم پیچید ... که میگفت ... دختر نینا رو بهشون برگردونده ...  
تا من حتی به این بهانه هم ... غم سراغ دلم رو نگیره ...

ممنونش بودم ... عاشقش بودم ... من این مردو میپرستیدم ...

برگشتم سمتش ... تفاوت قدهامو دوست داشتم ... برا بوسیدنش .. باید نوک پاهام  
می ایستادم ...

تا تلاشمو دید ... بلندم کرد و لباهمون بهم چسبید ...

چشمام از لذت بسته شد ... لذتی که ابدی بود و جدایی ناپذیر ...

با گازی که از لبام گرفت ... نگاه گستاخمو به چشمای خندونش انداختم و بی طاقت  
... به سمت تخت رفت و لباسمو توتنم پاره کرد ...

دوستت دارمی زمزمه کردم و آماده ی وصال دوباره شدم ...

قبل اینکه کاری کنه ... اروم و عاشقانه گفت ...

دلم میخواد ... انقدر تو چشمت پر تصویر من باشه ... انقدر حرفات فقط با واژه‌های  
من باشه ... انقدر ذهنت پر فکرای من باشه و انقدر قلبت پر از احساسی که به من  
داری .. باشه ... که هرکس تو رو دید یاد من بیفته و از تنت عطر منو بشنفته و  
حضورمو تو صدات، تو نگات ... تو حالات حس کنه و از این حضور پررنگ من  
بترسه و دور شه و فرار کنه.....

اینا دقیقا درمورد تو، توی من وجود داره...  
یه حضور پررنگ و قدرتمند و قوی  
تو غیرقابل انکاری در من ...  
خواب و بیداری و ریخت و حالت و ظاهر و باطنم تویی و هرکس منو ببینه یاد تو  
میفته ...  
تو انقدر تو این سینه پررنگی که تا هزار سال بعد مرگم از تنم عطر تو بلند میشه  
...  
باور کن این عشق تو وجود من قدرتمندتر از اونه که هیچوقت کسی جرات کنه ...  
فکر این به سرش بزنه بیاد و جای تو رو بگیره ...  
توام انقدر بهم فکر کن که کسی جرات نکنه حتی به گرفتن جای من تو سرت فکر  
کنه ...  
من ملکش بودم ... من همسر ارسین بودم .. مردی که هیچ وقت نمیشد کشفش کرد  
... هیچ وقت نمیشد ، فکرشو خوند ... هیچ وقت نمیشد .. در مقابلش ... سر خم  
نکرد...  
هیچ وقت نمیشد ... از جذبه و جذابیتش دل کند ...  
با بوسه هام بهش اطمینان دادم و تن بیتابمو ... به دستش سپردم...

پایان

تقدیم به مردی که تمام رویامو رنگی و تمام وجودمو دریایی کرد ♥ .....

یه تشکر ویژه از دوستی که ، شخصیت واقعی ارسین ، از ایشون الهام گرفته شده ..  
یه دنیا ممنونم ♥ ...